



مرکز اطلاعات و مدارك علمی ایران

دفتر اشتراك منابع

((تعاون در ادب عامه))

مجری: زهرا شیروانی

۱۳۸۱

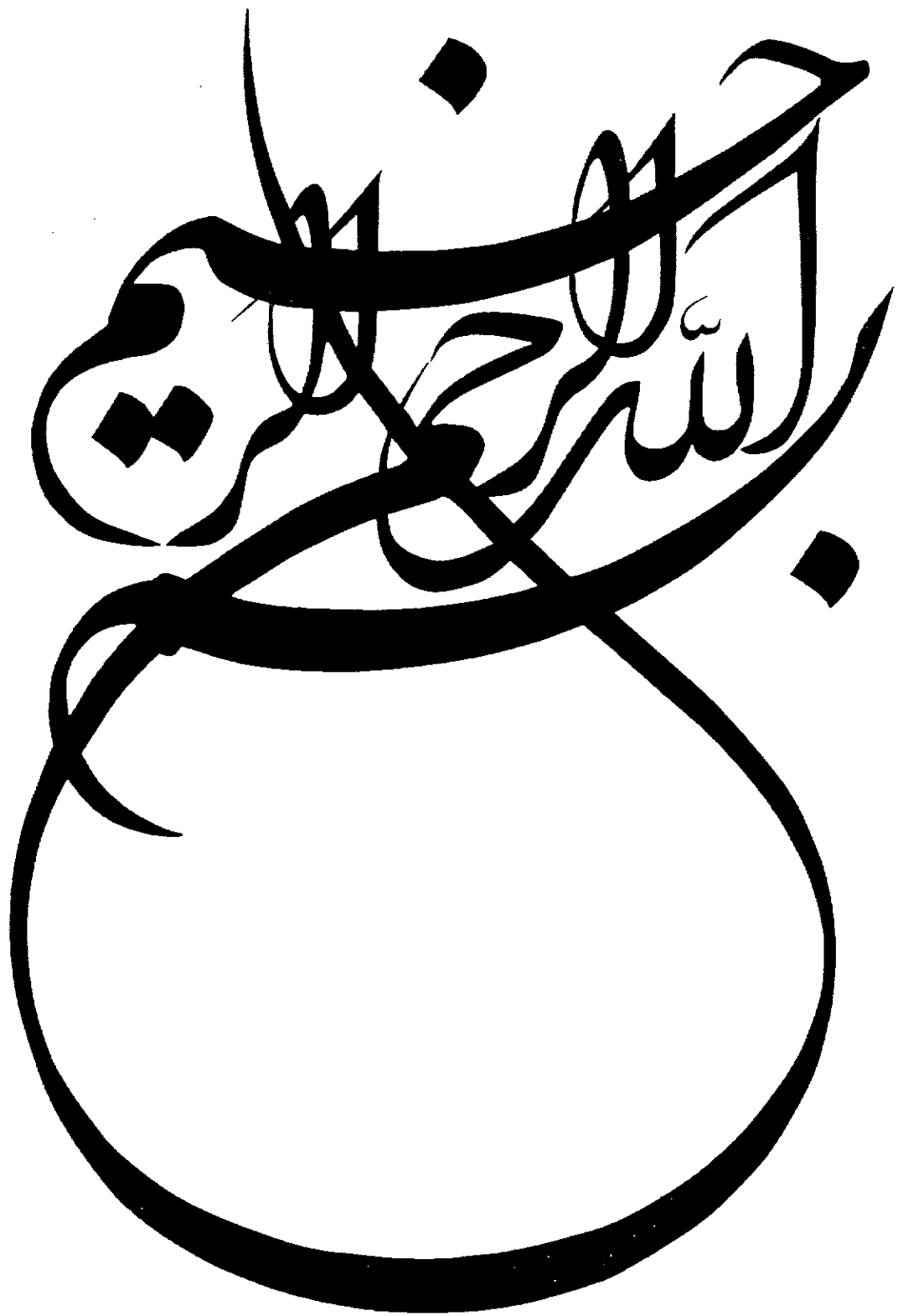
بنام خدا

وزارت علوم، تحقیقات و فناوری
مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران
دفتر اشتراک منابع

«تعاون در ادب عامّه»

مجری : زهرا شیرانی

۱۳۸۱





وزارت علوم، تحقیقات و فناوری

مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران
Iranian Information &
Documentation Center
(IRANDOC)

تجسلی

شماره: ۳۳۳۱۴۴
Date. ۱۳۸۱/۷/۶
Ref. ۱۳۸۱/۷/۶
پیوست:

ریاست

بدینوسیله انجام پروژه « تعاون در ادب عامه »
توسط خانم زهرا شیرانی در سال ۱۳۸۱ در مرکز
اطلاعات و مدارک علمی ایران و گزارش نهایی آن
تأیید می‌گردد.

توفیق از اوست

حسین غریبی

رئیس مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران

سپاس

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید

سپاس و ستایش فراوان خداوند رحمان و رحیم را که توفیق تنفس در فضای علم و دانش را به من عطا کرد.

و سپاس از بزرگوارانی که این شاگرد کوچک را در این راه دشوار یاری دادند هر چند که از دست و زبان من ناتوان بر نمی‌آید تا از عهده شکرگزاری استادان و سروران خود برآیم و همواره خود را مدیون و مرهون الطاف آنان می‌دانم.

سپاس از جناب آقای دکتر حسین غریبی، رئیس محترم مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران، که با سعه صدر پشتیبانی مالی این طرح را تقبل فرمودند.

سپاس از جناب آقای سیروس علیدوستی مدیر محترم گروه پژوهشی مدیریت سیستمهای اطلاعاتی و رئیس دفتر اشتراک منابع، بدلیل پیشنهاد موضوع پژوهش، و حمایتهای معنوی.

سپاس از جناب آقای دکتر سجادی، استاد و دانشمند فرزانه که همواره با سخاوتمندی و بزرگواری مرا در این راه یاری داده‌اند، از خداوند توفیق در زندگی را برای ایشان خواهانم.

سپاس از جناب آقای دکتر جلیل تجلیل، استاد و دانشمند فرزانه که با رهنمودهای خود و با گفتار و تعلیم ارزشمند، راه و روش صحیح و دقیق تحقیق و بررسی را به من آموختند.

سپاس از جناب آقای دکتر مظاهر مصفا که با سعه صدر و رویی گشاده مشکلات این راه را بر من هموار کردند.

سپاس از جناب آقای منوچهر احترامی نویسنده محترم کودکان که از محضر ایشان بسیار بهره‌ها برده‌ام و بنده را مرهون الطاف خود نموده‌اند.

سپاس از فرزند برومندم محمد مهدی که با تلاش فراوان در جمع‌آوری منابع و مآخذ این پایان‌نامه مرا یاری کرد.

سپاس از سرکار خانم لیلا کاظمی که با صبر تمام زحمات تایپ این پایان‌نامه را تحمل نمودند.

تقدیم به:

پدرم که «خواستن توانستن است» را به من آموخت
مادرم که سمبل سخت کوشی و ایثار است
همسرم که سختی‌های این راه را بر من هموار کرد
برادرم «فرهاد» که اولین گام را به یاری او برداشتم
و فرزندان عزیزم که با شکیبایی همراهیم کردند



صفحه	عنوان
۱	چکیده
۲	پیشگفتار
	فصل یک _ ضرب المثل ها از
۸	۱. مجمع الامثال
۹	۲. امثال و حکم عرب خوزستان
۱۲	۳. امثال و حکم دهخدا
۲۱	۴. سخن پیر قدیم
۲۶	۵. ضرب المثل های مشهور ایران
۲۷	۶. ضرب المثل های بختیاری
۲۹	۷. ضرب المثل های منظوم
۳۳	۸. فرهنگ مردم شاهرود
۳۳	۹. نامه داستان
۳۵	۱۰. ضرب المثل های سمک عیار
۳۷	۱۱. کتاب کوچه
۴۲	۱۲. فرهنگ عوام
۴۴	۱۳. فرهنگ واژه ها
۴۴	۱۴. ضرب المثل های عربی خوزستان
۴۷	۱۵. فرهنگ کنایات
۴۸	۱۶. مثل های فارسی
۴۹	۱۷. ضرب المثل های ایلامی
	فصل دو _ حکایت ها
۵۴	۱. آبشان از یک جوی نمی رود
۵۶	۲. آشپز که دو تا شد
۵۹	۳. آنها دو نفر بودند همراه
۵۹	۴. چهل نفر و ماده خر را غرق کردند
۶۰	۵. از آتشی که افروختم
۶۲	۶. از احمق باید گریخت
۶۳	۷. از امبون خود به امبون تو می کنم

۶۴	۸. الجار ثم الدار
۶۶	۹. پالنگ دنبال نظایر خود می‌رود
۶۷	۱۰. امامزاده‌ای که با هم ساختیم
۶۹	۱۱. امروز کار خانه با فضا است
۷۱	۱۲. با آب حمام دوست می‌گیرد
۷۳	۱۳. باج به شغال نمی‌دهم
۷۷	۱۴. پشه چو پر شد بزند پیل را
۷۸	۱۵. تا مرا دم پسر یاد است
۷۹	۱۶. تو آن سر جو من این سر جو
۸۰	۱۷. جیک و بوکشان درست است
۸۱	۱۸. چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
۸۲	۱۹. حکایت موش و مار
۸۴	۲۰. حیدری و نعمتی
۸۸	۲۱. دست بریده، درد دست بریده را می‌داند
۸۹	۲۲. دشمن دوست نمی‌شود
۹۱	۲۳. دشمنی مخالفان، سلامت دوستان است
۹۲	۲۴. دوستان را در روز گرفتاری بیازمای
۹۳	۲۵. دوستی خاله خرسه
۹۴	۲۶. دوستی فرزندان، دوستی دنیا
۹۵	۲۷. دولت همه ز اتفاق خیزد
۹۶	۲۸. دیزی می‌غلطد، درش را پیدا می‌کند
۹۷	۲۹. دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند
۹۸	۳۰. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید
۹۹	۳۱. سواره از پیاده خبر ندارد
۱۰۱	۳۲. عیسی به دین خود موسی به دین خود
۱۰۲	۳۳. فعلا که با هم ساخته‌اند
۱۰۳	۳۴. توافق کودکان مکتبی
۱۰۵	۳۵. کوه به کوه نمی‌رسد
۱۰۷	۳۶. گاوبندی
۱۰۹	۳۷. به تو چه
۱۱۰	۳۸. گول رنگش را خورده است
۱۱۱	۳۹. ما صد نفر بودیم تنها، نها دو نفر بودند همراه
۱۱۲	۴۰. مجاهد روز شنبه

۱۱۴	۴۱. ملک الموت، من نه «مهستیم»
۱۱۵	۴۲. نان و انگور و این همه جنجال
۱۱۶	۴۳. نانش بده، نامش می‌رس
۱۱۸	۴۴. نیش عقرب نه از ره کین است

فصل سه _ افسانه‌ها

۱۲۱	۱. آخروس
۱۲۲	۲. آخرین سفر حج
۱۲۳	۳. آقا موریز
۱۲۴	۴. آقا تنگلور
۱۲۵	۵. آوچی محمد
۱۲۸	۶. احمد صیاد
۱۳۰	۷. امتحان رفقا
۱۳۱	۸. بز زنگوله پا
۱۳۴	۹. پادشاه ظالم
۱۳۷	۱۰. پیر و جوان
۱۴۳	۱۱. تمتی
۱۵۲	۱۲. ته لیخته خانوم
۱۵۴	۱۳. جانتیغ و چل گیس
۱۶۰	۱۴. جوان و دختر وزیر
۱۶۳	۱۵. چشمه پری
۱۶۸	۱۶. چهل برادر
۱۷۳	۱۷. حاجی راست و درست
۱۷۵	۱۸. حاجی زاده و رفقای بدلی
۱۷۸	۱۹. حاجی عباس و زن خرابه نشین
۱۸۰	۲۰. حیوان عجیب
۱۸۳	۲۱. خانه پیرزن
۱۸۵	۲۲. خروس و مورچه
۱۸۶	۲۳. خزانه دزدها
۱۸۸	۲۴. خیر و شر
۱۹۰	۲۵. دم دوز
۱۹۲	۲۶. دو برادر کوزه گر
۲۰۰	۲۷. دویدم و دویدم

۲۰۱	۲۸. روباه و پرنده
۲۰۳	۲۹. کک به تنور
۲۰۶	۳۰. کوزه روغن
۲۰۸	۳۱. مار چهل سر
۲۰۹	۳۲. هفت برادر
۲۱۷	۳۳. سمک عیار
۲۱۸	۳۴. امیرارسلان نامدار

فصل چهار _ آیین‌ها و رسوم ایرانی

۲۲۰	۱. پیدایش جشن نوروز
۲۲۲	۲. پنجه (خمسه مسترقه)
۲۲۳	۳. چهارشنبه سوری
۲۲۴	۴. روزهای مردگان
۲۲۴	۵. خانه تکانی
۲۲۵	۶. کاشتن سبزه
۲۲۵	۷. سفره هفت سین
۲۲۶	۸. لباس نو
۲۲۶	۹. غذای عید
۲۲۶	۱۰. دید و بازدید نوروزی
۲۲۷	۱۱. نوروز اول
۲۲۷	۱۲. هدیه نوروزی «عیدی»
۲۲۸	۱۳. سیزده بدر ۲۳۱
۲۲۹	۱۴. چهاردهم فروردین
۲۲۹	۱۵. باورهای عامیانه
۲۳۱	۱۶. یلدا
۲۳۱	۱۷. کنار کرسی
۲۳۳	۱۸. جشن سده سوزی
۲۳۴	۱۹. به حق پیر چک چکو
۲۳۵	۲۰. آیین‌های سالانه در قره کلیسا
۲۳۶	۲۱. آیین‌های قالی شویان در مشهد اردم‌ال
۲۳۷	۲۲. جمعه قالی
۲۳۹	۲۳. برادر خواندگی
۲۴۱	۲۴. آیین‌ها و بازی‌ها

چکیده

با توجه به اهمیت زندگی گروهی انسان‌ها و نقشی که تعاون و مشارکت بر حیات آدمی دارد و تأکید بزرگان دین و دانش به لزوم همکاری و همیاری نوع بشر و با اعتقاد بر این که تعاون و یاری دیگران ریشه در اعماق دل و روح ایرانی دارد، که در ادب عامیانه به عنوان جزیی از تراوشات درونی انسان ایرانی به نمایش گذاشته شده است، نگارنده در صدد برآمد تا جایگاه «تعاون در ادب عامه» را بررسی کرده و حاصل کار را تقدیم اهل آن کند.

روش کار

روش کار توصیفی و کتابخانه‌ای و اساس کار به ترتیب زیر است:

- ۱) فیش برداری.
- ۲) شرحی مختصر درباره اثر و پدیدآورنده آن.
- ۳) دسته‌بندی مصادیق به ترتیب حروف الفبایی.
- ۴) استخراج نمایه‌های موضوعی، پدیدآورندگان، اعلام.

هدف و فایده:

هدف از این پژوهش، ارائه مجموعه‌ای منسجم جهت تبیین، تثبیت و ترویج فرهنگ همکاری و مشارکت با بیان اهمیت جایگاه این مقوله در ادب عامه است.

راهنمای استفاده از مجموعه:

۱. نمایه‌های موضوعی این مجموعه شامل:
 - الف) مواردی که لزوم همکاری را بیان کرده و به آن دعوت می‌نماید.
 - ب) مواردی که عدم مشارکت را تبلیغ می‌کند.
 - ج) مواردی که مشارکت با همجنس را توصیه می‌کند.
 - د) مواردی که حسن مشارکت را بیان می‌کند.
 - و) مواردی که آفات و عیوب مشارکت را (مشارکت در بُعد منفی) بیان می‌کند.
 - هـ) مواردی که مشارکت را مشروط به شرایطی خاص می‌داند.
 - ی) مواردی که مشارکت را ذاتی و درونی می‌داند.
 - ح) مواردی که معتقد است هیچ گونه مشارکتی از نظر فطری و درونی وجود ندارد.
- در کنار هر عنوان چند توصیفگر آمده است که شماره صفحه نیستند بلکه شماره‌بندهای مندرج در متن اصلی است برای مثال: مشارکت مشروط ۶۱ (با خردمند) و
- یعنی برای یافتن موضوع مشارکت مشروط به شرط اینکه شریک خردمند باشد به بند ۶۱ مراجعه شود.
- این شماره‌ها در سمت راست هر بند در متن اصلی ثبت شده و به راحتی قابل دسترس می‌باشند.
۲. برای هر یک از فصل‌های اصلی (ضرب‌المثل‌ها، حکایات، افسانه‌ها) به طور جداگانه نمایه‌سازی موضوعی شده است. و آیین‌ها چون همه عام و مشارکتی هستند نمایه‌ای ندارند.

زهرا شیرانی

تابستان ۱۳۸۱

پیشگفتار

همکاری و تعاون در طول تاریخ از پیچیده‌ترین مقوله‌هایی بوده است که با بشر زاده شده و همواره ذهن او را به خود معطوف داشته است. بشر دیروزه از رهگذر همین همزیستی، همکاری و مشارکت در امور است که تمدنی این چنین را پایه نهاده و بشر امروز نیز همچنان در بستر این رود جاری است.

گاه این تعاون انسان را به یاری ممنوعان برانگیخته تا قلعه‌های محکم سختی‌ها را فاتحانه درنوردد و گاه که پای سود و زیان به میان آمده است بشر را در مقابل بشر و گاه بشریت قرار داده است و خنجر نامردمی‌ها را به دست برادر بر پشت برادر فرو برده است.

به هر جهت، این خاصیت مشارکت و همکاری بوده که در طول هزاران سال بنای رفیع تمدن بشری را این گونه سربلند برافراشته است چرا که جنس بشر اجتماعی آفریده شده و همیشه طالب همزیستی و همکاری است.

همکاری و تعاون

تعاون در فرهنگ‌های گوناگون به معانی زیر آمده است:

- همیاری - یارمندی (واژه یاب فرهنگ - ابوالقاسم پرتو)
 - هم‌پشت شدن (متهی‌الارب)
 - با هم مددکاری یکدیگر کردن (غیاث‌اللغات)
 - یاری‌رسانی به یکدیگر (فرهنگ فارسی امروز - نسرن حاکمی)
 - یاری و یاور، همیاری (دکتر معین)
 - یاری کردن بعضی قوم بعضی دیگر را، مددکاری (فرهنگ دهخدا)
- تعاون ممکن است در اثر عوامل زیر پدید آید.^۱

- ۱- دانش طبیعی ۲- غریزه ۳- بقای نفس ۴- رشد و پیشرفت

مرحله اول را می‌توان در میان موجودات تک‌یاخته‌ای جستجو کرد. این موجودات به تنهایی فنا می‌شوند در حالی که با زندگی دسته‌جمعی می‌توانند بقا یابند و رشد کنند.

۱- سلیم، غلامرضا، تعاون در متون ادب فارسی، تهران ۱۳۴۷.

مرحله دوم به عنوان غریزه طبیعی در زندگی دسته‌جمعی بعضی از حشرات مانند زنبور عسل و مورچه و موربانه ملاحظه می‌شود. این‌گونه فعالیت‌ها تا حدود زیادی توسط گروه‌های فرعی در جهت هدفهای مشترک انجام می‌پذیرد.

مرحله سوم که در میان افراد بدوی به چشم می‌خورد در نتیجه اتحاد با یکدیگر حملات حیوانات و سایر گروه‌های بشری را دفع نموده و بر اثر تعاون به ادامه زندگی توفیق می‌یابند.

مرحله چهارم به عنوان رویه و روشی برای ترقی زندگانی اجتماعی از تعاون استفاده می‌شود و آن یک نوع سازمان اجتماعی و کار دسته‌جمعی است که اعضا به منظور حل مسائل ویژه‌ای که با آنها روبرو شده‌اند گردهم می‌آیند. سپس تمامی انسان‌ها، در تمام مراحل زندگی، مجبور به زندگی در کنار یکدیگر و مشارکت و تعاون در امور هستند.

در بیان اهمیت تعاون و همکاری همین بس که نظری به کتاب زندگی‌ساز و الهی قرآن بیفکنیم، آنجا که می‌فرماید: «تعاونوا علی الیر و التقوی و لاتعاونوا علی الاثم و العدوان» سوره مائده آیه ۲ و علامه طباطبایی (رضوان‌الله‌علیه) در تفسیر ارزشمند «المیزان» ذیل این آیه می‌فرماید:

«معنی تعاون بر برّ و تقوی به اجتماع بر ایمان و عمل صالح براساس تقوی و پرهیزگاری از خدا است و دین صلاح و تقوای اجتماعی است و مقابل آن، همکاری بر «اثم» یعنی عمل بد است که باعث عقب‌افتادگی در کارهای یک زندگی سعادت‌مند می‌گردد و همچنین تعاون و همکاری بر عدوان، یعنی تعدّی به حقوق حقه مردم و سلب امان از نفوس و اعراض و اموالشان.»^۲

امام علی (ع) نیز می‌خواهد که نه تنها با پیران مشورت کنیم بلکه از مشورت با خردسالان نیز شرم نداریم و پیامبر (ص) برای پیشگیری از مضرت مشورت، می‌خواهد تا با عاقل، آزاد، متدین، دوست و برادر مشورت کنیم^۳ و از همه بالاتر به حدیثی برمی‌خوریم که «یدالله مع الجماعة».

ارسطو معتقد است: «کسی که تنهایی را دلبزیر می‌یابد یا خداست یا جانور.»

نظامی دولت را به سبب اتفاق می‌داند؛ حافظ معتقد است که با اتفاق و همیاری می‌توان جهانی را تسخیر کرد؛ سعدی معتقد است که با اتحاد و اتفاق حتی مورچگان نیز بر شیر ژیان غلبه می‌یابند؛

۲ - تفسیر المیزان - ج ۵ - جزء ۶ - ص ۲۵۳.

۳ - چکیده اندیشه‌ها، یحیی برقی، ص ۵۷۹

۴ - دولت همه ز اتفاق خیزد / بی‌دولتی از نفاق خیزد

۵ - حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

۶ - مورچگان را چو بود اتحاد / شیر ژیان را بدراند پوست

صائب همبستگی را شرط سعادت و شادی بشر می‌داند^۷ و بالاخره ادیب‌الممالک برای اجتماع و تعاون شرط می‌گذارد.^۸

فرهنگ و ادب

درباره فرهنگ تاکنون، به قول دکتر روح‌الامینی بیش از سیصد تعریف شده است^۹ که قدیمی‌ترین آن مربوط به سال ۱۸۷۱ در کتاب «فرهنگ ابتدایی» اثر «ادوارد تایلور» آمده است. او فرهنگ را شامل دانش، معتقدات، هنر، اخلاقیات، قانون، رسم و هرگونه قابلیت عاداتی می‌داند که انسان به عنوان یک عضو جامعه کسب می‌کند.

ژزف روسک و رولند وارن، فرهنگ را نحوه زیستی دانسته که هر جامعه‌ای برای رفع احتیاجات اساسی خود از حیث بقای ادامه‌ی نسل و انتظام امور اجتماعی اختیار می‌کند.^{۱۰}

ولی فرهنگ هر چه باشد چیزی جز نحوه زندگی افراد و چگونگی حیات آنها بر روی کره خاکی و منطقه جغرافیایی نیست. به تعبیر قرآن، اصولاً وجود فرهنگ، همان نفس و ذات زندگی است. جوهر هستی است. همان رود سیال و خروشانی است که انسان‌ها را به دریای کمال رهنمون می‌شود. آن حقیقتی است که به انسان، انسانیت می‌بخشد. او را صاحب هویت و شخصیت می‌سازد، از حیوان متمایزش می‌کند و به او عنوان اشرف مخلوقات می‌دهد و جانشین خدا در زمینش می‌سازد.^{۱۱}

فولکلور یا فرهنگ و ادب عامه

ادب عامه یکی از اجزای سازنده فرهنگ است. هیچ فرهنگی در جهان وجود ندارد که فاقد ادب عامه یا فولکلور باشد. کلمه «فولکلور» از دو بخش «فولک و لور» تشکیل شده است که بخش اول به معنای توده مردم، عامه، خلق یا عوام است و بخش دوم (لور) است که از آن: دانش، حکمت، مجموعه دانستنی‌ها و مفاهیمی از این قبیل استنباط می‌شود. فرهنگ مردم، ترجمه اصطلاح (Folklore) می‌باشد.^{۱۲}

۷ - جهان شود لب پرخنده‌ای اگر مردم/کنند دست یکی در گره‌گشایی هم

۸ - پس اجتماع باید ز روی دانش و علم/ که علم اگر نبود اجتماع بی‌معناست

۹ - روح‌الامینی، دکتر محمود. زمینه فرهنگ‌شناسی. تهران، انتشارات عطار ۱۳۶۵، ص ۱۶

۱۰ - نقیب‌زاده، دکتر احمد. مقاله وحدت اروپا و مسائل فرهنگی آن، مجله سیاسی اقتصادی شماره ۶۶-۶۵، بهمن و اسفند سال ۷۱، ص ۱۰

۱۱ - بیهقی، حسینعلی. پژوهش فرهنگ عامه ایران، انتشارات آستان قدس، سال ۱۳۶۵، ص ۱۴

۱۲ - پژوهش و بررسی فرهنگ عامه ایران، ص ۱۸

این واژه را نخستین بار باستان‌شناس نامدار انگلیسی «ویلیام جی تامسن»، ضمن مقاله‌ای که در نشریه ادبی لندن (۲۲ ماه اوت ۱۸۴۶ میلادی) درج نموده بود به کار برده است. از آن تاریخ تا امروز مترجمان ایرانی این ترکیب را به تعبیرهای گوناگون به فارسی برگردانده. از جمله: فرهنگ عامه (که گویا اولین بار توسط مرحوم رشید یاسمی در شماره اول سال ششم مجله تعلیم و تربیت عنوان شده است). - فرهنگ عوام (این اصطلاح ترکیبی را سال ۱۳۱۶ هجری شمسی، وقتی صادق هدایت کتاب‌های «نیرنگستان و اوسانه» را نوشت به کار برد.^{۱۳}

- فرهنگ شفاهی، دانش عوام، حکمت عامیانه، فلسفه عوام، ادبیات عامه، معرفت عامه، فرهنگ قومی، آداب و رسم و اعتقادات عوام، توده‌شناسی (این واژه توسط فرهنگستان ایران به سال ۱۳۱۴ هجری شمسی به جای فولکلور پیشنهاد شد و تصمیم بر این گرفته شد که «توده‌شناسی» در اهداف فرهنگستان ایران گنجانده شود).

رشید یاسمی در سخنرانی خود به تاریخ اسفند ماه ۱۳۱۴ خورشیدی در باب مفهوم فولکلور و موضوع‌هایی که این مهم تحقیق و بررسی می‌کند و نیز لزوم جمع‌آوری افسانه‌ها و ترانه‌ها و عادات و آداب و اخلاق در شماره اول سال ششم مجله ماهانه‌ی تعلیم و تربیت چاپ شده است می‌نویسد: «طبقات عالی و افراد تحصیل کرده معلومات و فرهنگ طبقه روستایی و عوام را که تا آن زمان چندان محل اعتنا نبود گرد کردند و از مجموع آن علم جدیدی پیدا شد و به فولکلور یعنی «فرهنگ عامه» شهرت یافت.

قلمرو فرهنگ و ادب عامه

ادب عامه در ابتدا محدود به ادبیات شفاهی بود و معمولاً از قصه‌ها، افسانه‌ها، آوازهای محلی، ضرب‌المثل‌ها و چیستان‌ها تجاوز نمی‌کرد.

اما آنچه مسلم است قلمرو فرهنگ عامه علاوه بر ادبیات شفاهی، آداب، رسوم و معتقدات عامیانه، شامل تمام علوم، هنرها، تکنیک‌ها، صنایع و حرفه‌های توده مردم نیز می‌شود.^{۱۴}

مطالعه‌کنندگان فولکلور، به تدریج دامنه کنجکاوی علمی خود را توسعه دادند و آداب و رسوم و معتقدات عامیانه را نیز به قلمرو فولکلور افزودند و کم‌کم تکنیک‌ها و هنرهای عامیانه را نیز مشمول آن

۱۳- روح‌الامینی، دکتر محمود. مبانی انسان‌شناسی، انتشارات عطار. تهران ۱۳۶۸، ص ۲۶۶

۱۴. پژوهش و بررسی فرهنگ عامه ایران. ص ۲۱

ضرب المثل ها

۱. آب و آتش را با هم چه آشتی
ص ۱۴ مجمع‌الامثال
۲. آبی آبی، دیمی به دیمی
ص ۱۵
۳. آخرگذر پوست به دباغان است
ص ۱۶
۴. از آسمان هر چه می‌آید زمین برمی‌دارد
ص ۲۱
۵. از نوکیسه وام مخواه
ص ۲۴
۶. انباز گرفتن، همراز گرفتن است
ص ۲۹
۷. با هم چون بادام دو مغزند
ص ۳۵
۸. بدخواه کسان به هیچ مقصد نرسد
ص ۳۵
۹. ترازو دوسر دارد
ص ۴۷
۱۰. تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
ص ۴۹
۱۱. ثبات خانه از دیوار است
ص ۵۰
۱۲. حریف حریف را می‌شناسد
ص ۵۹
۱۳. حساب حساب است کاکا برادر
ص ۶۱
۱۴. خودپسند، پسند خلق نیست
ص ۶۶
۱۵. دزد از راهی می‌رود و صاحب کالا از راهی
ص ۷۱
۱۶. دست دست را می‌شناسد
ص ۷۳
۱۷. دل را به دل راهی است
ص ۷۵
۱۸. ده درویش در گلیمی بخسبند و
ص ۷۷ دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
۱۹. زمانه‌ایی است که هرکس به خود گرفتار است
ص ۸۶
۲۰. شریک باریک بین است
ص ۹۹
۲۱. شریک اگر خوب بود خدا قبول می‌کرد
ص ۹۹
۲۲. صدا از هر دو دست می‌خیزد
ص ۱۰۱
۲۳. کفش را پا می‌شناسد
ص ۱۲۲
۲۴. کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من
ص ۱۲۲
۲۵. هر گل که ما چیدیم شما گلاب خواهید کشید
ص ۱۵۵
۲۶. هر که بدی کرد به بد یار شد
ص ۱۵۴
۲۷. یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
ص ۱۵۹

۲۸. ابوکِتِ الْخَلَالِ، مِحْنَةُ أَوْلَادِ خَالٍ
 هنگام رسیدن فصل خارک، پسر دایی نیستیم.
 امثال و حکم عرب خوزستان
 ج ۱ ص ۴۹

۲۹. اِتْعَارِكُنَ الْبِتُّ وَأُمُّهَا، گَالَتْ الرِّعْنَةَ حَجَائِجَ
 دختر و مادرش دعوا کردند، زن نادان آن را حقیقت پنداشت
 ج ۱ ص ۵۲

۳۰. اثْنَيْنِ ابْفَرِدِ الْبَاسِ
 دو نفر در یک لباس
 مثل فارسی: آب و گاوشان یکی است
 «یعنی در کارها و اموال با هم شراکت دارند دهخدا»
 ج ۱ ص ۵۹

۳۱. اَرْبَعَيْنُ وُ غَرَّ الْغَوَّالِطِيَه
 چهل نفر و ماده خر را غرق کردند
 ج ۱ ص ۸۳

۳۲. اِغْشَاشُ الْكَاعِ امْحَزْمِيَه
 خس و خاشاک زمینی را بسته‌اند
 ج ۱ ص ۱۱۷

۳۳. اَلْأُظْفَرُ مَا يُطْلَعُ مِنَ اللَّحْمِ
 ناخن از گوشت جدا نمی‌شود^۲
 ج ۱ ص ۱۱۹

۳۴. الْبَيْرُ الشَّرْبُ مِنْهُ مَاءٌ لَا تَقْدَفُ فِيهِ الْحِجَارَةُ
 در چاهی که از آن آب می‌نوشی سنگ می‌فکن^۲
 ج ۱ ص ۱۳۲

۳۵. الْجَاهِلُ لَا تَعَامِلْهُ وُ لَا يَعَامِلْكَ

۱. (اِغْشَاش) یا (گشاش) اصطلاحاً به علف‌هایی می‌گویند که خشک شده و بر روی زمین افتاده اند معمولاً در روستاها از آن برای سوخت استفاده می‌کنند. چون گشاش از نظر نوع متفاوت است و از برگ‌ها و پوشش نی، کاه گندم و جو، ساقه شلتوک و... تشکیل شده و از یک نواختی و یک شکلی برخوردار نیست به عنوان مثل برای تمثیل قوم و گروه غیرمتجانس و فاقد وحدت آن را به کار می‌برند. یعنی گروهی که به ظاهر وحدت و یگانگی و همراهی دارند اما در حقیقت با هم هیچ‌گونه شباهتی ندارند. گروه‌ها و توافقی ظاهری گروه‌هایی که هیچ‌گونه اشتراکی از لحاظ منافع و روابط قشریندی اجتماعی ندارند معمولاً با ضرب‌المثل اخیر مشخص می‌شوند.

۲. (اشاره به جدا ناپذیری افراد فامیل، همکیشان و هموطنان از یکدیگر است و احتیاجی که در تمام طول زندگی به هم دارند)

۳. (با کسانی که با تو همراهند و در زندگی به آنها وابسته‌ای ضرر نرسان بلکه نیکی کن.)

با جاهل، نه تو معامله کن و نه او با تو معامله کند.

ج ۱ ص ۱۳۹

۳۶. الْجِدْرَ مَا يَتْرِكُ عَلَى اثْنَيْنِ

دیگ بر دو پایه استوار نمی‌شود!^۴

ج ۱ ص ۱۴۱

۳۷. الْجُنْتُ (كُنْتُ) أَكْفَلَهُ كَفَلْنِي

آن که کفیل وی می‌شدم، کفیل من شد.^۵

ج ۱ ص ۱۵۱

۳۸. الْخَيْلُ أَتْرِيدَ خَيْلَ أَبْخَيْلٍ

سواره نظام، سواره نظام برای مقابله می‌خواهد.

ج ۱ ص ۱۷۸

۳۹. الدَّيْرَةُ تَنْوَحُ مِنْ أَمْنٍ أَهْلِهَا

شهر از خود مردم آن (تفرقه) گرفته می‌شود^۶

ج ۱ ص ۱۹۰

۴۰. الْعَاشِرُ الْعُدْلَاتُ عُدْلَ مَا يَلُهَا، وَالْعَاشِرُ الْإِنْزَالُ كَسْبُهُ الْفَضَائِحُ.

هر که با دادگستران نشیند کجی‌ها را راست کند و هر که با رسوایان نشیند عاقبت رسوا شود.

ج ۱ ص ۲۳۷

۴۱. الْعُرْجَةُ تَتَّبِعُ وَلَفْهَا

پا لنگ دنبال نظایر خود می‌رود.^۷

ج ۱ ص ۲۴۶

۴۲. الْمَنُ دِينُكَ يَعْينُكَ

هر که از دین تو است به تو کمک کند.

ج ۱ ص ۲۸۷

(سنخیت در مشارکت و یاری)

۴. در گذشته در روستاها سه پایه‌ای می‌ساختند و دیگ غذا را بر روی آن می‌گذاشتند اگر یکی از پایه‌ها کم شود نمی‌توان دیگ را بر روی دو پایه استوار نگه داشت.

۵. (همه در همه زمان‌ها به یک حالت باقی نمی‌مانند و به هم نیازمند هستند).

۶. خیل: در لغت به معنی گروه اسبان (اسبان) و (خیول) جمع آن است و به گروه سواران هم می‌گویند.

۷. مردم هر محلی، اگر با هم متحد، هماهنگ و دارای تفاهم باشند برای حفظ آن تا پای جان مقاومت می‌کنند. تاریخ مقاومت‌های ملت‌ها و کشورهایی که مردم آنها اتحاد داشته‌اند صحت این گفته را تایید می‌کند. برعکس چنانچه مردم محلی با هم متحد نبوده و تخم نفاق و دشمنی در میان آنان پراکنده باشد مثل آن است که با دست خود برای استیلا و دستیابی دشمن سلطه جو او را یاری کرده باشند.

۸. (در تشابه و همانندی دوستان به کار می‌رود).

۴۳. الْكَثْرَةُ تَغْلِبُ الشُّجَاعَ

کثرت بر شجاعت چیره می‌شود.

ج ۱ ص ۲۷۲

۴۴. بَيْتُ الذَّهَبِ يُحْتَاجُ بَيْتَ الْغَصَبِ

خانه طلا به خانه ننی محتاج می‌شود^۹

ج ۲ ص ۲۳

۴۵. جَلِيسَ الْمَرَأِئِ مِثْلَهُ

همنشین مرد همانند اوست

ج ۲ ص ۴۷

(هرکس با همانند خود دمساز شود)

۴۶. كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ^{۱۰}

هر فرقه‌ای به روشی که برگزیده بود دلخوش بود.

ج ۲ ص ۱۷۶

۴۷. گَبَر (قبر) اِبْطِنَ گَبَر و لا بَيْتَ اِبْطِنَ بَيْت

گوری در دل گوری و نه خانه‌ای درون خانه‌ای

ج ۲ ص ۱۸۹

۴۸. گَصَّ خَيْطَ وَاقْطَعَ خَبِرَ

ریسمان را بریده و خبر را قطع کن^{۱۱}

ج ۲ ص ۱۹۰

۴۹. هَاشِمَةُ الْبُؤَاكَةِ أُتْرِيدُ لَهَا رَفْأَكَةَ

گاو دزد رفقای می‌خواهد

ج ۲ ص ۲۷۷

امثال و حکم عرب خوزستان، تحقیق

و نگارش حاج کاظم پورکاظم،

انتشارات آمه، چاپ اول ۱۳۷۶

۹. (مردم در ارتباطات اجتماعی هر چند بسیار غنی باشند به دیگران نیازمند می‌شوند)

۱۰- ذیل آیه ۵۳ سوره (مومنون) است که در مجرای امثال جریان یافته و درباره حالت تفرقه در جامعه که منجر به تقسیم آن به احزاب و دسته‌ها و گروه‌های

مخالف و متضاد می‌گردد به کار می‌رود.

۱۱. (کنایه از بریدن پیوند ارتباط و قطع آگاهی از کسی است)

روابط را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد، یکی مثبت و دیگری منفی، روابط اگر صورت همکاری، مبادله، تفاهم و صلت و دوستی داشته باشد مثبت است و چنانچه صورت مبارزه، تنش، کشمکش، تقابل، خرابکاری و... پذیرد منفی است. وقتی ارتباط و همکاری به خیر و صلاح کسی نباشد و قطع آن لازم تشخیص داده شود. به او جمله فوق را می‌گویند.

امثال و حکم، دهنخدا- حرف الف

۵۰. آب به آب می خورد زور برمی دارد.

ج ۱ ص ۳

۵۱. آنها دونفر بودند همراه، ما صدنفر بودیم تنها

ج ۱ ص ۶۹

۵۲. الجماعة رَحْمَةً (حدیث)

جماعت رحمت است.

گفت: با اینها مرا صد حجت است

لیک جمعند و جماعت رحمت است

ج ۱ ص ۱۰۸

(مولوی)

۵۳. البلیه اذا عُمَّت طابَّت

ج ۱ ص ۲۳۷

«محنت و سختی چون همگان را رسد همه را گوارا گردد».

۵۴. السود مع السواد (حدیث)

ج ۱ ص ۲۳۷

«سود در جمع بودن است»

۵۵. اندک اندک به هم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار

ج ۱ ص ۲۹۸

(سعدی)

۵۶. این دست را مباد بر آن دست احتیاج

ج ۱ ص ۳۳۳

۵۷. این بنمایم تو را ز مهره‌ی نرد

یـسکان یکان به سوی خانه راه نبرند

پی دو مهره چوهم پشت یکدگر کردند

دگر تپانچه خصمان به هیچ رو نخورند

ج ۲ ص ۸۳۴

(ابن یمین)

امثال و حکم، دهنخدا- حرف ب

۵۸. با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
ج ۲ ص ۳۴۴ «آن به که در این زمانه کم‌گیری دوست»
۵۹. با مردم زمانه سلامی و والسلام
ج ۲ ص ۳۶۹ «تا گفته‌ای غلام توام، می‌فروشت»
۶۰. با دو عقل از عقيله‌ای^{۱۲} برهی
ج ۱ ص ۳۵۹
۶۱. با دو عقل هوا نیامیزد
یک هوی از دو عقل بگریزد
با خردمند ساز داد و ستد
که قوی تر شود خرد زخرد
با بهان رأی زن به بهی
ج ۲ ص ۳۵۹ (سنایی) کز دو عقل از عقيله‌ای برهی
۶۲. با کدخدا بساز، ده را بتاز
ج ۲ ص ۳۶۶
۶۳. با یک دست نتوان گرفتن دو به
ج ۲ ص ۴۸۹
۶۴. با یک دست دو هندوانه بر نتوان داشت
ج ۲ ص ۳۷۳
۶۵. به مردم درآمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگراست آدمی
ج ۳ ص ۱۳۵۴ (نظامی)
۶۶. برادر آن بود کو روز سختی
تو را یاری کند در تنگ بختی
ج ۲ ص ۴۱۰ (ناصر خسرو)
۶۷. بنی آدم اعضای یکدیگرند

۱۲. عقيله : گرفتاری

که در آفرینش زیک گوهرند

(سعدی) ج ۲ ص ۴۲۵

۶۸. بود هم پیشه با هم پیشه دشمن

ج ۲ ص ۴۷۳

۶۹. به دل آن گه برادران باشید

که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ ناید تغییری پیدا

تا بود عم جدا و کیسه جدا

(سنایی) ج ۲ ص ۱۱۱۶

۷۰. به غمخوارگی چون سرانگشت من

نخارد کس اندر جهان پشت من

(سعدی) ج ۳ ص ۱۲۰۵

۷۱. بدان گه که لوح آفرید و قلم

بزد بر همه بودن‌ها رقم

جهان را فزایش زجفت آفرید

که افزونی از یک نیاید پدید

یکی نیست جز داور کردگار

که او را نه انباز و نه جفت و یار

هر آنچ آفریدست جفت آفرید

گشاده زراز نهفت آفرید

(فردوسی) ج ۳ ص ۱۳۵۴

امثال و حکم، دهخدا- حرف ت

۷۲. تا تو یار خویش باشی، یار نتوان داشتن

(سنایی) ج ۳ ص ۵۳۲

۷۳. تنها خور برادر شیطان است.

ج ۳ ص ۵۴۹

۷۴. تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَى

«قرآن کریم سوره مائده ۵ آیه ۲۳»

ج ۳ ص ۵۴۸

۷۵. تو سی خودت، من سی خودم

ج ۳ ص ۵۶۴

امثال و حکم دهخدا- حرف ج، چ، خ

۷۶. جهان است بسیار و مردم بسی

به تنه‌اش خوردن نیارد کسی

ج ۲ ص ۶۰۲

(تاریخ سلاجقه کرمان)

۷۷. چون جماعت رحمت آمد ای پسر

جهد کن کز رحمت آری تاج سر

جمع کن خود را جماعت رحمت است

تا توانم با تو گفتن هر چه هست

ج ۱ ص ۲۳۹

(مولوی)

۷۸. چرا بر یکدگر منت گذارند

چو محتاجند مردم یکدگر را

ج ۲ ص ۶۰۷

(ایرج میرزا)

۷۹. چو هم پشت باشید و هم یکزبان

یکی کوه کنند زبن می توان

ج ۲ ص ۶۷۱

(فردوسی)

۸۰. چون جشنی بود مرگ به انبوه

ج ۱ ص ۲۳۷

(ویس و رامین)

۸۱. خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند

ج ۱ ص ۳۳۱

امثال و حکم، دهنخدا- حرف د

۸۲ داد من امروز ده که روز ضرورت

یار نباشد که دست یار نگیرد

(مولوی)

ج ۴ ص ۲۰۳۰

۸۳ دو کس نیز در یک عمل ضایع‌اند

که دیگ شراکت نیاید به جوش

ج ۱ ص ۲

۸۴ در یک ترازو از چه ره اندازد

گوهر شناس گوهر و مینا را

ج ۱ ص ۲۸

۸۵ دست راست به دست چپ محتاج نشود.

ج ۱ ص ۸۰۸

۸۶ دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد

ج ۱ ص ۸۱۸

۸۷ دو آتش را به هم بهتر بود سوز

«دو عاشق را به هم بهتر بود روز»

(سعدی)

ج ۲ ص ۸۳۰

۸۸ دو تن نه چون یک تن باشد

(ابوالفضل بیهقی)

ج ۲ ص ۸۳۱

۸۹ دو خصم از پیش قاضی راضی نروند.

ج ۲ ص ۸۳۳

۹۰. دو دل یک شود بشکند کوه را

پراکندگی آرد انبوه را

(نظامی)

ج ۲ ص ۸۳۴

۹۱. دو پادشاه در اقلیمی نگنجد
ج ۲ ص ۸۳۱
۹۲. دو شمشیر در نیامی نگنجد
ج ۲ ص ۸۳۹
۹۳. دولت همه زاتفاق خیزد
بی‌دولتی از نفاق خیزد
ج ۲ ص ۸۴۱
۹۴. ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر جیفه‌ای به سر نبرند
(سعدی)
ج ۲ ص ۸۴۲
۹۵. رادمردی به دهردانی چیست
با هنرتر زخلق دانی کیست
آن که با دوستان تواند ساخت
و آن که با دشمنان تواند زیست
(بدیع الدین)
ج ۲ ص ۸۵۶
۹۶. راه حق یکی است و راه باطل هزار
(کیمیای سعادت)
ج ۲ ص ۸۶۱
۹۷. رشته باریک شد چو یکتو^{۱۳} شد
(سنایی)
ج ۲ ص ۸۶۸
- امثال و حکم، دهخدا- حرف س ص
۹۸. سخنگو سخن سخت پاکیزه داند
که مرگ به انبوه را جشن خواند
(نظامی)
ج ۱ ص ۲۳۷

۱۳. یکتا: یک لایه

۹۹. صد هزاران خیط یکتو^{۱۴} را نباشد قوتی

چون به هم برتافتی اسفند یارش نگسلد

رشته تا یک تاست آن را زور زالی بگسلد

چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

ج ۲ ص ۸۶۸ (سنایی)

۱۰۰. صد یار بود به نان، شکی نیست

چون کار بود به جان، یکی نیست

ج ۲ ص ۱۰۵۷

امثال و حکم، دهخدا- حرف ع غ

۱۰۱. عقل را با عقل دیگر یار کن

امر هم شوری بخوان و کارکن

ج ۱ ص ۱۸۸۴ (اوحدی)

۱۰۲. عم جدا، کیسه جدا

ج ۲ ص ۱۱۱۶

۱۰۳. غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ج ۲ ص ۱۱۳۱

امثال و حکم، دهخدا- حرف ک گ

۱۰۴. کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی

و یا هم روز و شب اندر مقامی

ج ۳ ص ۱۱۹۳ (ویس و رامین)

۱۰۵. گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند

در خانه دو تن دعوی کدبانویی

ج ۳ ص ۱۳۲۰ (سنایی)

۱۰۶. گر تو خواهی عزت دنیا و دین

۱۴. یکتو: یک لایه و نازک

عزلتی از مردم دنیا گزین

(بهایی) ج ۲ ص ۸۹۰

امثال و حکم، دهخدا- حرف ل

۱۰۷. «لارهبانیه فی الاسلام» ج ۲ ص ۴۶۳

۱۰۸. لاتجمع امتی علی الخطاء (حدیث)

«امت من بر یک امر خطا اتفاق نمی‌کنند» ج ۱ ص ۲۳۹

۱۰۹. لیس الدلو الا با لرشاد

دلو بدون رسیمان نمی‌باشد ج ۱ ص ۲۳۹

امثال و حکم، دهخدا- حرف م

۱۱۰. مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا

که آینه سیه از همنفس شود ناچار

(مجیر بیلقای) ج ۳ ص ۱۳۹۷

۱۱۱. مورچگان را چو بود اتفاق

(سعدی) ج ۳ ص ۱۷۵۴

شیر ژیان را بدرانند پوست

ج ۱ ص ۸۳۰

۱۱۲. مثل دو بادام در یک پوست بودن

امثال و حکم، دهخدا- حرف ن، و، ه، ی

۱۱۳. نردبان خلق این ما و من است

(مولوی) ج ۴ ص ۱۸۰۷

عاقبت زین نردبان افتادن است

(قرآن مجید) ج ۳ ص ۱۳۵۷

۱۱۴. و أمرهم شورا بینهم

۱۱۵. و لا تعاونوا علی الاثم و العدوان

«قرآن کریم سورہ ۵ آیہ ۳»

ج ۲ ص ۵۴۸

۱۱۶. همکار، همکار را نمی‌تواند دید

ج ۲ ص ۴۷۳

۱۱۷. يُدَالِلُهُ مَعَ الْجَمَاعَةِ (حدیث)

دست خدا با جماعت است

ج ۴ ص ۲۰۵۰

۱۱۸. یک یارِ یار به از صد برادر ناسازگار

ج ۴ ص ۲۰۵۲

۱۱۹. یاری ز یاوران هنرمندجو که سنگ

از خود نگشت بی مدد یاور آینه

ج ۴ ص ۲۰۳۱

امثال و حکم، دهنخدا، علی‌اکبر، جلد ۴-۱، انتشارات
امیرکبیر، سال ۱۳۳۸-۳۹

سخن پیر قدیم یا ضرب‌المثل‌های بیرجندی

۱۲۰. اگر شریکی خوب بود، خدا شریک می‌داشت.

A gar sarikki xub mebud, ... medast

ص ۲۱۸

۱۲۱. آلو به آلو نگره، رنگ واره

Alu be alu negare, rang varaive.

ص ۶۳

آلو به آلو می‌نگرد، رنگ برمی‌آورد.

۱۲۲. آدم خوش معامله شریک مال مردمه

A damxos mamele sarike male mardome.

ص ۲۳

آدم خوش معامله شریک مال مردم است.

۱۲۳. از آمبون خو دایبون تو مکُنم

Az ambon zo da ambon to mokonom.

ص ۲۷

از انبان خود به انبان تو می‌کنم.

۱۲۴. از ده میشو رفت، از نرخ ده نمشو رفت.

Az deimesu ... namesu.....

ص ۳۴

از ده می‌شود رفت اما از نرخ ده نمی‌شود رفت.

۱۲۵. از وصلت وصلِ مشن

Az mesan

ص ۴۳

از وصلت، وصل می‌شوند

۱۲۶. ای چش به او چش روشنایی مده.

I cas be ou cas rusnayil mede.

ص ۷۲

این چشم به آن چشم روشنایی می‌دهد.

۱۲۷. با ما نشینی ما شوی، وَر دیگ خوری سیا شوی.

Bu var dig....

با ما بنشینی ما می‌شوی، به دیگ بخوری (برخورد کنی) سیاه می‌شوی.

«تأثیر همراه و همکار خوب و بد»

۱۲۸. بُر دُرِ سِرِ جا خو، بزغله از هفتصد دینار کم نیه.

Baradari ser ja xo, bozpale az hafsad dinar kam niye.

برادری، سر جای خود بزغاله از هفتصد دینار کمتر نیست،

ص ۸۴

«در مشارکت مراعات حساب و کتاب معلوم»

۱۲۹. بُرِ یِه قوچن

Barei ya quccan.

بره یک قوچ اند.

ص ۸۸

«انسان‌ها در اصل یکی هستند»

۱۳۰. بَل قبول نَمَکَنه

Bal qabul namokone

بل (شریک) قبول نمی‌کند.

ص ۹۱ «به آدم تک رو که از همکاری و شراکت دیگران گریزان است می‌گویند»

۱۳۱. به خَطَرِ یِه بی‌نماز، دُر مِجَت نَمَبَنَدن.

Be xater ya bi namaze dare maccete name bandan

به خاطر یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند.

ص ۹۵

«وجود یک نفر ناهماهنگ نباید مانع ارائه کار گروهی شود»

۱۳۲. به شهر کورو که رسیدی، دست خور پش چش خو گیر.

Be sare kuro ke rasidi, daste zor pos cas xo gir.

به شهر کورها که رسیدی دست خود را پیش چشم خود بگیر.

ص ۹۷

«خود را با جماعت هم‌رنگ کن»

۱۳۳. به گربه که رومدی، خُور شَرِیک سفره مکنه

Be/ va gorbe ke ru medi, xor sarike sofre molone.

به گربه که رو می‌دی، خود را شریک سفره می‌کند.

«با افراد کم ظرفیت شریک نشوید»

۱۳۴. بی منت خر درو، بار خور خو وردرم

Bi ... daro bara zor xo vardaram

بدون منت، بار خودم را خود حمل می‌کنم.

ص ۱۰۳

«عدم نیاز به مشارکت دیگران»

۱۳۵. بین اینو/ ما یگ حلال حروم د میونه

Beine ino/ma yag halar harome da miyone.

بین این و ما یک حلال و حرامی در میان است.

ص ۱۰۴

«شریک واقعی هستند و به دنبال کلاهبرداری از همدیگر نیستند».

۱۳۶. پاتشا بخاطر اشکم خو شمشیر مزنه

Patesa bexater eskam xo samsir mezane.

پادشاه به خاطر شکم خود شمشیر می‌زند.

ص ۱۰۵

«هرکس برای رفع نیازهای خود کار می‌کند نه کمک و یاری به دیگران»

۱۳۷. نا غم نخوری، به غمگساری نرسی

Ta... be qamgasare

ص ۱۲۳

«انتظار از دیگران متقابل است»

۱۳۸. تو هم یک نخودی تو آش انداز

To ham ya noxote tu as endaz

تو هم یک نخود توی آش بنداز.

ص ۱۳۶

«تو هم در کار مشارکت داشته باش»

۱۳۹. چنو که رویو مثل هم نیه، عقیده‌ها هم مثل هم نیه.

Cenu ke ruyo Niye....

چنان که روها (صورت‌ها) مثل هم نیست عقیده‌ها هم مثل هم نیست.

ص ۱۴۹

«انسان از نظر ظاهر و باطن یکی نیستند»

۱۴۰. خدا داده، مصطفی تراشیده

ص ۱۶۳

«کمال هماهنگی و تعاون»

۱۴۱. خَر اسی استونیست خود خر اسی بغداد دشمنی دَره

Xarasi estonest xod xavasi baqdad dosmani dare.

خر عصارى استانىست^{۱۵} با خر عصارى بغداد دشمنى دارد.

ص ۱۶۵

«كسبه هم رشته نمى توانند با هم همكارى و تعاونى داشته باشند»

۱۴۲. خَر شریکی رِ گرگ مَكَنه.

Xare sariki gorg mokose / pa ve mokone.

خر شریکی را گرگ مى کشد/ پاره مى کند.

ص ۱۶۷

«شراکت خوب نیست»

۱۴۳. خواهر دُ عرقِ پا بُردَر شریکه.

Xahar da araqe pa baradar sarike.

خواهر در عرق پای برادر شریک است.

ص ۱۷۳

«بین اقوام در هر حال همبستگی است»

۱۴۴. دَم سگ و گرگ وُرهم گره زده/ دَم سگ و گرگ ورهم گره خورده.

Dome sago gorge var hame gere zade/

dome sago gorg var ham gere xordo.

دم گرگ و سگ را به هم گره زده/ دم سگ و گرگ به هم گره خورده.

ص ۱۹۹

«هر چیز با شکل خودش جور مى شود، اختلاط و تبانی دو شر با هم»..

۱۴۵. زَا زِ ده، زَمیز ار دَم ده.

Zaaz de: zam I zar damede

زمین از ده، زمین زار (زمین زراعتی) جلوی ده (نزدیک ده)

ص ۲۱۲

«با افراد مثل خود شریک شوید»

۱۴۶. کار که چُش مَكَنه، ابرو نَمَكَنه

Kare ke cas mokone , abru namokone.

کاری که چشم مى کند، ابرو نمى کند.

۱۵. از روستاهای منطقه بیرجند

«مشارکت با نزدیکان بهتر است»

۱۴۷. گور جدا، خونه جدا

گور جدا، خانه جدا

Gur jeda, xone jeda

ص ۲۶۸

۱۴۸. گوشت خر، لایق دندون سگ

Glaste.... Donden sage.

ص ۲۶۹

گوشت خر لایق دندان سگ است.

۱۴۹. ما خود هم تو جوال نَمِرم

Ma xod ham tu jeval namerem.

ص ۲۷۴

ما با هم توی جوال نمی‌رویم

۱۵۰. مثل سگ و گربه مِمونَن

Mesle.... Memenan.

ص ۲۷۹

مثل سگ و گربه هستند

ص ۲۸۰

۱۵۱. مثل کارد و خیار

سخن پیر قدیم یا ضرب‌المثل‌های بیرجندی،
نویسنده: دکتر غلامعلی سرمد، چاپ اول، ۱۳۷۶،
سازمان میراث فرهنگی کشور

ضرب‌المثل‌های مشهور ایران

۱۵۲. اختیار ریش خویش داشتن
«دخالت ندادن کسی به کار خویش»
ص ۲۸
۱۵۳. اگر گوشت یکدیگر را بخورند، استخوانشان را پیش غریبه‌ها نمی‌اندازند.
ص ۴۱
۱۵۴. این چشم به آن چشم محتاج نشود
ص ۴۴
۱۵۵. آن به که در این زمانه کم‌گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
ص ۴۹
۱۵۶. به غم خوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من
ص ۶۱
۱۵۷. تو اونور جو، من این ور جو
ص ۸۶
۱۵۸. دو لنگه در را که کنار هم می‌گذارند برای آن است که به درد هم بخورند
ص ۱۷۶
۱۵۹. کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد
ص ۲۰۵
۱۶۰. گذر پوست به دباغ خونه می‌افتد
ص ۲۰۵
۱۶۱. مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال خودم
ص ۳۴۸
۱۶۲. یک کاسه شدن
ص ۵۰۵

ضرب‌المثل‌های بختیاری

۱۶۳. بونده بد سر درخت بد انشینه.

Bonde bad sare deraxt bad enesine.

پرنده بد، روی درخت بد می‌نشیند.

ص ۳۰

«کند هم جنس با هم جنس پرواز»

۱۶۴. خر خُم، هور خُم، گل ایکشُم سی گور خُم.

Xare xom vo hure xom, gel ikasom si gure xom.

(با) خر خودم و هور خودم، گل می‌کشم برای گور خودم.

«از زبان کسانی که مایل به مشارکت و همکاری دیگران در کارهایشان نیستند به کار می‌رود» ص ۴۶

۱۶۵. خویشی و خوشی، نه خویشی و ناخوشی.

Xisi vo xosi na xisi vo naxosi

ص ۴۹

«مشارکت و تعان باید باعث خوشی شود نه ناخوشی»

۱۶۶. دست خُم، کس خُم

دست خودم کس خودم است، خویشاوندم دستم است

Daste xom, kase xom.

ص ۵۲

«امید بستن به دیگران و همراهیشان در رفع مشکلات بی‌فایده است»

۱۶۷. زمین که سفت ایبو، گا ز تیه گا بینه.

Zamin ke seft ibu, ga ze tiye ga bine.

زمین که سفت می‌شود گاو از چشم گاو دیگر می‌بیند.

«در انجام کارهای مشترک زمانی که دشواری پیش آید همکار از چشم همکار دیگری می‌بیند و او را

ص ۵۷

مقصر می‌داند»

۱۶۸. سر هَمساته که تراشتن، سر خوته تر بکن.

Sare homsate ke trasten sare xote tar bekon.

۱۶۹. شهر کورون که رسیدی، دستت بانه سر تیات.

Sahr kurun rasidi, dastet bane sar tiat.

به شهر کورها که رسیدی، دستت را بر روی چشمهایت بگذار.

(خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو)

۱۷۰. گور من گور دیدیم، هونه من هونه نی‌دیم.

Gur men gur didim, hune men hune naydim.

گور در گور دیدیم، خانه در خانه ندیدیم.

۱۷۱. مرد گاو برست شیرو واره.

Mord gavo bo rest siro vare.

گاو مرد و شیرواره^{۱۶} هم قطع شد (از بین رفت)

«انسان‌ها فقط تا وقتی منفعی برایشان دارد مشارکت دارند»

۱۷۲. هر که من‌دیر هم‌سایه، شو بی شم ا‌خوسه.

Harke mandir homsase, saw bi sam exawse.

هر کس منتظر هم‌سایه‌اش است شب بی‌شام می‌خوابد.

۱۷۳. نه سیر خور ز گسته داره، نه سوار خو پیاده.

Na sir xavar ze gosne dare, na sovar ze piyade.

نه سیر از گسته خبر دارد و نه سوار از پیاده.

«تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری»

۱۷۴. هر دستی یه پهلینه خارنه

Har dasti ya pahline xarne.

هر دستی یک پهلوی را می‌خاراند.

ضرب‌المثل‌های منظوم

۱۷۵. آب من یا تو محال است به یک جو برود (آتش) ص ۱۶
۱۷۶. آب و آتش با هم نمی‌سازند (آتش) ص ۱۶
۱۷۷. آب و روغن به هم نیامیزد (اشرف) ص ۱۶
۱۷۸. آتش و پنبه پیش هم نبرند (فیضی) ص ۱۸
۱۷۹. آن به که هر کسی به جان کار خود کند (فخرالدین گرگانی) ص ۲۱
۱۸۰. اتحاد یار با یاران خوش است. (صائب) ص ۲۷
۱۸۱. اختلاط ظالمان، ظالم کند مظلوم را (همت) ص ۲۸
۱۸۲. از مدمنش حضر کن، گر نام نیک خواهی ص ۲۹
۱۸۳. از یکی گل کجا بهار آید (شهریار) ص ۳۵
۱۸۴. ای پخته، زهم صحبتی خام حذر کن (مظفر کرمانی) ص ۴۲
۱۸۵. با بدان سرمکن که بدگردد (سعدی) ص ۴۷
۱۸۶. با بدان کم نشین که درمانی (سعدی) ص ۴۷
۱۸۷. با خلق و خوی زی و آزار مکن (باباافضل) ص ۴۸
۱۸۸. با دوست باش، اگر همه آفاق دشمند (سعدی) ص ۴۸

۱۸۹. با رفیقان موافق سفر دور خوش است (کلیم کاشانی) ص ۴۹
۱۹۰. با سفلہ مساز و با جوانمرد مناز (خواجہ رستم خوریانی) ص ۴۹
۱۹۱. با سگی در جوال نتوان خفت (خواجہ رستم خوریانی) ص ۴۹
۱۹۲. با نظر تنگان نشستن، عمر ضایع کردن است. (سید اشرف الدین گیلانی) ص ۵۱
۱۹۳. باید زبدي همیشه پرهیز کنی (ابوالقاسم حالت) ص ۵۲
۱۹۴. برای روز محنت یار باید (جامی) ص ۵۴
۱۹۵. بر نمی خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست (صائب تبریزی) ص ۵۸
۱۹۶. بشکند از دو سپه دار ، سپاه (جامی) ص ۵۹
۱۹۷. بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیک گوهرند (سعدی) ص ۶۲
۱۹۸. به درد خویش بمیر از کسی دوا مطلب (حافظ) ص ۶۴
۱۹۹. به مردم درآميز اگر مردمی (نظامی گنجوی) ص ۶۸
۲۰۰. به هر کس دوستی کردم شد آخر دشمن جانم (فیروزآبادی) ص ۶۹
۲۰۱. به هر که می نگرَم شکوه دارد از مردم (امیری فیروزکوهی) ص ۶۹
۲۰۲. جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست (مولوی) ص ۹۶

۲۰۳. جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (حافظ) ص ۹۸
۲۰۴. چو خواهد آتشی همسایه، از همسایه می‌گیرد (سعدی) ص ۱۰۵
۲۰۵. حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت (حافظ) ص ۱۲۲
۲۰۶. خلوت از اغیار آمد نی ز یار
پوستین بهر دی آمد نی بهار (حافظ) ص ۱۲۹
۲۰۷. دل بر کسی مبند که دل بسته تو نیست (سعدی) ص ۱۴۵
۲۰۸. دو بلبل برگلی خوشتر سرایند (نظامی) ص ۱۴۶
۲۰۹. راه‌ها بسیار و مقصدها یکی است (صفایی نراقی) ص ۱۵۴
۲۱۰. روزی فرزند گردد، هرچه می‌کار پدر (صائب) ص ۱۵۸
۲۱۱. ظلم است در یک قفس افکندن
مردار خوار و مرغ شکر خارا (پروین اعتصامی) ص ۲۰۶
۲۱۲. عقل و دولت قرین یکدگرند (سعدی) ص ۲۱۵
۲۱۳. فتنه خیزد زملاقات دو بد مست به هم (بیدل کرمانشاهی) ص ۲۲۳
۲۱۴. قطع کردن می‌توان، پیوند کردن مشکل است (طایی شمیرانی) ص ۲۲۶

۲۱۵. قطره قطره جمع چون گردید دریا می‌شود (طرزی قندهاری) ص ۲۳۲
۲۱۶. قوت هر ملت از جمعیت است (اقبال لاهوری) ص ۲۳۳
۲۱۷. کیوتر با کیوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز (نظیری) ص ۲۳۸
۲۱۸. کسی کاو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده (اهلی شیرازی) ص ۲۴۱
۲۱۹. که میل خیر به خیر است و میل شر به شر (عنصری) ص ۲۴۵
۲۲۰. که ناید هرگز از گرگ آشنایی (ناصر خسرو) ص ۲۴۵
۲۲۱. کی شود خفاش هم فرهما (مولوی) ص ۲۴۷
۲۲۲. مفلس کجا تواند با محتشم برآید (آتش اصفهانی) ص ۲۶۵
۲۲۳. موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود ص ۲۹۷
۲۲۴. ناریان مرناریان را طالباند نوریان مرنوریان را جاذبند (مولوی) ص ۳۰۴
۲۲۵. نخورد شیر صید خود تنها (سنایی) ص ۳۰۹
۲۲۶. نگردد دوست هرگز هیچ دشمن (فخرالدین گرجانی) ص ۳۱۵
۲۲۷. هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود (منوچهری) ص ۳۵۲

فرهنگ مردم شاهرود

۲۲۸. انگوشتت (انگشتت) که درد هنگیره (می گیرد)

رو بَم (بام) داد بزن تا همه بدانن (بدانند)

Engusštet ke dard hengire rubom dâd bezen tâhame bedânan

۲۲۹. خانه ای که دو کیوانو، خاکش تا سر زانو

Xânei ke do keyvânu xâkeš tâsare zânu

۲۳۰. کاسه ی همسایه دو سر داره

Kâsey hamsâye do sardâra

«دوستی و مشارکت دو جانبه است»

فرهنگ مردم شاهرود، سیدعلی اصغر
شریعت زاده، ناشر: مولف

نامه داستان

۲۳۱. اگر یار اهل است کار سهل است

(نظامی) ص ۶۷

۲۳۲. اول رفیق، آخر طریق

ص ۷۱

۲۳۳. با بدان سر مکن که بد گردی

ص ۷۵

۲۳۴. بد روز بد روز را می خواهد

ص ۸۹

۲۳۵. برای کسی بمیر که برای تو تب کند

ص ۹۲

۲۳۶. بیا سوته دلان گرد هم آییم

که یار سوته دل، دل سوته باشد

(باباطاهر) ص ۲۲۳

۲۳۷. با کبوتر باز کی شد هم نفس

کی شود همراه عنقا با مگس

(مولوی) ص ۲۲۳

۲۳۸. تا مرا دم تو را پسر یاد است
دوستی من و تو بر باد است
ص ۱۴۳
۲۳۹. تو آن سرجو، من این سر جو
ص ۱۴۸
۲۴۰. تنها خور برادر شیطان است
ص ۱۵۹
۲۴۱. خواجه زان بی خبر که او اهل است
هر که را یار اهل کار او سهل است
(اوحدی) ص ۶۸
۲۴۲. خرمن سوخته، خرمن سوخته را می خواهد
ص ۲۲۳
۲۴۳. دو مار از یک سوراخ بیرون می آیند یکی ترکی می گوید یکی فارسی
ص ۲۷۷
۲۴۴. دیوانه چو دیوانه ببینند خوشش آید
ص ۲۷۹
۲۴۵. ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهریاست
(مولوی) ص ۲۷۹
۲۴۶. هر چیز با قرین خود آرامد
جغدی قرار داده به ویرانی
این است آن مثل که فرو نامد
خربنده جز به شتربانی
(ناصر خسرو) ص ۲۷۹
۲۴۷. هلیله با هلیله، قند با قند
جاذب هر جنس را هم جنس دان
(مولوی) ص ۲۸۰

- ضرب‌المثل‌های سمک عیار
ج- ص
۲۴۸. از ناکس و بد فعل کارنیک نیاید
۱۹۸ / ۴
۲۴۹. احوال زنان هم زنان دانند
۳۰ / ۴
۲۵۰. اگر صد سال مار پروری، چون بزرگ شود اول گزند به تو کند
۱۴ / ۲
۲۵۱. از حرامزاده جز رندی و غمّازی نیاید
۱۵۰ / ۱
۲۵۲. از نامرد، هرگز مردی نیاید
۱۸۴ / ۱
۲۵۳. با زنان راز گفتن نشاید
۳۴۵ / ۱
۲۵۴. بر درد کسی رسد که دردی دارد
۱۰۸ / ۱
۲۵۵. پادشاهی به انبازی نشاید کردن
۱۴۸ / ۵
۲۵۶. جنس با جنس تواند بودن
۴۲ / ۵
۲۵۷. چه با ازدها دوستی گرفتن و چه با مردم سفله مردمی کردن
۱۴ / ۲
۲۵۸. چون کسی قدر احسان نداند سزاوار بد کردن است
۳۸۸ / ۳
۲۵۹. چون مادر در آب غرقه می‌شود فرزند خویش در زیر پای می‌گیرد
۱۴۴ / ۵
۲۶۰. خویشی نمی‌توان انداخت
۱۴۷ / ۵
۲۶۱. دوستان بسیار کار کنند که هیچ دشمن نکند
۲۶۱ / ۵

۲۶۲. دو هوا بودن کار نامردان است ۳۹۲ / ۵
۲۶۳. دل مردمان به یاری ضعیفان گراید ۱۹۱ / ۳
۲۶۴. راز دل نهان داشتن زیان جان باشد ۳۵۷ / ۳
۲۶۵. زنان با زنان راست برآیند ۲۰۸ / ۴
۲۶۶. عام چون طلسمات باشند که از ایشان هیچ کار نیاید مگر آشوب ۱۷۲ / ۴
۲۶۷. فرزند میل پدر بیش کند که بیگانه ۱۱۶ / ۵
۲۶۸. فرزند از مادر جدا نشاید کرد ۳۱۰ / ۲
۲۶۹. فرزند دشمن پدر است ۱۶۶ / ۴
۲۷۰. گوهر به گوهر شود و سزاوار به سزاوار افتد ۱۸۰ / ۴
۲۷۱. ما را از میان دو سنگ آرد می‌باید ۳۰۵ / ۵
۲۷۲. ما را جان همی سوزد و دیگران را دامن ۲۲۸ / ۴
۲۷۳. که زن و نه فرزند، با هیچ مرد وفادار نباشد ۱۶۶ / ۴
۲۷۴. هر کسی خود را کوشد ۲۳۳ / ۵

کتاب کوچه

۲۷۵. از صلح میان موش و گربه
برباد رود دکان بقال
(ایرج میرزا)
ج ۳ ص ۱۳۸۵
۲۷۶. با سه کس سودا مکن
زاغ چشم و کوسه ریش و قدخپل
ج ۱۱ ص ۹۵۹
۲۷۷. با سه کس سودا مکن^{۱۷}
مال جدم، لاتکلم، ورمنه
ج ۱۱ ص ۹۵۹
۲۷۸. با کسی که یا علی گفتی یا عمر نگو^{۱۸}
ج ۱۱ ص ۹۵۹
۲۷۹. برادر پشت، برادرزاده هم پشت
درخت بی برادر کی کند رشد
ج ۵ ص ۹۵۹
۲۸۰. برای آبادی است که گور را کنار گور می گذارند
ج ۲ ص ۹۷۹
۲۸۱. بز به پای خودش، بزغاله به پای خودش
ج ۲ ص ۱۱۸۱
۲۸۲. بغچه‌ی دو تا هوو را می شود پهلوی هم پهن کرد
اما بغچه‌ی دو تا جاری را نمی شود
ج ۳ ص ۱۳۶۹
۲۸۳. به شهر کورها که رسیدی چشم‌هایت را ببند
ج ۳ ص ۱۶۹۹
۲۸۴. به شهر یک چشمی‌ها می روی یک چشمت را ببند
ج ۴ ص ۱۶۹۹

۱۷. مال جدم، کنایه از کسانی که به استنادی معقول تکدی را به کار شرافتمندانه ترجیح می‌دهند.
«لاتکلم» کنایه از کسانی که با عمل مرده ریگ خویش برای دیگران حق اظهار عقیده قائل نمی‌شوند.
«ورمنه» (به مفهوم ترکی به من بده) هر چه هست به من بده
۱۸. در دوستی ثابت قدم باش

۲۸۵. به یک گل بهار نمی‌شود
ج ۴ ص ۱۷۸
۲۸۶. بار به زمین ماندن (کنایه از نیازمندی به دیگران)
ج ۴ ص ۱۸۰۱
۲۸۷. تنهایی به خدا می‌پردازد و بس
ج ۶ ص ۹۶۳
۲۸۸. چه خوش است دست بسیار
هم در خوردن هم در کار
ج ۲ ص ۱۳۲۶
۲۸۹. خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو
ج ۷ ص ۹۲۳
۲۹۰. دست دست را می‌شوید، هر دو بر می‌گردند رو را می‌شویند
ج ۲ ص ۱۰۹۵
۲۹۱. در و تخته با هم جور بودن^{۱۹}
ج ۹ ص ۵۳۲
۲۹۲. غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود
ج ۷ ص ۹۷۹
۲۹۳. صد دوست کم است و یک دشمن بسیار
ج ۲ ص ۱۳۲۷
۲۹۴. من شدم از دنیا به در
دنیا بشه زیر و زبر
ج ۲ ص ۴۷۰۶
۲۹۵. مردی را پای دار می‌بردند
زنش می‌گفت: یه شلیته برای من بیار
ج ۲ ص ۱۳۸۵
۲۹۶. یک در و یک بام
ج ۲ ص ۱۶۸۹
۲۹۷. صحبت^{۲۰} ابلهان چو دیگ تهی است

۱۹. معاشرت و مجاورت دو کس که نهاد و خوبی همسو دارند و در عمل مکمل یکدیگر هستند.

۲۰. صحبت: هم‌نشینی

- از درون خالی از برون سیاهی است (سنایی) ج ۶ ص ۱۰۵۳
۲۹۸. به خدا گر ز خلق آید هیچ (سنایی) ج ۸ ص ۳۹۴
۲۹۹. بی وزیر کار راست نیاید (بیهقی) ج ۸ ص ۴۹۲
۳۰۰. با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد ج ۳ ص ۳۴۹
۳۰۱. تکیه چه آری به عصای کسان
زنده نشد کس به بقای کسان (امیر خسرو دهلوی) ج ۵ ص ۱۵۲۲
۳۰۲. صحبت مردانت چون مردان کند (مولوی) ج ۵ ص ۱۰۵۳
۳۰۳. صحبت سنگ و سبو راست نیاید هرگز ج ۵ ص ۱۰۵۳
۳۰۴. صحبت احمق بسی خون‌ها بریخت (مولوی) ج ۵ ص ۱۰۵۳
۳۰۵. عزلت اندر عزلت آمد ای فلان
تو چه جویی ز اختلاط این و آن (شیخ بهایی) ج ۵ ص ۱۰۹۹
۳۰۶. کار به مردم افتد^{۲۱} ج ۵ ص ۱۱۷۲
۳۰۷. مردم از مردم کمال یابد (ابوالفضل بیهقی) ج ۵ ص ۱۵۲۰
۳۰۸. مرد نه محتاج به یاری کس است
همت او تکیه^{۲۱} پشتش بس است (امیر خسرو) ج ۵ ص ۱۵۲۲
۳۰۹. مشو یار بدبخت و کم بوده چیز
که از شومی‌اش بهره یابی تو نیز

۲۱. (استعانت از دیگران عیب نباشد و مدد به دیگران پسندیده باشد)

ج ۵ ص ۱۷۵۱ (اسدی)

۳۱۰. مکن با بدآموز هرگز درنگ

ج ۵ ص ۱۷۲۲ (مولوی)

که انگور گیرد ز انگور رنگ

۳۱۱. مکن بد، میامیز با بدگران

ج ۵ ص ۱۷۲۳ (اسدی)

ز بد کردن بدگران کن کران

۳۱۲. منشین با بدان که صحبت بد

گرچه پاکی تو را پلید کند

آفتاب گرچه روشن است او را

ج ۵ ص ۱۷۴۳ (سنایی)

پاره‌ای ابر ناپدید کنند

ج ۵ ص ۱۷۸۵

۳۱۳. ناکرده کار را نبر به کار^{۲۲}

۳۱۴. نان خود با تره و دوغ زنی

ج ۹ ص ۱۷۹۰

به که از خوان شه آروغ زنی

۳۱۵. نباید که بد پیشه باشدت دوست

که هر کس چنانست گمارد که اوست^{۲۳}

ج ۱۰ ص ۱۷۹۷ (اسدی)

۳۱۶. نشست تو با زیرکان در مغاک

به است از بهشت و نشست مژاک^{۲۴}

ج ۱۰ ص ۱۸۱۴ (فردوسی)

۲۲. (با افراد با تجربه و کارکنسته همکار و یار شو)

۲۳. همنشینی بد کاران مشو که تو را نیز چون او می‌پندارند.

۲۴. مژاک: ابله، احمق

۳۱۷. نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار (حافظ) ج ۱۰ ص ۱۸۷۵
۳۱۸. هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ج ۱۱ ص ۱۹۵۰
۳۱۹. هر که پی کلاغ رود به خرابی افتد ج ۱۱ ص ۱۹۵۰
۳۲۰. همنشین بدان مباش که نیک از بدان جز بدی نیاموزد ج ۴ ص ۱۹۹۳
۳۲۱. همنشین تو از تو به باید
تا تو را عقل و دین بیفزاید ج ۱۱ ص ۱۹۹۳
۳۲۲. یا رب غالب^{۲۵} شو تو تا غالب شوی (مولوی) ج ۱۱ ص ۲۰۲۹

کتاب کوچه، احمد شاملو، دفتر ۱ تا ۱۱،
انتشارات مازیار، ۱۳۷۷

۲۵. غالب: افراد قوی و قدرتمند

فرهنگ عوام

۳۲۳. آب و گاوشان یکی است (در همه چیز شریک‌اند)
ص ۱۰
۳۲۴. آتش از آتش گل می‌کند (یاری دادن مردمان به یکدیگر موجب نیرومندی آنان می‌شود. مانند آب به آب می‌خورد شکاف برمی‌دارد)
ص ۱۲
۳۲۵. آدم به آدم خوش است
ص ۱۶
۳۲۶. آشنا داند زبان آشنا
ص ۲۴
۳۲۷. آلو به باغ و هالو (خالو) به ده راه مده
ص ۲۷
۳۲۸. از یک پرستو بهار نمی‌آید
ص ۵۴
۳۲۹. رخت دو جاری را در یک طشت نمی‌توان شست
ص ۱۱۰
۳۳۰. بود هم پیشه با هم پیشه دشمن
ص ۱۱۸
۳۳۱. کور کور را می‌جوید و آب گودال را
ص ۴۷۰ «همه متمایل به هم خوی خود هستند»
۳۳۲. کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد
ص ۴۷۳
۳۳۳. گفتند خربزه و عسل با هم نمی‌سازند. گفت: حالا که دو تایی با هم ساخته‌اند
ص ۴۹۲ تا من یکی را از میان بردارند
۳۳۴. اگر گوشت هم را بخورند، استخوانشان را پیش غریبه نمی‌اندازند
ص ۵۰۳ «رشته اتحاد و اتفاق آنان در مقابل بیگانگان ناگستنی است»

۳۳۵. لحافی را برای شپشی به دور نیفکند
ص ۵۱۰
۳۳۶. مارگیر را سرانجام مار می‌کشد
ص ۵۲۱
۳۳۷. ما صد نفر بودیم تنها، آنها دو نفر بودند همراه
ص ۵۲۳
۳۳۸. مثل آتش و پنبه است
ص ۵۳۰
۳۳۹. مثل دوستی خاله خرسه
ص ۵۴۲
۳۴۰. مثل سگ و گدا (مخالف)
ص ۵۴۴
۳۴۱. مثل سگ و گربه (مخالف)
ص ۵۴۶
۳۴۲. هر که پی بانک کلاغ رود به خرابه رسد
ص ۶۴۶
۳۴۳. هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
ص ۶۴۶
۳۴۴. هر که با دیگ نشیند سیاه برخیزد
ص ۶۴۶

فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی
گردآوری: امیرقلی امینی
ناشر: شرکت چاپ و انتشارات علمی ۱۳۷۱
چاپ سوم

فرهنگ واژه‌ها

۳۴۵. دو نفر همراه، بهتر از صد نفر تنها

ص ۱۲۰

۳۴۶. مثل برادر می‌مانند

ص ۱۲۲

فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات رایج در شیراز

حسین نیر

انتشارات قلم، چاپ اول، ۱۳۷۰، تهران

فرهنگ ضرب‌المثل‌های عربی خوزستان

۳۴۷. أَبْعَدُ ذِرَاعٍ تُعْزُ گامه

ص ۳۸

یک ذرع دور شو تا یک قدم عزیز شوی

۳۴۸. إِذَا انْصَابَ الْخَشَمُ هُمِّلَتْ الْعَيْنِ

اگر بینی ضربه ببیند چشم هم در امان نمی‌ماند

ص ۴۳

(کنایه از وابستگی اعضای جامعه به یکدیگر)

۳۴۹. إِذَا جَارَكَ بِخَيْرٍ أَنْكَ بِخَيْرٍ

ص ۴۵

اگر همسایه‌ات در خیر باشد تو هم در خیری

۳۵۰. إِذَا غَلَّ السُّوْغُ اذْبَحْ كَلَاباً وَبَعْ

اگر بازار گران شد تو هم سگر را سر ببر و بفروش

ص ۴۵

(معادل - خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو)

۳۵۱. إِذَا زَادَ مَالِي كُلُّ النَّاسِ صَادِقُونِي (صد گونی)

ص ۴۴

اگر مالم فراوان شد همه مردم با من دوست می‌شوند (یا تصدیق می‌کنند)

۳۵۲. إِذَا مَا كَانَ عِنْدَكَ أَهْلٌ نَاسِبُ النَّاسِ

ص ۴۶

اگر قوم و خویش نداری با مردم خویشی کن.

۳۵۳. أَلْفٌ صَرِيقٌ وَلَا عَدُوٌّ وَاحِدٌ

ص ۵۳

هزار دوست آری و یک دشمن نه

۳۵۴. أَقْرَبُ مِنَ الْعَيْنِ لِلْحَائِبِ

ص ۵۲

نزدیک تر از چشم به ابرو

۳۵۵. أُمُّ الْخَرَسِ تَعْرِفُ حُجَى الْخَرَسَانِ

ص ۵۴

مادر لال زبان لال‌ها را می‌فهمد

(سگ بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی)

۳۵۶. أَهْلَكَ، أَهْلَكَ، لَا تَهْلِكْ!

ص ۵۷

هشدار، مبادا بستگانت را برنجانی که هلاک تو در رنجاندن آنهاست

۳۵۷. بَابٌ مُسَدُودٌ وَ شَرٌّ مُطْرُودٌ

ص ۵۸

در بسته و شیر رانده

(کنایه از دوری جستن از دیگران)

۳۵۸. الْحَسَنُ أَخُو الْحَسَنِ

ص ۶۳

حسن برادر حسین است

۳۵۹. الظُّفَرُ مَا يَتِيرُهُ مِنَ اللَّحْمِ

ص ۱۱۸

ناخن از گوشت نمی‌تواند بیگانه باشد

۳۶۰. عَلَى رِيحِهِ الْبُصْلُ، يُنْبِتُ الْكُرَاتُ

ص ۱۲۴

بر بوی پیاز، تره می‌روید

(هر کسی دنبال همخون و هم جنس خودش است)

۳۶۱. كَثُرَتْ أَصْحَابِي يَوْمَ كَانَ ظَرْفِي رِيسُ - وَقَلَّتْ أَصْحَابِي يَوْمَ كَانَ ظَرْفِي يَابِسًا

زمانی که در ظرفم شیره بود رفقایم زیاد بودند و زمانی که ظرفم خشک شد دوستانم کم شدند.

ص ۱۳۲

۳۶۲. الْقَوْمُ الَّذِينَ يَتَسَاعَدُونَ مَا يَذْكُرُونَ

ص ۱۴۱

قومی که با هم همکاری داشته باشند خوار نمی‌شوند.

۳۶۳. لَا تُشَارِكِ الْقَرِيبَ وَلَا تُنَاسِبِ النَّسِيبَ

ص ۱۴۳

با فامیل شراکت نکن و از فامیل زن مگیر

۳۶۴. مَاتَ الْحِمَارُكَ وَانْقَطَعَتُ الزِّيَارَتُكَ

خرک مرد و دیدار هم قطع شد

ص ۱۵۲

(تا وقتی که کار دارند رابطه برقرار می‌کنند بعد قطع ارتباط می‌کنند)

۳۶۵. الَّذِينَ مَا يَجِي وَيَأْك تَعَالَ مَعَهُ

ص ۱۵۴

کسی که با تو نمی‌آید تو با او بیا «الزوم همزیستی و همراهی با مردم»

۳۶۶. مَا يُحَكَّ ظَهْرِي غَيْرَ ظَفْرِي

ص ۱۵۴

کسی نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من

۳۶۷. اِلِ مَا يَأْخُذُ مِنْ جَنْسِهِ عَمِتَ عَيْنُهُ

ص ۱۵۴

هرکس از هم جنس و هم طبقه خود زن نگیرد چشمش کور شود

۳۶۸. الْمَرِيضُ مُجِدَّ عَرَفَ أَبَاهُ وَالصَّاحِي يَا مَا أَكْثَرُ أَصْحَابَهُ

ص ۱۶۵

مریض در خانه‌اش را هیچکس نمی‌داند اما سالم چه قدر دوست و رفیق دارد.

۳۶۹. يَا جَارِي، أَنْتَ بِدَارِكُ وَأَنَا بِدَارِي

ص ۱۸۳

ای همسایه، تو در خانه‌ات و من در خانه‌ام «عدم دخالت در کار همدیگر»

۳۷۰. هَذَا الصَّفَاءُ يَا مَصْطَفَى

ص ۱۸۰

صفا و مصطفی هر دو از یک ریشه‌اند

۳۷۱. وَحَدِّكَ وَحَدِّكَ وَ لَا جَارَ السَّوَاءِ

ص ۱۷۷

تنها باشی به که با همسایه بد

۳۷۲. النَّاسَ بِالنَّاسِ وَالْكَلَّ عَلَى اللَّهِ

ص ۱۷۳

مردم به یکدیگر اتکا دارند و همه بر خدا (احتیاج مرد به یکدیگر)

۳۷۳. مَا يَشْلُ هُمَّكَ إِلَّا مِنْ دُمِّكَ

ص ۱۵۵

هیچ کس غمگسارت نیست مگر این که هم خونت باشد.

ضرب‌المثل‌های عربی خوزستان، وهاب خانچی و مجید
جواهرکلام، چاپ اول، نشر شادگان، ۱۳۷۵

فرهنگ کنایات

ص ۳۹

۳۷۴. با کسی در یک پیراهن بودن (کنایه از کمال قربت)

ص ۳۹

۳۷۵. با کسی به سر بردن (موافقت)

ص ۴۰

۳۷۶. با کسی در زیر یک پیراهن خوابیدن (کمال قربت)

ص ۴۱

۳۷۷. با هم شیر و شکر بودن (نهایت آمیزش و دوستی میان دوکس)

ص ۹۱

۳۷۸. جان در یک قالب بودن (کمال اخلاص که با اتحاد و یگانگی شد)

ص ۳۲۴

۳۷۹. هم آواز : (موافق، همراه)

ص ۳۲۵

۳۸۰. همسایگی (یگانگی)

ص ۳۲۵

۳۸۱. هم پستی (مدد، معاونت)

۳۸۲. هم دست (شریک، متفق) ص ۳۲۵

۳۸۳. هم قلم شریک: انباز در کتابت ص ۲۲۵

۳۸۴. هم دم: دو غواص که دم هر دو برابر باشد، چنان که هرگاه دم نگاه دارند، هر دو برابر توانند داشت، چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه دارد، چون که دم این گرفته شود آن که در آب است فی الفور برآرند تا هلاک نشود) ص ۳۲۵

۳۸۵. یک رسته: مشاور، موافق ص ۳۳۱

۳۸۶. یک رنگی: کنایه از اخلاص مندی، یک جهتی و دوستی که در آن شائبه‌ای از نفاق و ساختگی و ریا نباشد ص ۳۳۱

۳۸۷. یک رو کردن با.....حریف بی خلاف، بی نفاق ص ۳۳۱

فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر،
سال ۱۳۶۴

مثل‌های فارسی

۳۸۸. حمامی، حمامی را نمی‌تواند ببیند ص ۸۸ مثل‌های فارسی

۳۸۹. ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم (مولوی) ص ۳۶۴ "

۳۹۰. وصلت با خویش، معامله با بیگانه ص ۱۹۳ "

۳۹۱. هرکس سنگ خودش را به سینه می‌زند ص ۱۳۵ "

مثل‌های فارسی، احمد ابریشمی، انتشارات زیور،
چاپ اول، ۱۳۷۶

ضرب‌المثل‌های ایلامی

۳۹۲. آو دو هم بوی نرو و جویی.

Aow do hom bevi nero a va juey.

آب دو هم عروس در یک جوی نمی‌رود

«با هم موافق نیستند»

ص ۱۳

۳۹۳. آو و گوشو یکی یه

Aowo- gowso yakeya.

آب و گاوشان یکی است.

«کاملاً هماهنگ و شریک‌اند»

ص ۱۸

۳۹۴. آیم و آیم رسه، کو و کو نرسه

A yam va ayem resa ko va ko vevasa

آدم به آدم می‌رسد ولی کوه به کوه نمی‌رسد

ص ۲۰

«انسان‌ها به هم محتاجند و باید با یکدیگر مشارکت کنند»

۳۹۵. آینه مَاج خاکسره.

A yena motaje xaksara.

آینه محتاج خاکستر است.

«انسان‌ها به یاری هم نیازمندند»

ص ۲۰

۳۹۶. ایمو نو شمو ناره

Emonow semo nara

ما و شمایی در کار نیست

ص ۳۰

«نهایت یگانگی در میان است»

۳۹۷. بز ده هول جو، قصو ده هول پی.

Boz de hule jo qusow de hule pi

ص ۳۵

بز در فکر جان است و قصاب در فکر پیه

۳۹۸. تَتتایی، سِی خدا نیا نَشه

Tanyaei si xoda neyan nsa.

تنهای خاص خداوند است

ص ۵۵

«تشویق به زندگی اجتماعی و مشارکت با دیگران»

۳۹۹. دو گاو ده پویه لَو ریا یا بوی گری یا حوی

Doga de poua levarya ya buye gerey ya huey

دو گاو که در یک مزرعه بچرند یا بوی همدیگر را می گیرند یا خوی همدیگر را.

ص ۱۱۰

«تاثیرپذیری از معاشر»

۴۰۰. گو تن بلیل دواته، گُت و مَّه چی، گو تن دواته خوته، گُت و تو چی

Gotten bilil doata got va ma ccy gotten doata xota got va to ccy

به بهلول گفتند: «عروسیه»

گفت: «به من چه!» گفتند: «عروسی خودته» گفت: «به تو چه»

«کنایه از این است که روزگار آن چنان شده که مردم در غم و شادی همدیگر شریک نیستند».

ص ۱۷۸

۴۰۱. مَّه سَر ناس یا ناس سَر مَّه

من سر مردم یا مردم سر من.

ص ۱۹۶

«هر سخنی را که عموم بپذیرند من هم قبول می کنم»

۴۰۲. میش و گرگ ده یی جا او نورن

Mes-o-gorg de yay ja aow noten

میش و گرگ در یک مکان آب نمی خورند.

ص ۱۹۸

«دو دشمن در یک محیط گرد نمی آیند»

۴۰۳. واکسی و سِر برده

Va kasey vasa borde

با کسی به سر بردن

ص ۲۰۶

«کنایه از موافقت و مشارکت داشتن»

۴۰۴. هر سری عقلی دیری.

Har serey aqley derey.

هر سری عقلی دارد.

«وارهم شوری بینهم ۳۶ - سوره ۴۲»

ص ۲۱۷

«وشاورهم فی الامر ۱۵۳ - سوره ۳»

۴۰۵. هر که همنشین داله، خوراکش گوشت مرداله

Har ka hamnesine dala xorakes guste modala.

هر کس همنشین لاشخور باشد خوراکش گوشت مردار است.

ص ۲۱۹

«ارتباط با انسانهای ناباب پسندیده نیست»

۴۰۶. هر کی وارسبا بنیشه، رسبا بوو.

Har key va rosba banisa rosba bava

هر کس با رسوا نشیند لاجرم رسوا شود.

ص ۲۲۰

«معاشرت با انسانهای ناباب پسندیده نیست»

۴۰۷. هم خدا نه حا، هم خرما

Ham xoda naha ham xoram

هم خدا را می‌خواهد و هم خرما را

همانند: دین و دنیا به هم راست نیاید.

همچنین گفتند: خربزه می‌خواهی یا هندوانه. گفت: هر دوانه

ص ۲۲۱

«دو ضد در یک مکان جا نشوند و اتفاق چنین محال است»

۴۰۸. همسامه! تش ده تزگا یُکتری نبریم

Homsama tas de tazga yakteri neberem

همسایه‌ام است، اما از آتشگاه یکدیگر استفاده نمی‌کنیم

ص ۲۲۱

«عدم ارتباط با یکدیگر»

۴۰۹. هِنِ خُوم سِی خوم، هِنِ تو سِی هَر دِکمو

Hene xom si xom hene to si hardekmo

مال خودم برای خودم-مال تو برای هر دو تای ما

ص ۲۲۲

«بعضی انسانها هدفشان از مشارکت با دیگران فقط سود خودشان است»

۴۱۰. یِی بز گر گلی گر کی

Yay beze gar galay gar kay

یک بز گر گله را گرمی‌کند.

ص ۲۲۹

«مشارکت با بدان انسان را بد می‌کند»

ضرب‌المثل‌های ایلامی، مولف: کرم علی‌رضایی،

تهران ۱۳۷۷، انتشارات شید اسب

حکایات

(داستان‌های امثال)

ضرب‌المثل و حکایت

«سخن از آسمان فرود آمد، سخن از گنبد کبود آمد، شیرین سخن در بین فرشتگان قدم می‌زد، قدمش عالمی به هم می‌زد، از جرجر کرباس، از هرهر دستاس، از تلخی تنباکو، از شیرینی خرما، اهل جمع بشنو یک حکایت از ما»

ضرب‌المثل و مقام حکایت و نقش آن در تفهیم معانی تا آنجاست که حتی در قرآن کریم نیز به وفور برای اثبات یک مفهوم حکایت و مثال آورده شده است.

«كَذَلِكَ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ مَا قَدْ سَبَقُ وَ قَدْ آتَيْنَاكَ مِنْ لَدُنَّا ذِكْرًا.» (سوره طه آیه ۹۹)
«نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ» (سوره یوسف آیه ۳)

همچنین بسیار دیده می‌شود که جهت تذکر و یادآوری و نیز عبرت مردم، به ذکر برخی از احوال پیامبران و یا سرگذشت گذشتگان پرداخته می‌شود تا حکایت‌ها و قصص درس عبرتی باشد برای آنان که در جستجوی راه روشن‌اند یا در ابتدای راه

«لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ» (سوره یوسف، آیه ۱۱۱)

در کار گردآوری امثال «علی‌اکبر دهخدا» از پیشگامان بوده است. البته «صادق هدایت» نخستین گردآورنده «فرهنگ مردم» شناخته شده است. همراه با گردآوری ترانه‌های مردم تحت عنوان «اوسانه» که گویا در سال ۱۳۰۷ شمسی منتشر شده است و همچنین با انتشار «نیرنگستان» که مجموعه‌ای از عقاید و آداب و رسوم مردم این سرزمین است در حدود هزار مثل عامیانه را گردآوری کرده بود، پس از اطلاع از کار بزرگ دهخدا در اختیار این مرد دانشمند و ایراندوست گذاشت. کار تحقیقی و ارزشمند دهخدا پس از سالها رنج و جستجو با عنوان «امثال و حکم» در چهار جلد منتشر شد. راست است که دهخدا در مورد هر مثل شواهدی نقل می‌کند ولی متأسفانه داستان‌هایی که مورد هر مثلی را بازگو می‌کند در این اثر نقل نمی‌شود و این بی‌گمان تنها نقص این کار تحقیقی بزرگ است زیرا یک مثل هنگامی زنده است که مورد واگویی آن را بدانند.^۱

۱- مهدی پرتوی آملی. ریشه‌های تاریخی امثال و حکم

.....آبشان از یک جوی نمی‌رود

هرگاه بین دو یا چند نفر در امری از امور توافق و سازگاری وجود نداشته باشد به عبارت بالا استناد استشهاد می‌کنند. در این عبارت مثلی بجای [نمی‌رود] گاهی فعل [نمی‌گذارد] هم به کار می‌رود که در هر دو صورت معنی و مفهوم واحد دارد.

اما ریشه این ضرب‌المثل:

سابقاً که شهرها لوله‌کشی نشده بود سکنه هر شهر برای تأمین آب مورد احتیاج خود از آب رودخانه یا چشمه و قنات که غالباً در جویهای سرباز جاری بود استفاده می‌کردند، به این ترتیب که اول هر ماه یا هفته‌ای یکبار [بسته به قلت یا وفور آب] حوضها و آب‌انبارها را با آب جوی کوچه پر می‌کردند و از آن برای شرب و شستشو و نظافت استفاده می‌کردند. در همین شهر تهران که سابقاً آب قنات و اخیراً آب نهر انشعابی [کرج] نیز جریان داشت ساکنان هر محله در نوبت آگیری که آب در جوی آن محله جریان پیدا میکرد قبلاً آب انبارها و حوضهایشان را کاملاً خالی و تمیز می‌کردند و سپس آب می‌گرفتند. تهرانی‌ها پس از آنکه آب‌انبارها را پر می‌کردند معمولشان این بود که مقداری نمک هم در آب انبار میریختند تا بزعم و عقیده‌شان آب را تصفیه کند و میکرب‌ها را بکشد. پر کردن آب انبارها غالباً هنگام شب و در میان طبقات ممتاز و آنهاییکه رعایت بهداشت را می‌کرده‌اند بعد از نیمه شب انجام می‌شد چه هنگام روز به علت کثرت رفت و آمد و ریختن آشغالها و کثافات در جویها و مخصوصاً شستن ظروف و لباسهای چرکین که در کنار جوی آب انجام می‌گرفت غالباً آب‌جوی‌ها کثیف و آلوده بوده است به همین جهت و علل هیچ صاحب خانه‌ای حاضر نمیشد حوض و آب‌انبار منزلش را هنگام روز پر کند و این کار را اکثراً به شب موکول می‌کردند که آب جوی تقریباً دست نخورده باشد.

طبیعی است در یک محله که دهها خانه دارد و همه بخواهند از آب یک جوی در دل شب استفاده کنند چنانچه بین افراد خانواده‌ها سازگاری وجود نداشته باشد هرکس می‌خواهد زودتر آب بگیرد و همین عجله و شتاب‌زدگی و عدم رعایت تقدم و تاخر موجب مشاجره و منازعه خواهد شد. شبهای آب نوبتی در محله‌های تهران واقعاً تماشایی بود.

زن و مرد و پیر و جوان از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و چنان قشقرقی به راه می‌انداختند که هیچکس نمی‌توانست تا صبح بخواهد.

شادروان عبدالله مستوفی می‌نویسد [من کمتر دیده‌ام که دو نفر که از یک جوی آب می‌برند از همدیگر راضی باشند و اکثر بین دو شریک شکراب می‌شود].^۱

موضوع آب بردن از یک جوی یا یک نهر و منازعات فیما بین تنها اختصاص به شهر نداشت بلکه در روستاها از آب رودخانه در یک نهر مشترک به منظور آبیاری و کشاورزی آب می‌بردند اختلاف و ناسازگاری روستائیان بیشتر از شهری‌ها حدت و شدت داشت زیرا در شهرها منظور این بود که حوض و آب‌انبار منزلشان را چند ساعت زودتر پر کنند ولی در روستاها موضوع آبیاری و آبیاری جنبه حیاتی داشت و روستائیان مقیم دو یا چند دهکده که از یک جوی حقایبه داشته‌اند از بیم آنکه مبادا مدت جاری بودن آب در جوی مشترک قطع شود و آنها موفق نشوند که مزارعشان را مشروب کنند با داس و بیل و چوب به جان یکدیگر می‌افتادند و در این میان قهراً عده‌ای زخمی و احیاناً کشته می‌شدند.

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم

ص ۱۴

۱- شرح زندگانی من. ج ۲ ذیل صفحه ۳۷۵

آشپز که دو تا شد،

سالها بود که «خاله رعنا» و «خاله زهرا» با هم دوست بودند. آنها آنقدر با هم صمیمی و مهربان بودند که همه می‌گفتند: «در دنیا، دو تا خواهر مثل خاله رعنا و خاله زهرا پیدا نمی‌شود!»

خاله رعنا و خاله زهرا، با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. هر وقت کسی از اهل محل می‌خواست آتش نذری یا آتش پشت پا بپزد، آنها را خبر می‌کرد. خاله رعنا آتش را می‌پخت، خاله رعنا هم آن را تقسیم می‌کرد.

روزی، یکی از همسایه‌ها به در خانه خاله‌ها آمد و از آنها خواست که بیایند و برایش آتش نذری بپزند.

اهل محل خبر را شنیدند و کاسه و قابلمه‌هایشان را آماده کردند. بچه‌ها هم آب دهانشان را قورت دادند و منتظر شدند.

خاله‌ها چادرهایشان را به کمر بستند و به خانه همسایه‌ها رفتند. خاله رعنا به خاله زهرا گفت: «خواهر، بیا این دفعه آتش را با هم بپزیم! آتش خوشمزه‌تر می‌شود!»

خاله زهرا قبول کرد و آستینش را بالا زد. هر دو مشغول کار شدند. یکی آب آورد، آن یکی اجاق را روشن کرد. یکی بلغور ریخت، آن یکی فلفل پاشید. یکی آتش را به هم زد، آن یکی در دیگ را گذاشت.

اهل محل با کاسه و قابلمه از راه رسیدند. خاله رعنا در دیگ را برداشت. خاله زهرا با ملاقه، آتش را توی ظرفه ریخت. بچه‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند.

قاشق‌ها توی کاسه‌ها رفت و دهانها باز شد. اما اولین قاشق آتش را که به دهان بردند، تعجب کردند. آتش خاله‌ها مزه همیشگی را نداشت. بی‌نمک بی‌نمک بود. کسی حرفی نزد، همه با کاسه و قابلمه‌ها به خانه‌هایشان رفتند.

ملاقه داشت به ته دیگ می‌رسید که خاله زهرا یک کاسه آتش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله رعنا کشید. بعد هم هر دو نشستند تا آتش بخورند. اما اولین قاشق را که به دهانشان بردند، دیدند که ای وای آتش اصلاً نمک ندارد! آنها از اهل محل خجالت کشیدند، سرشان را پایین انداختند و به خانه خودشان رفتند.

چندر روز بعد، «نرگس خانم» در خانه خاله‌ها را زد. از آنها خواست که بیایند و برای پسرش که به سربازی رفته بود. آتش پشت پا بپزند.

خاله‌ها قبول کردند و به راه افتادند. خاله زهرا به خاله رعنا گفت: «خواهرجان، باید مواظب باشیم که آتش، بی‌نمک نشود!»

خاله رعنا گفت: «آره خواهر! باید حواسمان را جمع کنیم!»

در خانه نرگس خانم، خاله‌ها آستینها را بالا زدند و مشغول کار شدند. یکی آب آورد، آن یکی اجاق را روشن کرد. یکی رشته ریخت، آن یکی نمک پاشید. یکی آتش را به هم زد، آن یکی در دیگ را گذاشت.

اهل محل با کاسه و قابلمه‌ها از راه رسیدند. خاله زهرا در دیگ را برداشت. خاله رعنا با ملاقه، آتش را توی کاسه و قابلمه‌ها ریخت. بچه‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند. اما این بار هم آتش خاله‌ها مزه همیشگی را نداشت. شورشور بود.

باز هم کسی حرفی نزد. همه با کاسه و قابلمه‌ها به خانه‌هایشان رفتند.

ملاقه داشت به ته دیگ می‌رسید که خاله رعنا یک کاسه آتش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله زهرا کشید. هر دو نشستند که آتش بخورند. اما اولین قاشق را که به دهان بردند، دیدند که ای وای، آتش چقدر شور است. از نرگس خانم و اهل محل خجالت کشیدند و به خانه خودشان رفتند.

چند روز گذشت. نوه کوچولوی «اقدس خانم». تازه دندان درآورده بود. اقدس خانم می‌خواست به همسایه‌ها آتش دندونک^۱ بدهد. او به در خانه خاله‌ها رفت، از آنها خواست که بیایند و آتش دندونک بپزند.

خاله‌ها راه افتادند و به خانه اقدس خانم آمدند. خاله رعنا به خاله زهرا گفت: «خواهرجان، آتش باید یکی باشد! تو آتش را بپز، من هم آن را توی ظرفها می‌ریزم. اگر بخواهیم با هم بپزیم. حواسمان پرت می‌شود و آتش خوشمزه نمی‌شود.»

خاله زهرا قبول کرد و آستینش را بالا زد. خاله رعنا اجاق را روشن کرد. آب آورد، گندم و لوبیاو نمک آورد. خاله زهرا هم گندم و لوبیا را توی دیگ ریخت، نمک به اندازه پاشید، آتش را به هم زد و در دیگ را گذاشت.

اهل محل با کاسه و قابلمه‌ها از راه رسیدند. خاله رعنا در دیگ را برداشت و آتش را با ملاقه توی ظرفها ریخت.

عروس اقدس خانم با بچه قشنگش کنار دیگ ایستاده بود. یک دندان سفید، مثل مروارید، توی دهان بچه بود.

آتش خاله‌ها، نه شور بود و نه بی‌نمک. خوشمزه خوشمزه بود. بچه‌ها با انگشت ته کاسه‌ها را پاک کردند.

۱- آتش دندونک: آشی که برای دندان درآوردن بچه درست می‌کنند.

ملاقه داشت به ته دیگ می‌رسید که خاله رعنا یک کاسه آش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله زهرا کشید. هر دو نشستند تا بخورند. اولین قاشق را که به دهانشان بردند دیدند که چقدر خوشمزه است.

خاله رعنا لبخندی زد و به خاله زهرا گفت: «خواهرجان، بد نگفته‌اند که: آشپز اگر دو تا شود آش یا شور می‌شود، یا بی‌نمک!»

اهل محل آش را می‌خوردند و می‌گفتند: «به به! دست خاله‌ها درد نکند!»

حسینی به مکتب نمی‌رفت، محمدرضا

یوسفی ص ۱۶ چاپ چهارم، پاییز

۱۳۷۴. چاپ شفق، تهران

آنها دو نفر بودند همراه، ما صد نفر بودیم تنها

کاروانی از مردمان کاشان که به جبن و بددلی مشهورند به حاکم شکایت بردند که دو راهزن، صد نفر ما را غارت کردند. حاکم با تعجب پرسید: «چگونه صد کس با دو تن برنیامده‌اند؟» یکی از آنان در پاسخ گفت: «آنها دو نفر بودند همراه، ما صد نفر بودیم تنها» که از این نخستین وفاق و یگانگی و تقبیح نفاق و اختلافات را اراده کنند.

امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۶۹

اربعین و غَرِّ گوا المَطِیَه

- چهل نفر و ماده خر را غرق کردند

آورده‌اند که ۴۰ نفر مرد به قصد عبور دادن ماده خری از یک رودخانه همکاری داشتند، اما از روی بی‌مسئولیتی و اتکای یکی بر دیگری، باعث غرق شدن آن خر شدند. این عدم تعهد و التزام موجب غرق شدن حیوان بیچاره شد و از آن تاریخ هرگاه عده‌ایی همکار در ادای صحیح وظیفه محوله در همکاری و مشارکت با یکدیگر به دلیل عدم انسجام شکست بخورند از این تمثیل بهره می‌برند.

امثال و حکم عرب خوزستان،

ص ۸۳

از آتشی که افروختم، خود سوختم

روباهی و شغالی در بیابانی با هم زندگی می‌کردند. شغال خیلی تنومند و قوی و پرخور بود اما بسیار تنبل تشریف داشت. روباه بر عکس او ضعیف الجثه و کم قدرت بود اما زرنگ و چابک و مکار بود.

شغال همه روز را می‌خوابید و روباه شکار می‌کرد اما هنگام خوردن غذا که می‌رسید شغال با دست و پا و سر، روباه بیچاره را به عقب می‌راند و خودش به تنهایی صید را می‌خورد. در چنین لحظاتی روباه جز نگاه کردن و حسرت خوردن، چاره‌ای نداشت، تا این که بالاخره روباه عاجز شد و به فکر افتاد تا چاره‌ایی بیندیشد و شغال خودخواه را در دام مکر خویش اندازد.

روزی نزد وی آمد و گفت: ما سالهای درازی است که در این بیابان با همدیگر زندگی میکنیم، پس چه بهتر که عقد برادری با هم ببندیم و دست دوستی و اتحاد به یکدیگر دهیم، چون ممکن است روزی برای ما مشکلی پیش بیاید، آن هنگام می‌توانیم برای رفع آن قیام کنیم که از قدیم گفته‌اند: «آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت».

شغال که می‌دید حرف‌های روباه به ضررش نیست آن را پذیرفت. روباه با خوشحالی گفت: «البته باید برای چنین پیمانی قسم بخوریم».

شغال با مهربانی گفت: «باشد، قسم می‌خوریم».

روباه گفت: «رسم ما روباه‌ها این است که نخست باید در چشمه‌ایی که همین نزدیکی است غسل کنیم و بعد از روی خرمن آتشی که روشن کرده‌ایم، بپریم.

شغال با حیرت پرسید: «این کارها برای چیست؟»

روباه، دمش را تکان داد و گفت: «هر کس که بتواند از روی خرمن آتش عبور کند معلوم می‌شود که تا آخر عمر بر سوگند خویش وفادار خواهد ماند و اگر کسی بخواهد در سوگند خویش خیانت کند در آتش می‌افتد و پیکرش خواهد سوخت».

شغال که می‌دید چاره‌ایی جز پذیرفتن ندارد، قبول کرد. او با خودش فکر می‌کرد چه چیزی بهتر از همکاری و تعاون با حیوان زحمت کشی! چون روباه است. در نزدیکی آن محل چشمه‌ایی وجود داشت که به چشمه نفت معروف بود؛ چون از این چشمه نفت می‌جوشید. در کنار این چشمه هیزم فراوانی تهیه کردند و آتشی عظیم برافروختند.

هنگامی که قرار شد هر دو به چشمه وارد شوند و غسل کنند روباه شروع به لنگیدن کرد. شغال

پرسید: «ای دوست عزیز، چه شده است؟»

روباه در حالی که ناله می‌کرد، گفت: «خاری در پایم فرو رفته است و از آن بیم دارم که اگر در آب چشمه غوطه ور شوم زخم پایم چرک کند و کار دستم بدهد پس بهتر است که تو غسل کنی و من با خاک تعمیم می‌کنم!

شغال به این کار تن درداد و به آب چشمه فرو رفت و غسل کرد و بیرون آمد. روباه با دیدن شغال دست‌ها را روی خاک زد و وانمود کرد که دارد تیمم می‌کند بعد قبل از شغال و با یک خیز بلند از روی هیزمهای افروخته پرید.

در این موقع شغال احمق، با بدن نفت‌آلود تمامی قوای خود را برای جستن حاضر ساخت، قدری عقب رفت و پیش آمد و یکباره خیز گرفت و به آن سوی آتش پرید.

ولی شعله‌های آتش در بدن نفت‌آلودش سرایت کرده و شعله کشید. شغال بیچاره می‌سوخت و به هر طرف می‌دوید و نجات خود را طلب می‌کرد.

سایر حیوانات از این منظره هولناک به شگفت آمده بودند، یکی از آنها وقتی که شغال از نزدیکش دوان دوان می‌گذشت، پرسید:

«ای شغال! این آتش چیست که به جان تو افتاده است؟!»

شغال فریادکشان گفت: «از آتشی که افروختم، خود سوختم!»

از احمق باید گریخت

روزی حضرت عیسی (ع) را دیدند که در حال فرار به طرف یک کوه می‌باشد. آن حضرت به طوری تند می‌دوید که گویی درنده‌ایی فرار می‌کند.

یکی از یاران به دنبال او دویده و فریاد برمی‌آورد: ای عیسی! کسی تو را تعقیب می‌کند چرا مانند پرنندگان در حال فرار هستی؟!

اما عیسی (ع) چنان با شتاب می‌رفت که نمی‌توانست پاسخ او را بدهد. آن مرد هم دست بردار نبود و همچنان که می‌دوید می‌گفت:

«برای رضای خدا کمی صبر کن، چون من درباره این فرار تو متحیر مانده‌ام و دلم می‌خواهد بدانم که تو از چه کسی می‌گریزی؟»

عیسی (ع) از سرعت قدمهای خود کاست و فرمود: «بگذار بروم. برای دور شدن از آدمی نادان که خود را دانا می‌پندارد فرار می‌کنم و می‌خواهم از هم صحبتی و همراهی او خلاص شوم.

مرد گفت: «مگر تو همان عیسی مسیح نیستی که کور و کر و افلیج از تو شفا می‌یابند؟»
فرمود: «چرا، همانم»

مرد پرسید: «مگر تو همان پیامبری نیستی که از منزلگاه اسرار غیب آگاهی و چون آن اسرار را به مرده‌ایی بخوانی، زنده می‌شود؟»

عیسی (ع) پاسخ داد: «آری، همان هستم که می‌گویی.»

مرد پرسید: «تو همان نیستی که از گل، مرغ می‌سازی و بر آن می‌دمی و از نفسِ تو، مرغِ گلی جان پیدا کرده و پرواز می‌کند؟»

عیسی (ع) باز هم جواب مثبت داد، این بار مرد حیرت زده گفت: «ای روح پاک و مقدس! تو که هر چه بخواهی می‌کنی، پس از چه چیز باک داری و از چه می‌ترسی؟!»

عیسی (ع) پاسخ داد: «قَسَمٌ به ذات حق که آفریننده جان و تن است و به حرکت ذات و صفات او که گردون، مطیع اراده‌اش می‌باشد، بدان که آن اسم اعظمی را که من به کر و کور و فلج خواندم و آنها شفا یافتند و بر کوه خواندم که شکافته شد همان اسم اعظم را از روی دوستی هزاران بار بر دل آدم احمق پر مدّعا خواندم اما بیماری‌اش شفا نیافت و اخلاّش عوض نشد.»

آن مرد پرسید: ای پیامبر خدا! چه حکمتی است که اسم اعظم در چنان جاهایی اثر کرد و اینجا فایده نبخشید؟!

پیامبر خدا جواب داد: «اگر جهل و غرور آمیخته شود درمان ناپذیر است، جاهل مغرور احمقی است که همنشینی و همراهی او بزرگترین رنج می‌باشد. پس باید از او گریخت و هرگز با او دمساز و دمخور نشد.»

مثل‌آباد، ج ۶ ص ۱۲
برگرفته از کاوشی در امثال و
حکم

۷

از آمبون خو دامبون تو مکنم

Az ambon xo da ambonto mokonom.

از انبان خود به انبان تو می‌کنم

گویند دو دوست شریک هم اتاق بودند. شبی یکی از آنها قصد داشت مقداری آرد از انبان دیگری بدزد. اما در حین انتقال آرد، دوستش از خواب بیدار شد و پرسید که چه می‌کند؟ دوستش جواب داد: از انبان خود به انبان تو می‌کنم.

سخن پیر قدیم یا ضرب‌المثل‌های
بیرجندی ص ۲۷

الجاد ثم الدار

در مقام اهمیت همسایه خوب از حضرت ختمی مرتبت (ص) نقل می‌کنند که فرموده است: «اگر موانع و محظوراتی وجود نداشت همسایگان را در ارث و میراث شریک میکردم». مقصود این است که لزوم توجه به خصائص و روحیات همسایه تا به حدی است که انتخاب محل سکونت را فرع بر معرفت و شناسایی به احوال همسایگان دانسته همواره به خریداران خانه مسکونی متذکر می‌شوند که [الجارثم الدار] «اول همسایه آنگاه خانه». اما اگر بشأن نزول این عبارت توجه کنیم آن کسی که عبارت بالا را اولین بار بیان فرمود نظر دیگری داشت و مقصودش تقدم همسایه بر اقارب و بستگان بوده است نه آنکه بصورت فعلی افاده معنی کند:

روایت است شبی از شبها که [حضرت فاطمه زهرا (ع)] بعبادت متعارف با خدای خود راز و نیاز می‌کرد فرزند ارشدش [حضرت حسن مجتبی (ع)] که در آن موقع طفلی بیش نبود در درون رختخواب خود به حرکات و سکنات مادر نظاره می‌کرد تا ببیند مادر ارجمندش در آن دل شب که خواب و آسایش را بر خود حرام کرده است چه می‌گوید و چه می‌خواند. اتفاقاً شب جمعه بود و حضرت فاطمه (ع) شبهای جمعه برنامه مفصل و مطولی داشت که غالباً تا به صبح طول می‌کشید.

حضرت حسن مجتبی (ع) که آن شب تا به صبح نخوابیده بود مادرش را دید که رو بطرف قبله در فاصله هر دو رکعت نماز دستها را بسوی آسمان بلند می‌کند و برای کلیه مومنان و دردمندان و مستمندان عالم دعای خیر و سلامت و سعادت می‌خواند و گسترش و گشایش زندگی طلب می‌کند. مخصوصاً این نکته برای حضرت مجتبی (ع) جالب بود که می‌شنید مادرش یکایک همسایگان و آشنایان را نام می‌برد و برای آنها خیر و برکت و نیکیبختی می‌خواهد ولی نامی از خود و همسر بزرگوار و فرزندان نمی‌برد و درخواستی نمی‌کند. فرزند ارشد امیرمومنان اگر مختصر تصمیمی در خوابیدن داشت دیدار آن صحنه جالب و روحانی خواب را از دیدگانش بکلی ربود تا مراقب حال مادر باشد که چه وقت به همسر و فرزندان می‌پردازد و از آنها نیز به دعای خیر و سعادت یاد می‌کند. انتظار به پایان رسید و آن شب قدر که در نظر حسن مجتبی (ع) چون شب یلدا می‌نمود به سپیدی صبح گرایید. در آن بامدادان شنید که مادرش فی‌الجمله و بطور اختصار نامی از خویشان و بستگان برده بدعای خیر یاد فرموده است.

چون حضرت صدیقه طاهره (ع) از راز و نیاز شبانه با خدای متعال فراغت یافت حضرت حسن مجتبی (ع) با حیرت و شگفتی کودکانه بر دامنش آویخت و عرض کرد:

مادر جان؛ من دیشت تا صبح نخوابیدم و از درون بستر خود اعمال و حرکات شما را نظاره کردم. می‌خواهم بدانم سبب چه بود که آن همه درباره دیگران بویژه همسایگان دور و نزدیک بدعای خیر و برکت یاد کردید ولی از خود و همسر و فرزندان فقط در پایان دعا و مناجات آن هم به چند جمله اختصار فرمودید؟

حضرت فاطمه فرزند دل‌بندش را در آغوش گرفته با تبسمی حاکی از رضایت و خشنودی فرمود [یا بنی؛ الجارثم‌الدار] و یا بروایت دیگر [اول الجارثم‌الدار] یعنی اول همسایه، آنگاه خانه و اهل خانه....

آری؛ بقول شاعر [همسایه نیک در جهان فضل خداست]. واقعاً چه خوب گفته‌اند:
[چون کالا خواهی خرید نخست مایه نگر. و چون زن خواهی خواست نخست دایه نگر. و چون خانه خواهی خرید نخست همسایه نگر].

حکایت:- در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلت‌م. وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس. بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم بد عیسار ارزد

لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

این سخن هم از لقمان حکیم است که فرمود: [سنگ و آهن و هر بار گرانی را برداشته‌ام، هیچ باری را گرانت‌ر از همسایه نیافته‌ام].

العُرجه تتبع ولفها «پالنگ دنبال نظایر خود می‌رود»^۱

درباره این ضرب‌المثل قصه‌ای نقل کرده‌اند: که شخصی به دلایلی از عشیره خود جدا شد و در عشیره دیگری سکونت اختیار کرد. اما عشیره اخیر حرمت او را حفظ نکرده و بدرفتاری پیشه کردند، پس تصمیم گرفت تا دوباره کوچ کند و به عشیره فامیل برود.

عشیره بیگانه از بدرفتاریهای خود متأسف شده و برای عذرخواهی نزد او آمدند تا شاید او را از کوچ منصرف کنند ولی مرد مزبور در جواب آنها جمله فوق را گفت. گفته می‌شود که «عرجه» به معنی «لنگ» در این مثل از شباهت آن به «ستاره هفتم» یا «دَب اکبر» یا «خرس بزرگ» که بعضی آن را «بنات النعش» هم می‌گویند گرفته شده است، ستاره مزبور همواره با ستاره‌های شش گانه دیگر فاصله دارد و به همین مناسبت آن را «العُرجه» یعنی «لنگ» لقب می‌دهند.

مردی که داستان درباره او گفته شده خود را به همان ستاره تشبیه کرده و معتقد بوده که نسبت به خویشان و فامیل خود عقب مانده است.^۲

امثال و حکم عرب خوزستان
ص ۲۴۶

۱- در تشابه و همانند دوستان به کار می‌رود.

۲- یادآور کبوتر با کبوتر باز با باز

امامزاده‌ای است که با هم ساختم

این مثل در موردی بکار می‌رود که دو یا چند نفر در انجام امری با یکدیگر تبانی کنند ولی هنگام بهره‌برداری یکی از شرکاء تجاهر کند و در مقام آن برآید که همان نقشه و تدبیر را نسبت به رفیق یا رفیقان هم پیمانش اعمال نماید. اینجاست که ضرب‌المثل بالا مورد استفاده و اصطلاح قرار می‌گیرد تا رفیق و شریک مخاطب نیت بر باطل نکند و حرمت پیمان و ایفای به عهد را ملحوظ و منظور دارد. ریشه این ضرب‌المثل از داستانی است که با سوءاستفاده شیادان از صفای باطن و معتقدات مذهبی مردان ساده‌لوح و بی‌غل و غش روی داده است:

در ادوار گذشته چند نفر شیاد تصمیم گرفتند ممر معاشی از رهگذر خدعه و تزویر به دست آورند و به آن وسیله زندگانی بی‌دغدغه و مرفهی برای خود تحصیل و تامین نمایند. پس از مدتها تفکر و اندیشه لوحی تهیه کرده نام یکی از فرزندان ائمه اطهار (ع) را بر آن نقل کردند و آن لوح مجعول را در محل مناسبی نزدیک معبر عمومی روستاییان پاکدل در خاک کردند. آنگاه همگی بر آن مزار دروغین گرد آمدند و زانوی غم در بغل گرفته بیاد بدبختی‌های خود در زندگی «نه به خاطر امامزاده خود ساخته» گریه را سر دادند و بقول معروف «حالا گریه نکن کی بکن»!

چون عابرین ساده‌لوح بتدریج در آنجا جمع شدند و جمعیت قابل توجهی را تشکیل دادند شیادان با شرح خوابهای عجیب و غریب به آنان فهماندند که هاتف سبزپوشی! در عالم رویا آنها را به این مشهد مقدس و مکان شریف! هدایت فرمود و از لوح مبارکی که در دل این خاک مدفون است بشارت داد؛ روستائیان پاک طینت فریب نیرنگ و تدلیس آنها را خورده به کاوش زمین پرداختند تا لوح به دست آمد و دعوی آنها ثابت گردید.

دیگر شک و تردیدی باقی نماند که این چند نفر «مردان خدا» هستند و فضیلت و صلاحیت آنها ایجاب می‌کند که تولیت و خدمت مزار را خود بر عهده گیرند. طبعی است چون این خبر به اطراف و اکناف رسید و موضوع کشف و پیدایش امامزاده جدید دهان به دهان گذشت هر کس در هر جا بود با هر چه که از نذر و صدقه توانست بر دارد بسوی مزار مکشوفه روان گردید.

خلاصه کار و بار این امامزاده! دیر زمانی نگذشت که بازار مزارهای اطراف را کاسد کرد و هر قسم و سوگند بزرگ و حتمی‌الاجرا بر آن مزار شریف! و بقعه منیف! بوده است و زائران و مسافران از سر و کول یکدیگر برای زیارتش بالا میرفته‌اند. این روال و رویه سالها ادامه داشت و شیادان بی‌انصاف به جمع مال و مکیدن خون روستاییان و کشاورزان بی‌سواد پاکدل متعصب مشغول بوده‌اند.

از آنجا که گفته‌اند «نیزه در انبان نمی‌ماند» قضا را روزی یکی از شیادان از همکار و دستیار خویش مالی بدزدید. صاحب مال به حدس و قیاس بر او ظنین گردید و طلب مال کرد. شیاد مذکور منکر سرقت شد و حتی حاضر گردید برای اثبات بی‌گناهی‌اش در آن مزار شریف! و بقعه منیف! سوگند بخورد که مالش را ندزدیده است. صاحب مال چون وقاحت و بی‌شرمی شریکش را تا این اندازه دید بی‌اختیار و برخلاف مصلحت خویش در ملاء عام و با حضور کسانی که برای زیارت آمده بودند فریاد زد: «این بی‌شرم! کدام سوگند؟ کدام مزار شریف؟ این امامزاده‌ایست که با هم ساختم و کلاه سر دیگران می‌گذاریم نه آن که تو بتوانی کلاه سر من بگذاری!...»

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم
ص ۱۱۳

امروز کار خانه با فضا است

هرگاه کسی گاهگاه کاری غیر از وظیفه خود را بر عهده گیرد و یا کاری بتساوی و اشتراک بین دو یا چند نفر انجام پذیرد هر یک از افراد که نوبت انجام کار به وی رسد در پاسخ افراد از باب شوخی و مطایبه می‌گوید: «امروز کارخانه با فضا است» یعنی امروز تمشیت امور خانه بر عهده وی قرار دارد. اگرچه این مثال غالباً بر سبیل طنز و طیبت گفته می‌شود ولی ریشه تاریخی شورانگیزی دارد که برای هر بانوی خانه‌دار بزرگترین درس اخلاق و زندگی خواهد بود:

«چون حضرت فاطمه زهرا (ع) بسن بلوغ رسید پدر بزرگوارش حضرت رسول اکرم (ص) در سال اول هجرت او را در میان همه خواستگاران صاحب عنوان و ثروت با پسر عم بزرگوارش حضرت علی‌بی‌ابطالب (ع) تزویج کرد که از مال دنیا فقط یک شمشیر و یک دست زره و یک نفر شتر آبکش داشت.

مدت یکسال علی (ع) و فاطمه (ع) در امور خانه به تساوی کار می‌کردند به این ترتیب که تهیه و تدارک خوراک و پوشاک و حمل آب مشروب و نظافت خانه بعهده بزرگترین راد مرد اسلام و جهان یعنی حضرت علی (ع) بود و آرد کردن گندم و جو و خمیر کردن و نان پختن را دزدانه رسول اکرم (ص) انجام میداد ولی از موقعی که حضرت فاطمه (ع) دارای فرزند شد پرورش و پرستاری کودک مانع از آن بود که بتمشیت امور منزل و وظایف محوله در امر خانه‌داری بپردازد مخصوصاً دستهای حضرت فاطمه (ع) بر اثر گردانیدن دستاس پر از آبک شده بود و دیگر نمی‌توانست کار بکند، پس با اجازه همسرش به خدمت پدر رفت و چاره‌جویی کرد.

میرخواند می‌نویسد:

مصطفی (ع) فرمود که من شما را چیزی تعلیم کنم که به از خادم باشد. باید که به هنگام درآمدن به جامه خواب سی و چهار بار [الله اکبر] و سی و سه نوبت [الحمد لله] و سی و سه نوبت [سبحان الله] بگویید که شما را بهتر بود از خدمتکار».

حضرت فاطمه زهرا (ع) به دستور پدر ارجمندش چندی بدین منوال عمل کرد تا خدمتکار سیاهی به نام «فضه» برایش پیدا شد و بار سنگین زندگی بر دخت نازپرورده رسول اکرم سبک گردید. در غالب خانه‌ها معمول است که کدبانو دستور دهد و خدمتکاران کلیه کارهای خانه را انجام دهند ولی حضرت صدیقه طاهره (ع) چنین نکرد زیرا می‌دانست که خدمتکار هم انسان است، قلب و اعصاب دارد، از کار زیاد رنج می‌برد و خسته می‌شود. رضایت و خشنودی خدا و رسول (ص) در این است که با بانوی خانه شریک کار و زندگی در امور خانه‌داری باشد، به همین جهت تا زنده بود و

توانایی کار داشت امور خانه را با فضا به تناوب انجام می‌داد، یعنی یک روز خودش کار میکرد و فضا به استراحت می‌پرداخت. روز دیگر امور خانه را بر عهده فضا می‌گذاشت و خود عبادت و استراحت میکرد. خلاصه این کار پسندیده و عمل وجدانی دختر سول اکرم (ص) در آن عصر و زمانی که برای نوکر و خدمتکار ارج و مقداری قائل نبودند تا آن اندازه جلب توجه کرد که بعنوان درس اخلاق و تربیت در زبان ایران و عرب گردید.

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم

ص ۱۲۰-۱۲۳

با آب حمام دوست می‌گیرد

کسانی که بطرق سهل و ساده و بدون تحمل رنج و زحمت در مقام جلب دوست برآیند و بیان خوش و حسن خلق را پایه و اساس تحصیل دوست و جلب محبت قرار دهند ضرب‌المثل بالا در مورد آنان بکار برده شده می‌گویند «فلانی با آب حمام دوست می‌گیرد».

اما ریشه تاریخی این عبارت مثلی:

سابقاً در کلیه بلاد و قصبات ایران حمام عمومی وجود داشت و اهالی محل اقلأ هفته‌ای یک بار به منظور نظافت و پاکیزگی به حمام می‌رفتند با این تفاوت که مردان قبل از طلوع آفتاب تا ساعت هشت صبح حمام می‌گرفتند و از آن ساعت تا ظهر و حتی چند ساعت بعد از ظهر حمام در اختیار زنان و بانوان بوده است. امروزه هم حمام عمومی در غالب نقاط ایران وجود دارد منتها فرقی با حمامهای قدیم این است که در حمامهای قدیم از خزینه استفاده می‌شد ولی در حمامهای عمومی جدید دوشهای متعدد جای خزینه را که بهیچ وجه منطبق با اصول بهداشت نبوده، گرفته است.

در حمامهای عمومی «خزینه‌دار» که امروزه در ایران کمتر وجود دارد سنن و آدابی را از قدیم رعایت می‌کردند که بعضی جنبه ضرب‌المثل پیدا کرده است. یکی از آن آداب و سنن این بود که هرکس وارد حمام می‌شد برای اظهار ادب و تواضع نسبت به افراد بزرگتر که در صحن حمام نشسته مشغول کیسه‌کشی و صابون زدن بودند فوراً یک سطل یا یک طاس بزرگ آب گرم از خزینه حمام برمی‌داشت و بر سر آن بزرگتر می‌ریخت. البته این عمل به تعداد افراد بزرگ و قابل احترام که در صحن حمام نشسته بودند تکرار میشد یعنی تازه وارد وظیفه خود می‌دانست که بر سر یکایک آنان با رعایت حق تقدم و تأخر آب گرم بریزد. بسا اتفاق می‌افتاد که یک یا چند نفر از آن اشخاص مورد احترام در حال کیسه کشیدن و یا صابون زدن بودند و احتیاجی نبود که آب گرم به سر و بدن آنها ریخته شود معذالک این عوامل مانع از ادای احترام نمی‌شد.

از آداب دیگر در حمام عمومی خزینه‌دار قدیم این بود که اگر تازه وارد کسی از آشنایان و بستگان نزدیک و بزرگتر از خود را در صحن حمام می‌دید فوراً به خدمتش می‌رفت و به منظور اظهار ادب و احترام او را مشتمال میداد یا اینکه لیف صابون را بزور و اصرار از دستش می‌گرفت و پشتش را صابون میزد.

سنت دیگر این بود که هر کس وارد خزینه حمام میشد به افرادی که در خزینه مشغول شست و شو بودند سلام و درود می‌فرستاد و ضمناً در همان پله اول خزینه دو دست را زیر آب کرده کفی از آب خزینه برمی‌داشت و به یکایک افرادی که در خزینه بودند از آن آب حمام تعارف می‌کرد. برای تازه

وارد مهم و مطرح نبود که افراد داخل خزینه از آشنایان هستند یا بیگانه و اجنبی. به همه از آب مفت و مجانی تعارف میکرد و مخصوصاً نسبت به افراد بیگانه و ناآشنا بیشتر اظهار علاقه و محبت میکرد زیرا آشنا در هر حال آشناست. دوست و آشنا احتیاج به تعارف ندارند. اگر آدمی بتواند از بیگانگان «با آب حمام دوست بگیرد» کمال عقل و خردمندی است زیرا آب حمام آبی است بی قابلیت. و تعارف آن هم تعارفی است که یک شاهی خرج بر نمی‌دارد. در هر صورت این رسم و سنت از قدیمی‌ترین ایام تاریخی یعنی از زمانی که حمام خزینه به جای آب چشمه و رودخانه در امر نظافت و پاکیزگی مورد استفاده قرار گرفت معمول و متداول گردید و چه بسا دوستی و صمیمیتی که از این رهگذر پایه‌گذاری شده است و چه بسا افرادی که «با آب حمام دوست گرفته‌اند».

ریشه‌های تاریخی امثال و الحکم

ص ۹۷

باج به شغال نمی‌دهم

گاهی دور زمان و مقتضیات محیط ایجاب می‌کند که آدمی بحکم ضرورت و احتیاج نسبت به افراد مادون و کم‌مایه تبعیت و پیروی کند و دستور و فرمانش را برخلاف میل و رغبت اطاعت و اجرا نماید ولی هستند افرادی که در عین نیاز و احتیاج زیر بار افراد کم‌ظرفیت نمی‌روند و عزت نفس و مناعت طبع خویش را برتر و بالاتر از آن می‌دانند که با وجود پاک‌دلان و ارسته بدنبال روباه‌صفتان فرومایه بروند. تمام مال و خواسته را در پیش پای راد مردان می‌ریزند ولی دیناری عنفاً به دون همتان نمی‌پردازند. جان به جانان می‌دهند ولی قدمی در راه فرومایگان برنمی‌دارند. خلاصه «تاج به رستم می‌بخشند ولی باج بشغاد نمی‌دهند» چه آن را عین فتوت و سرافرازی و این را کمال خفت و خواری می‌دانند.

باید دانست که در ضرب‌المثل بالا به دلیلی که بعد خواهد آمد «شغاد» صحیح است نه «شغال». گو این که «شغال» در مقام مقایسه با «شیر ژیان» بمثابة همان شغاد در مقابل «رستم دستان» است ولی صحیح‌ترین روایت در مورد ضرب‌المثل بالا همان شق اول است که به داستان تاریخی «رستم و شغاد» مرتبط می‌باشد و در شاهنامه فردوسی به تفصیل آمده ذیلاً اجمالی از آن تفصیل بیان می‌شود:

در اندرو خانه زال پدر رستم کنیزک ماهرویی بود که خوش می‌خواند و رود می‌نواخت. زال را از آن کنیزک خوش آمد و او را به همسری برگزید. پس از مدت مقرر:

کنیزک پسر زاد از وی یکی	که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار، سام سوار	وزو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کند آوران	ز کشمیر و کابل گزیده سران
بگفتند با زال سام سوار	که ای از بلند اختران یادگار
چو این خوب چهره بمردی رسد	یگانه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه	شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش	وزو شهر ایران برآید بجوش

زال زر از این پیشگوئی غمگین شد و بخدا پناه برد که خاندانش را از کید دشمنان و مفسد بیگانگان محفوظ دارد. بهر تقدیر نام نوزاد را [شغاد] نهاد و به تربیت و پرورش او همت گماشت. چون شغاد به حد رشد رسید او را نزد شاه کابل فرستاد تا در کشورداری و تمشیت امور مملکت بصیر و خبیر شود. شاه کابل دخترش را با وی تزویج کرد و در بزرگداشتش از گنج و خواسته دریغ نورزید. در آن موقع

باج و خراج کشور کابل «افغانستان» به رستم دستان می‌رسید و همه ساله معمول چنان بود که یک چرم گاوی «باژ» و «ساو»^۱ می‌ستاندند و برای تهمتن بزابلستان می‌فرستادند.

چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خاستی «باژ» و «ساو»

اکنونکه «شغاد» به دامادی شاه کابل درآمد انتظار داشت که برادرش رستم باج و خراج از شاه کابل نستاند و در واقع کابلیان «باج بشغاد بدهند». اهالی کابل چون این خبر بشنیدند از بیم سطوت رستم و یا از جهت آنکه «شغاد» را در مقام مقایسه با برادر نامدارش «رستم» مردی لایق و کافی نمی‌دانستند همه جا در کوی و برزن و سروعلن به یکدیگر می‌گفتند «تا وقتی که رستم زنده است ما باج بشغاد نمی‌دهیم».

باری؛ موقع باج ستانی فرا رسید و عمال رستم به کابل آمده باج و خراج مقرر را اخذ و به سیستان باز گشتند. شغاد از بی‌اعتنائی برادر و رفتار عمالش بی‌نهایت متأثر گردید و در پنهانی با پدرزنش شاه کابل همداستان شد که به تدبیری رستم را از میان بردارند.

چنین گفت با شاه کابل شغاد	که گرزین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهمتران را بخوان	می‌ورود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر، مرا سرد گوی	میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر، چه پیش پدر	تراناسزا خوانم و بدگهر
بر آشوبد او را سر از بهرمن	بیاید بدین نامور شهر من
تونخجیر گاهی نگه کن براه	بکن چاه چندی بنخجیر گاه
برازنده رستم و رخس ساز	به بن در نشان نیزه‌های دراز
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج	چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
سر چاه را زان سپس سخت کن	ز گفتار لب نیز پردخت کن

بهمین ترتیب عمل کردند و شغاد ظاهراً با حالت کینه و غضب بزابلستان رفت و در نزد پدر و برادرش «زال و رستم» از شاه کابل به بدگوئی پرداخته از رستم خواست که به آنسوی عزیمت کند و شاه کابل را به جرم اهانت و اسائه ادب گوشمالی دهد.

چو بشنید رستم بر آشفست و گوفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
من او را بدین گفته پیچان کنم	برو بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی	به خاک اندر آرم سر و بخت اوی

۱- باژ به معنی «باج» و «ساو» به معنی «خراج» است که در اصطلاح عامه «باج و خراج» گویند.

شغاد در اندیشه شد که ممکن است برادرش رستم با سپاهی گران بجانب کابل بشتابد و قبل از آنکه خود در چاه افتد چاه‌کن را از میان بردارد و نقشه شومش یکسره بر آب شود. تدبیری به خاطرش رسید و با قیافه حق بجانب به رستم گفت:

بر آنم که اوزان پشیمان شدست	وزان رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران	ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه	مرا خود بکابل نباید سپاه
«زواره» بس و نامور صد سوار	پیاده همان نیز صد نامدار

شغاد چون کار را بر مراد دید بر فور پیک تیزتکی نزد شاه کابل فرستاد و بوی تکلیف کرد که به استقبال رستم بیاید و با حالتی شرم زده از کرده پوزش بطلبد. شاه کابل به دستور شغاد عمل کرد.

چو چشمش به روی تهمتن رسید	پیاده شد از اسب کاو را بدید
دو رخ را به خاک سیه برنهاد	همی کرد پوزش ز کار شغاد

رستم وی را بخشید و خارج از شهر کابل در منطقه سرسبزی با همراهانش اردو زد. پس از چند روز شاه کابل از رستم تقاضا کرد که به تفرج و شکار روند و در شکارگاه اختصاصی به صید گورخر و آهو پردازد. رستم پذیرفت و در معیت برادرش «شغاد» و «زواره» و سایر همراهان بنخجیر گاه تاخت، شغاد برادرش رستم را در شکارگاه طوری راهنمایی کرد که «رخش» اسب تکاور رستم در میان چند چاه واقع شد. اسب از رفتن باز ایستاد و سم بر زمین کوبید.

دل رستم از رخس شد پر زخشم	زمان خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم	بزد تنگ دل رخس را کرد نرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه	ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار	نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز	نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخس بزرگ	برویال آن پهلوان سترگ

رستم از درون چاه که تا سینه در آن فرو رفته بود سر برگردانید و چون شغاد را با لبهای متبسم بدید آهی سرد از دل برکشید و گفت:

پشیمانی آید ترا زین سخن	به پیچی ازین بد، نگردي کهن
-------------------------	----------------------------

همانگاه شاه کابل از راه رسید و با قیافه‌ای مضطرب و پشیمان تهمتن را دلجوئی داد که هم اکنون پزشکی مخصوص را بر بالینش حاضر خواهد کرد.

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
--------------------------	---------------------------

برآمد مرا روزگار پزشکی تو بر من میلای خونین سرشگ

سپس روی به شغاد کرد و از او تیر و کمان خواست و مخصوصاً دستور داد که یکی از تیرها را در چله کمان جای دهد و در نزدش بگذارد تا اگر شیر شرز یا حیوان درنده دیگری احیاناً به او حمله کند در این حالت نیمه جان از خود دفاع کند و کالبدش تا موقعی که زنده است طعمه سباع نگردد. شغاد بدنهاد غافل از نقشه انتقام‌جویانه رستم تیری در چله کمان جای داده با دو تیر اضافی در کنارش نهاد و در حالیکه پوزخندی بر لب داشت و در دل از این حادثه شادمان بود از برادر دور شد ولی هنوز چند قدمی نرفت که متوجه شد رستم کمان را بسوی او نشانه گرفته است. شغاد از ترس جان در پشت درخت تنومندی که به علت کهنسائی میان تهی بود پنهان گردید.

چنان خسته از تیر بگشاد شست	چو رستم چنان دید بفراخت دست
بهنگام رفته دلش بر فروخت	درخت و برادر بهم بریدوخت
تہمتن برو درد کوتاه کرد	شغاد از پس زخم او آه کرد
که بودم همه ساله یزدان شناس	چنین گفت رستم که یزدان سپاس
برین کین من روز نامد به شب	کز آن پس که جانم رسیده به لب
برو زار و گریان شدند انجمن	بگفت این و جانش برآمد ز تن
سواری نماند از بزرگان و خرد	«زواره» بچاهی دگر در بمرد

اتفاقاً یکی از همراهان رستم که ارمعر که جان بدر برده بود به سرعت هر چه تمام‌تر جانب سیستان گرفت و زال را از بدنهادی «شغاد» و فرجام کار رستم آگاهی داد.

ز بدخواه و از شاه کابلستان	خروشی برآمد ز زابلستان
همی کرد روی و بر خویش چاک	همی کرد زال از بر یال خاک
نخواهم که پوشد تنم جز کفن	همی گفت زار، ای گوپیلتن
زواره که بد نامبردار شیر	گو سرفراز ازدهای دلیر
بکند از بن آن خسروانی درخت	شغاد آن بنفرین شوریده بخت
فرستاد تا رزم جوید ز شاه	همانکه «فرامرز» را با سپاه
جهسان را به زاری نیاز آورد	تن کشته از خاک باز آورد

«فرامرز» با عده‌ای از نخبه سواران و سرداران بسوی کابل شتافت و اجساد رستم و زواره و سایر نامداران ایران و حتی لاشه «رخش» را به زابلستان آورده با تجلیل شکوهمندی مدفون ساخته‌اند. آنگاه مجدداً با سپاهی گران بکابل بازگشت و در جنگ عظیمی شاه کابل را اسیر کرده در همان چاه سرنگون ساخت و چهل تن از خویشاوندان شاه کابل منجمله جسد «شغاد» را به آتش بسوزانید و یکتن زابلی را به پادشاهی کابل گمارده خود بزابلستان بازگشت. ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، ص ۱۵۷

پشه چو پر شد بزند پیل را

آورده‌اند که صعوه^۱ بر لب دریایی بر درختی خانه داشت و پیلی بود که هر روز بیامدی و خویشتن در درخت مالیدی و بچگان صعوه را بر زمین افکندی و بعضی را هلاک کردی و زیر پای مالیدی.

صعوه به جان درماند و عاجز شد و با خود گفت: «پیل، دشمنی عظیم است و او را جز به حیلت هلاک نتوان کرد.» پس به نزدیک پشه رفت و گفت: مرا حاجتی به تو افتاده است و توقع دارم که نومیدم نگردانی.»

پشه پرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «حاجت من آن است، که این پیل مرا زحمت می‌دهد و بچگانم را آزار می‌رساند، از تو می‌خواهم که چشم پیل را به نیش خود ریش^۲ کنی که هزار بار دل من از تعدی او ریش شده است.»

پشه قبول کرد و فوجی از پشه‌ها بیامدند و چشم‌های او را به نیش خسته^۳ کردند. پس صعوه به نزدیک مگس رفت و گفت: «حاجتی به پشه برده‌ام و او آن را وفا کرد، لکن مقصد من به سعی تو حاصل خواهد شد. پشه بر چشم پیل نیش بسیار فرو برده است و آن را ریش کرده است. من می‌خواهم که تو بر آن جراحت سرگین اندازی، تا در آنجا کرم افتد و چشمش نابینا شود.

پس مگس می‌آمد و بر آن جراحت سرگین می‌انداخت و تا در آن کرم افتاد و چشم او از فایده دیدن محروم گشت. پیل چون راه نمی‌دید پیش آن درخت بماند و به چرا نمی‌توانست رفت.

صعوه گفت: «اگرچه به حیلت، بعضی از انتقام خود کشیدم، اما می‌باید که او را هلاک کنم.» پس به نزدیکی غوکی^۴ رفت و گفت: «مرا به معاونت پشه و مگس، کاری آمده است و چشم پیل، ضعیف و بیمار گشته لکن به مدد تو، آن دشمن قوی ترکیب، هلاک خواهد شد. غوک پرسید: «آن کدام خدمت است که به دست من برخواهد آمد تا در انجام آن کمر خدمت بندم؟»

صعوه گفت: «می‌باید در موضعی از دریا که عمیق‌تر باشد مقام‌سازی و بانگ کنی تا آواز تو به سمع او رسد و بر عقب آن آواز، به آب آید و چندان که پای در آب نهد غرق شود و خلقی از شر او باز رهند.

۱- پرندهای کوچکتر از گنجشک و شبیه به آن

۲- زخم

۳- مجروح

۴- قورباغه

پس غوک موضعی که مناسب بود، مقام کرد و آواز می‌خواند و فریاد می‌کرد. پیل تشنه شد و شدت عطش به غایت رسید. به آواز غوک روی به آب خوردن نهاد، چندان که لب آب رسید، قدم در نهادن همان بود و غرق شدن همان.

مثل‌آباد، ج ۵ ص ۵۳-۵۰
به نقل از امثال و حکم، جلد ۱

۱۵

تا مرا دم تو را پسر یاد است

دوستی من و تو بر باد است

چنان پندارند که ماری، مردی روستایی را بزد و بکشت. برادر وی خواست تا خون برادر بخواهد. مار به او سوگند خورد که روزی یک تومان به خون برادر او دهد. چون روزگاری بر این بگذشت و مرد روستایی توانگر شد خون برادر به یاد آورد. با تیری مار را بکوفت. تبر دم مار بگرفت و مار برفت. پس از روزگاری روستایی پشیمان شد و خواست دوباره پیمان ببندد و مار این داستان بگفت.

نامه داستان یا امثال و حکم
ص ۱۴۳

تو آن سر جو- من این سر جو

گویند ایلچی از انگلستان نزد کریمخان زند آمد و ره‌آوردهای گوناگون همراه داشت. دستوران وی گفتند: «پادشاه را شاید که در دیدار این بیگانه، جامه‌های گرانبها پوشد و در کاخی آراسته نشیند و همه کهتران بر وی گرد آیند و او را بار دهد تا در چشم او بزرگ نماید.»

کریمخان روزی به دیدن خندق که بر گرد شهر شیراز همی‌کنند رفت با جامه کهن که در برداشت، بر خاک بنشست و ایلچی را بخواند.

ایلچی، هدیه‌هایی که آورده بود همه دلفریب و با بها و مرتب از زر و گوهر و جامه‌های دیا و نگارهای زیبا.

با آراستگی هر چه بیشتر بیامد و نامه نزد کریمخان نهاد و گفت: «شهریار من با شهریار ایران خواهش دوستی دارد»

کریمخان نامه نخواند و آن همه ره‌آورد و خواسته نپذیرفت. شتری در بیابان چرا می‌کرد. بگفت او را بیاوردند و با شمشیر چنان به کمر اشتر زد که از میان دو نیم شده آنگاه گفت: «پادشاه خود را گوی، این گودال آب- و از این سخن دریای عمان را خواسته است- میانه من و تو. اگر من سر آب آیم تو با توپ و تفنگ و چیزها که برای جنگ است، من را چاره کن و اگر تو این سو آیی من با این شمشیر چون این شتر تو را دو پاره کنم. من بر دین پیغمبر تازیم و تو براه عیسی، هرگز میان من و تو دوستی نشود، این ره‌آوردها هم که فرستاده‌ای، مردم من بی‌چیز و بی‌نوا باشند، چون این گونه چیزها ببینند دلشان بخواهد و چون سرمایه شما را ندارند ناچار شوند که زن و فرزند و خود آنها برای این رنگ، افکار شما را تعلیم گیرند و دین خود بگردانند. پس آن به که تو آن سوی جو و من این سوی جو باشیم.»

نامه داستان یا امثال و حکم

ص ۹-۱۴۸

جیک و بوکشان درست است

هرگاه دو یا چند نفر با یکدیگر اتفاق نظر داشته باشند و مهمات و مشکلات امور را با توحید و تشریک مساعی حل و فصل کنند در چنین موارد گفته می‌شود «جیک و بوکشان درست است» و یا باصطلاح دیگر می‌گویند «جیک و بوکشان یکی است» یعنی، قبلاً توافق کردند و می‌دانند چه می‌کنند. اما ریشه‌ی عبارت مثلی:

در گذشته بازی «سه قاپ» از رایج‌ترین بازی‌ها و تفریحات نیمه سالم در میان جوانان طبقه سوم و چهارم بوده است و هم اکنون نیز در گوشه و کنار «حتی در جنوب شهر تهران» معمول و متداول است.

در این بازی فقط سه قاپ مورد استفاده قرار می‌گیرد و هر قاپ چهار گوشه غیر منظم دارد که یک طرف آن «محدب» و طرف دیگر و سطوح جانبی آن «مقعر» است.

در اصطلاح بازیکنان طرف محدب را «بوک» و طرف دیگر را که مقعر است «جیک» می‌گویند. از دو سطح جانبی مقعر هم طرف ناصاف سر کج را «اسب» و طرف مقابل را که قدری صاف است «خر» می‌گویند.

در بازی سه قاپ حلقه وارو به طور چمباتمه می‌نشینند و هر کدام متناوباً سه قاپ را لای انگشتان دست خود جای می‌دهند و هر سه را یکجا به زمین می‌اندازند. برد و باخت بازیکنان مربوط به قرارداد قبلی و منوط به طرز قرار گرفتن قاپها بر روی زمین است.

بازی سه قاپ صرفاً اختصاص به همان بازیکنان شرکت‌کننده ندارد بلکه سایر حاضران و تماشاچیان نیز می‌توانند هر کدام مبلغی بخوانند و شرط‌بندی کنند. آنگاه قاپها تحت نظارت «کاسه کوزه دار» از طرف بازیکنان بر زمین ریخته می‌شود.

در بازی سه قاپ همیشه «اسب» با «جیک» و «خر» با «بوک» از لحاظ برد و باخت تناسب دارد یعنی هر گاه یکی «اسب» و دو تای دیگر «جیک»، یا یکی «خر» و دو تای دیگر «بوک» بنشینند قاپ اندازه مبلغ خوانده را از طرف مقابل می‌برد، در غیر اینصورت یعنی اگر یکی «اسب» و دو تای دیگر «بوک»، و یا یکی «خر» و دو تای دیگر «جیک» بنشینند قاپ انداز مبلغ شرط بندی را بطرف مقابل خواهد باخت. با این توصیف به طوریکه ملاحظه می‌شود بازیکنان در بازی سه قاپ باید «جیک و بوکشان درست باشد» یعنی «اسب» با «جیک» و «خر» با «بوک» بنشینند تا بتوانند بازی را ببرند و گر نه خواهند باخت.

ریشه‌های تاریخی امثال و

حکم ص ۳۹۸

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد

در زمان‌های قدیم پادشاه ظالمی بود که به کیش یهود بود. او به خاطر تعجب همکیشان خود مسیحیان را می‌کشت. باین که موسی، پیامبر یهود و عیسی پیامبر مسیحیان، هر دو در یک راستا قدم برمی‌داشتند ولی آن شاه «احول و دوبین» بود بدین جهت تصور می‌کرد که عیسی و موسی از هم جدا هستند:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
خشم و شهوت، مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبسذل کند

شاه یهودی که کمر به قتل مسیحیان بسته بود وزیری داشت بسیار نیرنگ‌باز، او به شاه پیشنهاد کرد که: «مسیحیان دین خود را مخفی می‌کنند و در نتیجه از تیغ تو جان سالم به در خواهند برد. من در ظاهر خود را مسیحی معرفی می‌کنم و در میان آنها نفوذ می‌کنم و یکایک آنها را شناسایی خواهم کرد، پس اختلاف میان آنها خواهم انداخت و خودشان را به جان یکدیگر می‌اندازم. اکنون دستور بده تا مرا شکنجه کند تا آنها فکر کنند به جرم مسیحی بودن این طور آزار دیده‌ام و بعد مرا از شهر بیرون کن» شاه تمام کارهایی را که وزیر پیشنهاد کرده بود اجرا کرد و با این تزویر به شناسایی اقدام کرد. از طرفی دیگر مسیحیان وقتی وزیر شکنجه شده را دیدند او را به عنوان مجاهدی صبور، که در راه دین مسیح، صدمه فراوان دیده است، پناه دادند و به گرد او جمع شدند. وزیر مدت شش سال در میان آنها زیست و خودش را به آنان نزدیک ساخت و در آن اجتماع دارای موقعیت بسیار بزرگی شد. او آرام آرام بذر نفاق و اختلاف را در دل مسیحیان بارور ساخت و بدین ترتیب آنها را گروه گروه کرد و برای هر گروهی، امیری قرار داد، سپس با نقشه‌ایی که کشیده بود گروه‌های مختلف را به جان هم انداخت و فرقه‌های گوناگون به نزاع هم برخاستند.

خون روان شد، همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
آری بدون این که احتیاج به لشکرکشی پادشاه یهودی وجود داشته باشد، خود مسیحیان هم دیگر را تار و مار کردند:

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گر بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدو چون سایه‌های کنگره^۱

حکایت موش و مار

وقتی موشی در خانه توانگری خانه ساخت و از وی دری در انبار خانه بریده بود و راهی در باغ برده و مدت‌های طولانی به فراغ دل و نشاط و شادمانی در آن گوشه زندگی می‌کرد و بدون سختی و رنجی به سر می‌برد و می‌گفت:

آن کو به سلامت است و نانی دارد از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی، که خوش جهانی دارد

روزی ماری ازدها پیکر با چهره‌ای سخت زشت، از صحرای شورستان، لب تشنه و جگر تافته، به طمع آبشخور در این باغ آمد و از آنجا گذر بر خانه موش کرد و چشمش بر آن آرام جای افتاد، در آنجا چنان آسایشی یافت که نتوانست قدمی دیگر بردارد و چون خطری برای خویش نمی‌دید، قدم به درون خانه موش نهاد.

موش چون به خانه آمد، از دور نگاه کرد، ماری را در خانه خود دید، چون دود سیاه پیچیده، جهان بر چشمش تاریک و سیاه شد و آه دودآسا از سینه برآورد که:

«یارب! دود دل کدام خصم در من رسید که زندگی مرا چنین سیاه کرد؟ مگر این نتیجه خیانتی است که من با خلق خدای کرده‌ام یا دود همان آتش است که در دل همسایگان افروخته‌ام.»

به هر حال، موش با دلی خسته و فکری ناراحت پیش مادر آمد و از وقوع آن حادثه و تصرف مار به خانه و زندگانی خویش پیش او سخن گفت و از مادر خویش در رفع آن حادثه کمک و یاری خواست.

مادر گفت: «شاید تو نیز به خانه و مال دیگران دست درازی کرده‌ای. ولی هر چه باشد، جهان و زمین برای تو کوچک و کم نیست. پس برو و خانه‌ای دیگر برای خویش فراهم بساز که تو را زور بازوی مار نباشد که فیل خروشان و دمنده از دندان‌های مار، ترس و لرزه می‌یابد و شیر خشمناک از زهر مار زهره بریزد.»

موش گفت: «ای مادر، مرد آن است که چون مشکلی برایش پیش آید و دشمن به خانه و کاشانه‌اش حمله آورد، از پای ننشیند و غیرت نفس او را به تلاش و کوشش و خواهد داشت و ترسی از قدرت غاصبان و نیروی زورمندان به خود راه نخواهد داد و چند که یک تیر هم در جعبه تدبیر داشته باشد، از نبرد و جنگیدن با دشمن باز نخواهد ایستاد و در این راه اسیر سستی و تنبلی و بی‌حالی نمی‌گردد.»

مادر گفت: «اگر تو، به کمک و یاری دیگر موشان چشم امید داری، باید بدانی که تمامی شما هم از پس قدرت مار بر نخواهید آمد.»

موش گفت: با چشم حقارت در من نگاه نکن، من این مار را به دست باغبان خواهم گرفت و با حيله و نقشه‌ای که دارم، باغبان را به کشتن مار تشویق خواهم کرد.

موش از پیش مادر برفت و چند روزی جوانب کار را بررسی کرد و نقشه خود را در نظر می‌آورد که چگونه می‌تواند به بهترین صورت آن را اجرا نماید. سرانجام روزی مشاهده کرد که مار از سوراخ بیرون آمد و زیر بوته‌ای که محل آسایش او بود رفت و پشت خویش را به طرف آفتاب کرده و آسوده و با خیالی راحت به خواب فرو رفت و از آن بی‌خبر بود که جریانات بر مراد موش پیش می‌رود، چون در همان نزدیکی باغبان نیز در استراحتگاه خود خفته بود.

موش بر سینه باغبان جست و باغبان از خواب پرید. موش پنهان شد، دیگر بار باغبان در خواب رفت و موش همان عمل را تکرار می‌کرد و او از خواب بیدار می‌شد تا چندین مرتبه این عمل مکرر شد. آتش غضب در دل باغبان افتاد. چون دود از جای برخاست و گریزی گران که در کنار خویش گذاشته بود، برداشت و وقت حرکت موش نگه داشت. موش دو مرتبه بر شکم باغبان پرید. باغبان از جای بجست. از خشم اختیار خویش از دست بداده و بدنبال موش دوید. موش به آهستگی این طرف و آن طرف می‌دوید و باغبان را به دنبال خویش می‌کشانید تا به نزدیک مار رسید و همان موقع به سوراخی خزید و در آن پنهان شد. باغبان چون مار را دید، گرز خویش را به سرش بکوفت و بازگردید و موش بدینگونه، از ظلم دشمن غاصب نجات یافت.

این افسانه را برای آن گفتم تا بدانی که چون نیروی ضعیفان از پیشبرد کارهای ناتوان شود، باید از عقل و فکر خویش کمک و یاری بگیرند تا در کار خویش موفق گردند.

حیدری و نعمتی

هرگاه میان دو طایفه و یا دو قبیله اختلاف افتد آنرا اصطلاحاً باختلاف [حیدری و نعمتی] تعبیر می‌کنند. این ضرب‌المثل صرفاً در مواقع بروز اختلاف و افتراق در میان قبایل و طوایف بکار نمی‌رود بلکه در عهد و اعصار گذشته هنگامی که قدرت و نفوذ قبایل مختلفه فزونی می‌گرفت و دستگاه مرکزی یا حکام ولایات را جرئت و توانائی سرکوبی آنها نبود در خفا دست به تحریک و ایجاد اختلاف می‌زدند و با اتخاذ شیوه [حیدری و نعمتی] قبایل و طوایف زورمند را به جان یکدیگر می‌انداختند و با تضعیف آنها به حکومت خویش ادامه می‌دادند.

اما ریشه تاریخی آن:

ضرب‌المثل بالا مربوط به پیروان دو مرد بزرگ و دو عارف عالیقدر ایران است که البته مقام و مرتبت قطب و مراد [نعمتی‌ها] بمراتب بالاتر و والاتر از [حیدریها] است.

قبل از آنکه به کیفیت و چگونگی اختلاف [حیدریها] و [نعمتی‌ها] پردازیم لازم می‌آید «حیدر» و «نعمت» یا بهتر گفته شود [شیخ حیدر] و [شاه نعمت‌الله ولی] شناخته شوند تا حقیقت مطلب عریان شود و ریشه تاریخی ضرب‌المثل بالا به دست آید:

۱- شیخ حیدر فرزند سلطان جنید از اعقاب شیخ صفی‌الدین اردبیلی جد اعلای سلاطین صفوی است. حیدر از [خدیجه‌بیگم] خواهر امیرحسین «اوزون حسن» پادشاه معروف سلسله آق‌قویونلو زائیده شد و با دختر همین امیرحسین یعنی دختر دائیش بنام [حلیمه بیگی آغا] ملقب به [علمشاه‌بیگم] ازدواج کرد. ثمره این پیوند چهار فرزند بنام [سلطانعلی] و [اسمعیل میرزا] و [ابراهیم میرزا] و [سلیمان میرزا] بودند که اسمعیل میرزا بعداً بنام «شاه اسمعیل اول» بر تخت سلطنت ایران نشست و سلسله صفویه را تشکیل داد.

تا وقتی اوزون حسن در قید حیات بود و در خطه آذربایجان حکمرانی میکرد [شیخ حیدر] مورد کمال و عنایت بود و از گزند اجانب و آفات دشمنان و مخالفان ایمنی داشت ولی در دوران فرمانروائی سلطان خلیل و یعقوب «فرزندان اوزون حسن» موارد اختلاف فیما بین بسعایت ارباب غرض پدید آمد و سرانجام کار به جنگ و ستیز کشید.

«یعقوب» با کمک شروانشاه بر [شیخ حیدر] و هفت هزار نفر از مریدانش حمله برد تا کارش را بسازد. حیدر ابتداء قشون شروانشاه را به سختی شکست داد و چیزی نمانده بود شاهد فتح و فیروزی را دربرگیرد که در این موقع سلیمان سردار اعزامی یعقوب با چهار هزار نفر سرباز تازه نفس به کمک

شروانشاه رسید و تیراندازانش ناگهان باران تیر به جانب شیخ حیدر رها کردند و یکی از تیرها به حلقومش نشست و با همان تیر جان سپرد «۸۹۳ هجری».

ابتداء جسد [شیخ حیدر] را پنهان کردند ولی بیست و یکسال بعد شاه اسمعیل صفوی نعش پدر را با تجلیل فراوان به حرم اردبیل نقل داد و در کنار مقابر اجدادش به خاک سپرد. نقل می‌کنند که [سلطان حیدر] کرامات و اعتقاداتی داشت. در علم نجوم متبحر بود و پیشگوئی‌های او غالباً جامه عمل می‌پوشید.

۲- فخرالعاشقین امیر سید نورالدین [شاه نعمت‌الله ولی] ماهانی کرمانی در سنه ۷۳۱ هجری در قصبه «کوه بنان» کرمان و یا بقولی در قصبه کهستان هرات متولد شد.

علوم ظاهری را از رکن‌الدین شیرازی و شمس‌الدین مکی و سیدجلال‌الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین فرا گرفت. در مکه معظمه بخدمت شیخ عبدالله یافعی رسیده ارادت گزید و قطب‌الدین رازی را نیز در مکه دریافت. سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده از او درگذشت. مدت‌ها در خراسان و یزد و هرات بسر برده سپس بکوهستان کرمان درآمد و در قصبه [ماهان] اقامت گزید و بتعلیم و ارشاد مجذوبان پرداخت.

«شاه» از مشاهیر عرفاء و اولیاء و موسس سلسله مشهور [نعمت‌اللهی] است. جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه و کشفیه و کرامات و خوارق عادات بوده است. بسال [جنت‌الفردوس] که مطابق حروف ابجد ۸۳۴ هجری قمری می‌شود وفات یافت.^۱ ملقب به «شاه» و تخلص شعری او «سید» بوده است. مرقد و مدفنش در قریه ماهان کرمان است که [شهاب‌الدین احمدولی دکنی] بر اثر خوابی که دیده بود نسبت به «سید» اخلاص پیدا کرد و مخارج بنای مرقدش را برعهده گرفت. شاه‌رخ فرزند امیرتیمور و احمدشاه بهمن پادشاه دکن و جمعی از دانشمندان آن عصر به حضرتش ارادت داشته‌اند. طبع بلند و عارفانه [شاه نعمت‌الله ولی] را میتوان از این چند بیت استنباط کرد:

عالم از بسط وجود عام اوست	هرچه می‌بینی ز جود عام اوست
اوئی او ذاتی و مائی ما	عارضی باشد، فنا شود زین فنا
مائی عالم نقاب عالم است	بلکه عالم خود حجاب عالم است

اکنونکه دو شخصیت مورد بحث شناخته شده‌اند به اصل مطلب می‌پردازیم:

سابقاً رسوم و عادات مخصوصی در بعضی از شهرهای ایران وجود داشت که از آن جمله اختلاف شهرهای بزرگ به محلات [حیدری و نعمتی] بوده است. بعضی از محققان و مورخان موضوع اختلاف [حیدری و نعمتی] را از تدابیر شاه عباس بزرگ می‌دانند که با اتخاذ این روش از اتحاد و اتفاق و مواضعه میان قبایل و اقوام مختلفه، مخصوصاً ترکان آق‌قویونلو و قزلباشها و صوفیان جلوگیری می‌کرد.

۱- ماده تاریخ وفات شاه نعمت‌الله را «عارف باسرار وجود» هم نقل کرده‌اند.

[حیدریها] همان اعقاب و مریدان [شیخ حیدر] یعنی ترکان صفوی و [نعمتی‌ها] در واقع ترکان آق‌قویونلو بوده‌اند که ایمان و اعتقاد خاص و خالصی به [شاه نعمت‌الله ولی] داشته‌اند و چون خانواده آق‌قویونلو را سلاطین صفوی تدریجاً از میان بردند لذا عناد و عداوت عمیق و پیگیری در میان این دو طایفه [حیدری] و [نعمتی] بوجود آمد که بعدها بصورت رسم و سنت در میان قبایل و طوایف درآمده است.

این رسم و سنت در دهه اول محرم انجام می‌گرفت به این ترتیب که هنگام عزاداری چون یکی از فرقه‌ها به تزیین مساجد و تکایا و تدارک کتل و علم میرپرداخت فرقه دیگر صرفاً بمنظور ایذاء و اصرار «نه قتل و غارت» بمساجد و تکایای آنها یورش می‌بردند و علمها و کتلها و سایر زیور و زینت‌ها را ضایع می‌کردند.

راه و روش دیگر این بود که اهالی یک محله به محله دیگر حمله می‌بردند بدون آنکه داخل خانه شوند و یا چیزی با خود ببرند. تنها کاری که می‌کردند این بود که با تبر یا تیشه نشانی و علامتی دال بر فتح و فیروزی در خانه بجای می‌گذاشتند و می‌رفتند زیرا همانطوریکه اشاره شد مقصود هر طایفه فقط تحصیل فتح و موفقیت لاغیر.

سیاح معروف فرانسوی در عصر فویه [شاردن] راجع به دو فرقه [حیدری] و [نعمتی] در شهر تبریز چنین می‌نویسد:

.... تبریز به ۹ محله تقسیم شده و تقریباً شهر مثل شهرای دیگر ایران به فرقه‌های [حیدری و نعمت‌اللهی] قسمت گردیده است. این فرق منسوب به دو گروهی است که در سده پانزدهم میلادی تمام ایران را بمانند [گلف]^۱ و [ژپلنها]^۲ ایتالیائی در میان خود تقسیم کرده بودند.^۳

برخی از سلاطین ضعیف و ناتوان ایران که قدرت سلطنت و احاطه بر کلیه شئون مملکت را نداشته‌اند مصلحت خود را در اختلاف و افتراق مردم تشخیص داده از این رسم و سنت [حیدری و نعمتی] با ایجاد جنگها و افتراق میان مردم تشخیص داده از این رسم و سنت [حیدری و نعمتی] با ایجاد جنگها و زد و خوردهای پرزور طایفگی استفاده می‌کردند به قسمی که در بعضی از این زد و خوردها مردم بسیاری کشته می‌شدند متنها پس از قطع منازعه تعداد اجساد مقتولین را معلوم و خونهای ریخته شده را مقابله می‌کردند. از هر محله که بیشتر کشته شده باشند [دیت] عده زیادی را بر محله دیگر تحمیل و میان زن و بچه مقتولین تقسیم می‌کردند.

[شاردن] از مشاهداتش راجع به [حیدری و نعمتی] در شهر اصفهان نیز چنین نقل می‌کند:

Guelfes - ۱

Gibelins - ۲

۳- سیاحتنامه شاردن. ج ۲ ص ۴۰۳

.... شهر اصفهان به دو منطقه تقسیم گشته یکی [جوباره نعمت‌اللهی] نامیده می‌شود که در خاور واقع شده است و دیگری [دردشت حیدری] خوانده می‌شود که در باختر قرار گرفته است گروهی دیگر از دانشمندان مسالک و ممالک مدعی هستند که منشاء این تقسیمات مربوط به زمان پیش از بنای شهر اصفهان است همین دانشمندان می‌افزایند که این دو قریه توسعه پیدا کرده و به هم پیوسته و شهر اصفهان پدید آمده است ولی ساکنین هر دو قسمت همیشه همچنان با هم دشمنی داشته و خصومت دیرینه را چنانکه هم اکنون دیده می‌شود از دست نداده‌اند.

در حقیقت این دو نیمه شهر هنوز هم نسبت به یکدیگر سخت عداوت می‌ورزند و از هم نفرت دارند چنانکه در تمام مراسم و مواقع رسمی و جشنها و در هر گونه اجتماعات همگانی همیشه یک قسمت علیه قسمت دیگر خصومت می‌ورزند و به بهانه حق تقدم و حضور و جلوس به جان هم می‌افتند و کشتی‌گیران و پهلوانان دیگر اصفهان در مواقع عادی نیز یکدیگر را به مبارزه می‌طلبند و بعضی اوقات این مصارعت مبدل بمنازعات واقعی در «میدان کهنه» می‌گردد و مشاهده می‌شود که در آنجا صدها نفر از هر سو به جان هم افتاده‌اند.

این جریانات معمولاً میان طبقات پست مردم اتفاق می‌افتد و اگر چه در منازعات جز چوب و چماق و قطعات سنگ چیز دیگری به کار نمی‌رود ولی تعداد کثیری از معرکه‌گیران مجروح و زخمی می‌گردند و مخصوصاً هنگامی که شاهنشاه در خارج از پایتخت باشد «که دیگر در آن موقع خر بیار و معرکه بار کن» زیرا در چنین موقعی کلانتر شهر چنانکه باید از تصادمات جلوگیری به عمل نمی‌آورد، چون از این راه مداخلی خواهد داشت؟^۱.

محقق و استاد ارجمندم «آقای نصرالله فلسفی» در این مورد چنین نقل می‌کند: تماشای جنگ «حیدری و نعمتی» نیز ظاهراً از جمله تفریحات شاه عباس بوده و هر وقت که به قزوین میرفته طرفداران این دو فرقه را به جنگ برمی‌انگیخته است.

ریشه‌های تاریخی امثال و

حکم ص ۴۳۴

دست بریده، دردِ دست بریده را می‌داند

در زمان قدیم دست کسی را بریده بودند، صاحب دست بدون گریه و زاری دست خود را برداشت و رفت. در راه با مرد دست بریده‌ای روبرو شد بنا کرد گریه و زاری کردن.
 شخصی پرسید: چرا هنگام بریدن دست ناله نکردی؛ اما حالا گریه می‌کنی؟!
 جواب داد: «دیگران از سوز دل من خبر نداشتند. اما این مرد، خود دست بریده است و قدرِ دست بریده‌ام را می‌داند».

مثل آباد، ج ۶ ص ۹۴

دشمن، دوست نمی‌شود

در دهی گربه‌ای بود که همه موش‌های اطراف را می‌خورد. موش‌های خانگی و صحرایی، همه او را می‌شناختند و تا از دور او را می‌دیدند فرار می‌کردند. مدتی گذشت و دیگر، موش گیرش نیامد. تدبیری کرد که موش‌ها را به طرف خودش بکشد. چند روزی از خانه بیرون نیامد و شهرت داد که توبه کرده است. روزی سروکله‌اش پیدا شد و در سر بازار و بیرون شهر منادی فرستاد که: «من توبه کرده‌ام و دیگر یک موش هم نخواهم خورد. تصمیم دارم که عروسی کنم و دوست و دشمن را به مهمانی، دعوت خواهم کرد. هر کس خیر مرا می‌خواهد، قدمش بر سر چشم، هر جا که موشی هست، به دیدنم بیاید تا آشتی کنیم و دوست شویم، بعد از این ما شریک زندگی‌های هم هستیم.»

خبر از ده به ده، منتشر شد، موش‌های صحرایی و خانگی که به هم می‌رسیدند می‌گفتند: «شنیده‌ای؟ گربه توبه کرده است. باید برویم، سلامش کنیم و مبارک باد بگوییم.»

موش‌ها غرق شادی و امید بودند و فریاد می‌کردند که: «چه سعادت!؟ دیگر ترسی نداریم، می‌توانیم آسوده برویم و بیاییم، زیرا که یک دشمن داشتیم و آن هم رفع شده.»

برای تهنیت گربه توبه کرده، موش‌ها، بهترین جامه خود را پوشیدند، لباس سفید و کلاه دار خود را به تن و کفش‌های نو به پا کردند. ماده موش‌ها سفیداب مالیدند و با پوست گردو، لباس‌هایشان را سرخ کردند، چشم‌ها را سرمه کشیدند و زیورهای درخشان را بیرون آوردند و خود را آراستند، بچه‌ها را لباس عید پوشانند. بعد به تدارک پیشکش پرداختند. تخم مرغ و انجیر خشک و میوه و گردو و کشمش و خرما و فراهم کردند و هر چه بهتر از آن نداشتند در طبق گذاشتند تا به گربه عابد، هدیه کنند.

گربه وسایل پذیرایی را به دقت آماده کرد، خانه‌اش را با حصیر و قالی، فرش کرد. همه سوراخ و سنبه‌ها را بست، تخت خود را در گوشه‌ای قرار داد و با تشک‌های رنگارنگ و بالش‌ها آراست، یک سوراخ بیشتر باز نگذاشت و آن راه ورود موش‌ها بود. یک بچه گربه را دم این سوراخ گذاشت و مأمور کرد که موش‌ها را تا پای تخت او راهنمایی کند. بعد به آرایش خود پرداخت. لباس گشاد ابریشمی به تن کرد و بر تخت نشست و منتظر مهمانان شد.

اول ماده موش‌ها، هدیه‌ها در یک دست و دست کودکان در دست دیگر درآمدند. موش‌های صحرایی، دسته دسته به دنبال ایشان وارد شدند. بچه گربه، ماده موش‌ها را به پای تخت گربه برد، سر و دست او را بوسیدند و گفتند: «ای گربه عزیز، سلامت باشی، احوال شما چطور است. خدا را شکر که صحیح و سالم هستید»

موش‌های صحرایی هم پیش رفتند، تعظیم کردند و گفتند: «عمر شما دراز باد!»

گربه سیل‌های خود را با وقار لیسید و گفت: «قدمتان مبارک باشد؛ دیگر از من نترسید، از این به بعد پیوند میان ما محکم خواهد بود. پیش بیایید، بفرمایید، من عهده کرده‌ام که دیگر موش نگیرم».

بعد با صدای تحکم‌آمیزی به موش‌های کمر و گفت: «بیایید پهلوی من بنشینید، نترسید»

بچه گربه، همه هدیه‌ها را جمع کرد و در محل مطمئنی گذاشت. خانه از مهمانان پر شد. همه با هم گفتند: «بیایید که از صورت گربه، توبه کردن او آشکار است، چه صورت زیبا و درخشانی پیدا کرده است!».

همین که گربه مطمئن شد که همه موش‌های اطراف و نواحی در خانه‌اش جمع شده‌اند، به بچه گربه اشاره کرد و گفت: «در را ببند و حاضر باش، یک موش هم نباید از دست ما فرار کند».

اول از موش‌های خانگی که نزدیکش بودند شروع کرد و همه را بلعید و بعد به موش‌های درشت پرداخت که در دامش افتاده بودند و خلاصی نداشتند.

فقط یک موش - که پیر بود - توی خانه نیامده بود و دم در ایستاده و تماشا می‌کرد و منتظر بود تا موش‌هایی که داخل شده بودند، بیرون بیایند. موش پیر به گربه بانگ زد که: «من به تو اعتماد ندارم - آب من و تو، توی یک جوی نمی‌رود، دشمن دوست نمی‌شود». این را گفت و رفت. ده‌ها موش را، گربه دو روزه بلعید و فقط همان یکی جان به سلامت برد.

مثل آباد، ج ۵ ص ۵۲-۵۳

دشمنی مخالفان، سلامت دوستان است!

مرد زاهدی از مریدش گاوی گرفت و سوی خانه می‌برد. دزدی آن را بدید و به دنبال او به راه افتاد تا گاو را ببرد. دیوی به شکل انسان همراه او شد. دزد از او پرسید که: «تو کیستی؟» گفت: «دیو و به دنبال این مرد زاهد می‌روم تا فرصتی پیدا کنم و او را بکشم. تو هم از خودت بگو.»

دزد گفت: «من هم درصدد دزدیدن گاو او هستم.»

پس هر دو با هم رفیق شدند و به دنبال مرد زاهد، وارد خانه‌اش شده و در گوشه‌ای پنهان شدند.

شب شد، زاهد گاو را بست و مقداری علوفه برایش ریخت و به استراحت پرداخت. دزد اندیشید که اگر دیو پیش از این که گاو را ببرد دست به کشتن مرد زاهد بزند شاید که او بیدار شود و سر و صدا کند و مردم خبردار شوند و لذا بردن گاو ممکن نگردد. و دیو پیش خودش گفت: اگر دزد گاو را بیرون ببرد و درها باز شود، ممکن است که زاهد از خواب بیدار شود و کشتن او ممکن نشود. پس به دزد گفت: «مهلتی بده تا او را بکشم و آنگاه تو گاو را ببر.»

دزد گفت: «بهتر است تو صبر کنی تا من گاو را بیرون ببرم، پس از آن تو او را هلاک کن.» کار آن دو به توافق نرسید و به دعوا کشیده شد.

دزد فریاد زد و زاهد را صدا کرد و گفت: اینجا دیوی است و می‌خواهد تو را بکشد. و دیو هم بانگ برآورد که: این دزد گاو را می‌خواهد ببرد.

مرد زاهد از خواب بیدار شد، مردمان به خانه‌اش ریختند، دیو و دزد هر دو بر اثر اختلافی که در کار ناشایست خود داشتند، فرار کردند و جان و مال مرد زاهد در اثر این دشمنی میان مخالفان، سالم ماند.

مثل آباد، ج ۱ ص ۶۴-۶۵

برگرفته از کلیله و دمنه

دوستان را در روز گرفتاری بیازمای

شبلی، یکی از متصوفه، را در تیمارستان باز داشته بودند که دیوانه است. قومی نزد او شدند.

گفت: کیستید؟!

گفتند: دوستان را تو هستیم.

شبلی سنگ بر ایشان انداختن گرفت، بگریختند.

گفت: دروغ گفتید. اگر دوستان بودید، بر بلای من صبر می کردید.

مثل آباد، ج ۶ ص ۸۷

برگرفته از امثال و حکم، جلد ۱

اژدهایی خرس را در می‌کشید
 خرس هم از اژدها چون وارهید
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 شخص خفت و خرس می‌راندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 بر گرفت آن آسیاسنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله مهر خرس آمد یقین

شیر مردی رفت و فریادش رسید
 وان کرم زان مردِ فرزانه بدید
 شد معازم از پی آن بردبار
 خرس حارس^۱ گشت از دلبستگی
 وز ستیز آمد مگس زویاز پس
 آن مگس پس باز می‌آمد دوان
 بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت^۲
 به رَخ خفته گرفته جای ساز
 بر مگس، تا آن مگس وا پس خزد
 وین مثل بر جمله عالم فاش کرد:
 کین او مهرست و مهر اوست کین

مثل آباد، ج ۱ ص ۱۴
 برگرفته از مثنوی معنوی

۱. نگهبان

۲. درشت و بزرگ

دوستی فرزند، دوستی دنیا

دو شریک بودند یکی از ایشان شاید بود و زیرک و به بازرگانی می‌رفتند. در راه کیسه‌ای زر یافتند. گفتند: پول بادآورده‌ای به دست آوردیم. به آن قناعت می‌کنیم و به شهر بر می‌گردیم. چون نزدیک شهر رسیدند، خواستند که آن پول را قسمت کنند. آن که خود را زیرک می‌دانست گفت: چرا قسمت کنیم؟ آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج داریم برمی‌داریم و باقی را در جایی پنهان می‌کنیم و هر چند روزی، یک مرتبه به سراغ پول‌ها می‌آییم و به اندازه حاجت برمی‌داریم. شریک دیگر موافقت کرد و هر دو مقداری پول برداشتند و کیسه پول را در زیر درختی پنهان کردند و به شهر رفتند.

روز بعد شریکی که خود را زیرک می‌دانست از شهر بیرون رفت و کیسه پول را برداشت. چند روزی که گذشت، شریک دوم احتیاج به پول پیدا کرد، نزد دوستش آمد و گفت: بیا تا با یکدیگر از آن پول‌ها مقداری برداریم که من به پول محتاجم.

هر دو با یکدیگر آمدند و پول را نیافتند. تعجب کردند، شریک زیرک فریاد زد و دست در گریبان شریک دیگر که از همه چیز غافل بود زد و گفت: تو پول‌ها را برده‌ای. چون کسی دیگر به جز ما جای پول‌ها را نمی‌دانست.

شریک غافل سوگند خورد که: نبرده‌ام. البته فایده نداشت و بالاخره هر دو پیش قاضی رفتند و جریان را تعریف کردند.

قاضی از شریک زیرک پرسید که: گواهی یا دلیلی داری؟

گفت: آری، درختی که در زیر آن کیسه پول را گذاشته بودیم گواهی می‌دهد که این خائن بی‌انصاف برده است و مرا از پول‌ها محروم گردانیده. قاضی از این سخن شگفت زده شد و پس از مجادله بسیار قرار شد که روز بعد، قاضی پیش درخت برود و در صورت گواهی درخت، حکم کند.

شریک زیرک به خانه رفت و به پدرش گفت: کار پول‌ها به یک فداکاری تو بستگی دارد و به خاطر این که می‌دانستم تو این فداکاری را می‌کنی پیش قاضی دورغ گفته‌ام. اگر موافق شوی و نقشه‌ایی را که کشیده‌ام تا به آخر ادامه دهیم، پول‌ها را به تنهایی صاحب می‌شویم و حتی خسارت هم می‌گیریم.

پدر گفت: چه کاری از من ساخته است. گفت: میان درخت شکافی وجود دارد به طوری که اگر یک یا دو نفر هم در آن شکاف پنهان شوند، دیده نمی‌شوند امشب تو باید بروی و تا صبح در آن شکاف بخوابی و فردا وقتی قاضی آمد، آنطور که من گفته‌ام از میان درخت شهادت می‌دهی.

پدر گفت: ای پسر جان، چه بسیار حيله‌ها که به حيله‌گر برگشته است و ممکن است فکر دروغ تو گریبان هر دو ما را بگیرد.

پسر گفت: ای پدر سخن را کوتاه کن و بیش از این وقت را هدر مده که این کار رنج کم و فایده بسیار دارد.

سرانجام پدر در مقابل دوستی فرزند و علاقه دنیا، تسلیم شد. روز بعد قاضی بیرون رفت و جمعیت زیادی که از این ماجرا متعجب شده بودند به تماشا مشغول شدند.

قاضی رو به درخت کرد و از حال پول‌ها پرسید. آوازی شنید که می‌گفت: پول‌ها را شریک غافل برده است. قاضی متحیر گشت و در اطراف درخت گردشی کرده دانست که در میان شکاف درخت کسی می‌باشد که به این خیانت دست زده است.

فرمان داد تا هیزم بسیار جمع کردند و در اطراف درخت نهادند و آنها را آتش زدند. پیرمرد ترسید و از قاضی امان خواست. قاضی دستور داد تا او را بیرون آوردند. پیرمرد ماجرا را برای قاضی تعریف کرد و بعد از آن مدت زیادی زنده نماند.

مثل آباد، رضا شیرازی، انتشارات پیام
آزادی. سال ۱۳۷۲. تهران.
ص ۵۹-۵۶ جلد اول

۲۷

دولت همه ز اتفاق خیزد

در شرح حال یکی از سلاطین است که:

روزی پسران را جمع کرد و یک تیر از ترکش برکشید و آن را بشکست و دو عدد گرانید و آن را هم شکست. سپس یک یک تیر برمی‌افزود تا چند عدد شدند، شکستن آن از عهده کسی برنمی‌آمد.

او گفت: حال شما چنین است، مادام که پشت یکدیگر باشید کسی بر شما پیروز نشود و مدتهای فراوان از دنیا بهره گیرید اما اگر تفرقه پیش گیرید خاندان شما بر باد خواهد شد.

مثل آباد، جلد ۵ ص ۹۸
برگرفته از جامع‌التواریخ

دیزی می غلطد، درش را پیدا می کند^۱

در زمان های قدیم، مردی عالم و دانا به شهری می رفت. در راه یک مرد عامی با او همراه شد. مرد دانا از او پرسید: «تو مرا خواهی برد یا من تو را؟»

مرد فکری کرد و گفت: «این که دیگر من و تو ندارد، هر دو داریم می رویم.»
مرد دانشمند خاموش شد. پس از طی مسافتی به قبرستان رسیدند. دانشمند اشاره به گورها کرد و پرسید: «اینها مرده اند یا زنده اند؟»
مرد دومی باز سری جنباند و گفت: «خوب می بینی که همه مرده اند. اگر زنده بودند که بلند می شدند و می رفتند خانه هایشان.»

و بعد هم با خودش گفت: «امروز با چه مرد احمقی همسفر هستم.»
مرد دانشمند دوباره خاموش شد. به راه ادامه دادند تا به نزدیکی های شهر رسیدند مردم را دیدند که گندم های سنبله دار را یک جا انباشته بودند. دانشمند پرسید: «مردم شهر گندمها را خورده اند یا نه؟»
مرد گفت: «شما چه قدر سوال های بی سر و ته می پرسید، می بینید که همه اش اینجاست، اگر خورده بودند که اینجا نبود.»

مرد دانشمند دیگر حرفی نزد و خاموشی گزید تا به شهر رسیدند. مهمان آن مرد شد. مرد پیش زن و دخترش رفت و گفت: «امروز یک مهمان دیوانه ای به خانه آورده ام که حرف های عجیب و غریب و بی سر و ته می زند.»

دختر او که از عاقل ترین دختران زمان خود بود گفت: «پدر جان، مهمان چه سوآل هایی از شما کرده است؟»

مرد گفت: «وقتی راه افتادیم از من پرسید که تو مرا می بری یا من تو را ببرم؟»
دختر گفت: «منظور این بوده که تو در را قصه و حکایت خواهی گفت تا مشغول باشیم و رنج راه را حس نکنیم یا من بگویم؟»

مرد انگشتش را گزید و تعجب کرد. دختر گفت: سوآل دومش چه بود؟
مرد گفت: وقتی به قبرستان رسیدیم از من پرسید اینها مرده اند یا زنده اند؟
دختر گفت: «منظورش این بوده که آنها نام نیک از خود به جا گذاشته اند یا نه؟ اگر نام نیک بر جا گذاشته اند زنده هستند و گر نه مرده حقیقی می باشند.»

۱- این مثل در موردی گفته می شود که دو نفر از حیث اخلاق و رفتار با هم خیلی جور دربیایند و هماهنگی و مشارکت لازم را با هم داشته باشند.

مرد بیشتر تعجب کرد و سوال سوم را گفت. دختر جواب داد: «منظورش این بوده که گندم‌ها را قبلاً فروخته‌اند و پولش را خرج کرده‌اند یا نه؟»

مرد شرم زده شد و پیش میهمان آمد و جواب سوال‌ها را گفت.

مرد دانشمند پرسید: جواب این سوال‌ها را چه کسی گفت؟ مرد جواب داد: دخترم. دانشمند از دختر او خواستگاری کرد و همان شب دختر را به عقد خود درآورد. وقتی مردم این قصه را شنیدند، گفتند: دیزی می‌غلطد تا درش را پیدا می‌کند.

مثل‌آباد، ج ۱ ص ۵۹-۶۱

۲۹

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خوردند

گویند وقتی منجمین خبر دادند که فلان روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه شود. پادشاه به وزیر امر کرد انباری از آب کردند و در آن استوار ساخت تا با آب باران نیامیزد. باران موعود بیامد و مردمان مملکت از آن بیاشامیدند و همگی دیوانه شدند، مگر پادشاه و وزیر که با آب ذخیره همچنان عاقل ماندند و در اعمال و اقوال دیوانگان به حیرت و تأسف نگاه می‌کردند. عاقبت شاه از مشاهده آن اوضاع به جان آمد به وزیر خود گفت: هلاک کردن خویش نمی‌باید، ما نیز چون آنان شویم و مشکلات کنونی از پیش برخیزد.

وزیر گفت: چگونه چون آنان توان شد؟!

گفت: از همان آب ما نیز می‌آشامیم.

وزیر رضا داد و چنین کردند و چون آن دو نیز دیوانه شدند از رنج و ناراحتی قبلی آسوده گشتند.

مثل‌آباد، ج ۱ ص ۲۶ برگرفته از
کاوشی در امثال و حکم

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

این داستان از قابوسنامه نقل شده است.

شنودم که محمدبن ذکریا الرازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش. دیوانه‌ای پیش او باز آمد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیک نگه کرد و در وی بخندید. محمد بازگشت و به خانه آمد و مطبوخ^۱ اف تیمون^۱ فرمود و بخورد. شاگردان پرسیدند که ای حکیم! چرا این مطبوخ به این وقت همی خوری؟ گفت: از بهر آن خنده. آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جز وی در من ندیدی در من نخندیدی. که گفته‌اند: هر مرغی با شکل خود پرواز می‌کند.

نامه داستان یا امثال و حکم

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

گویند روزی افلاطون نشسته بود با جمله بزرگان آن شهر، مردی به سلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن گفت. در میانه سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مرد را دیدم که تعریف تو را می‌کرد و دعا و ثنایت می‌فرستاد، که افلاطون حکیم، سخت بزرگوار است و هرگز کسی مانند او نباشد. افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد. این مرد گفت: این حکیم از من تو را چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟ افلاطون گفت: «مرا از تو ای خواجه رنجی نرسید ولیکن مصیبتی از این بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید. ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که به طبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است.»

مثل آباد، جلد ۱ ص ۸۰-۷۹
برگرفته از «قابوسنامه»

۱- اف تیمون: دواپی است معروف و آن شکوفه نباتی باشد که به ستر می‌ماند و سرشاخ‌های باریک است و طبع آن گرم و خشک و آن را به عربی «سبع‌الشعرا» خوانند و بعضی گویند زیره رومی است و آن سرخ رنگ و تیز طعم می‌باشد.

سواره از پیاده خبر ندارد،

بیابان، داغ و خشک بود. مردی سوار بر شتر از آن می‌گذشت. هوا گرم بود، خیلی گرم! شتر آرام آرام راه می‌رفت. مرد سواره دلش می‌خواست، زودتر به شهر برسد. راه طولانی بود و شهر دور.

مرد سواره رفت و رفت تا در پایه تپه‌ای به مردی پیاده رسید. مرد پیاده از بس راه رفته بود، خسته بود. مرد سواره به او گفت: «سلام برادر! حالت چطور است؟»

مرد پیاده گفت: «خسته هستم. جان به دست و پایم نیست.»

خورجین قشنگی بر دوش مرد پیاده بود. مرد سواره گفت: «این خورجین را بفروش و یک خر

لنگ بخر! سوار خر لنگ شو و سفر کن!»

مرد پیاده لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم! این خورجین، دکان من است. از این آبادی به آن آبادی،

از این شهر به آن شهر می‌روم و جنس خرید و فروش می‌کنم.»

بعد با التماس به مرد سواره گفت: «من و تو همشهری هستیم. مرا هم بر شترت سوار کن! خیلی

خسته‌ام.»

مرد سواره با اخم به مرد پیاده نگاه کرد و گفت: «شتر من، بچه است. طاقت ندارد. فقط یک نفر

می‌تواند بر آن سوار شود.»

مرد سواره این را گفت و رفت.

زمانی گذشت. مرد پیاده از خورجینش نان و خرمایی درآورد و خورد. بعد بلند شد و راه افتاد.

آرام آرام راه می‌رفت. در وسط بیابان به مرد سواره رسید. او روی زمین نشسته بود و شکمش را می‌مالید.

مرد پیاده گفت: «سلام برادر! حالت چطور است؟»

مرد سواره گفت: «گرسنه هستم. جان به دست و پایم نیست.»

شتر در کنار مرد سواره نشخوار می‌کرد. مرد پیاده با نیشخندی گفت: «این شتر را بفروش و نان و

خرما بخر! نان و خرما را بخور و سفر کن!»

مرد سواره لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم! این شتر، یاور من است. مرا از این آبادی و به آن

آبادی، از این شهر به آن شهر می‌برد.»

بعد با التماس به مرد پیاده گفت: «من و تو همشهری هستیم. لقمه‌ای نان به من بده! خیلی

گرسنه‌ام.»

مرد پیاده با اخم به مرد سواره نگاه کرد و گفت: «خورجین من، کوچک است. نان و خرما به اندازه

یک نفر دارم. فقط یک نفر را سیر می‌کند.»

مرد پیاده این را گفت و رفت.

زن و بچه مرد سواره و مرد پیاده کنار دروازه شهر ایستاده بودند. آنها منتظر بودند تا مرد سواره با شترش بیاید و مرد پیاده با خورجینش. اما همه با تعجب دیدند که شتر بی‌سوار می‌آید، خورجینی هم به دهان دارد. زن و بچه مرد سواره و مرد پیاده گریه‌کنان به طرف شتر دویدند. شتر، خورجین را جلوی زن و بچه مرد پیاده انداخت. خودش هم جلوی زن و بچه مرد سواره زانو زد.

جوانان شهر سوار شترهایشان شدند و به طرف بیابان راه افتادند. راه زیادی نرفته بودند که به مرد پیاده رسیدند. او خسته و مانده روی زمین افتاده بود. او را بر شتری سوار کردند. جلوتر که رفتند، به مرد سواره رسیدند. او هم گرسنه و تشنه روی زمین افتاده بود. او را هم سوار بر شتری کردند و به شهر بازگشتند.

وقتی حال مرد سواره و مرد پیاده خوب شد، در کنار هم بودند. زن و بچه آنها هم دوروبرشان بودند. مرد سواره به مرد پیاده گفت: «چرا به من لقمه‌ای ندادی؟ خیلی گرسنه بودم.»
مرد پیاده به مرد سواره گفت: «تو چرا مرا سوار شتر نکردی؟ خیلی خسته بودم.»
جوانان شهر با صدای بلند خندیدند و گفتند: «به راستی که سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه!»

حسنی به مکتب نمی‌رفت، نوشته: محمدرضا
یوسفی، ویراستار: شکوه قاسمی‌نیا، چاپ چهارم.
پاییز ۱۳۷۴، چاپ شفق، تهران

عیسی به دین خود، موسی به دین خود

وقتی جهودی^۱، بامغی^۲، در راه پیاده می‌رفتند، جهود پیاده و بی‌زاد و توشه می‌رفت، مغ ثروتی داشت، بر اشتري سوار بود و جمله اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مهیا کرده و هر دو همراه شدند. مغ از جهود پرسید: «مذهب تو چیست و اعتقادات چگونه است؟»

جهود پاسخ داد: «اعتقاد و مذهب من آن است که می‌دانم مرا آفریدگاری هست که خلعت خلقت بر سرم افکنده است. من او را می‌پرستم و به حضرت او پناه می‌برم و راتبه روزی، از انبار خانه فضل او می‌خواهم و همه نیکی را از حضرتش می‌طلبم و کسانی که موافق مذهب و دین من هستند این چنین می‌باشند اما هر که دین مرا مخالف است خون و مال وی به نزدیک من حلال است و معاونت و یاری او بر من حرام!»

چون جهود این فصل بگفت از مغ سؤال کرد: «تو نیز اعتقاد خود را بیان کن تا بر من معلوم شود.» مغ جواب داد: «اعتقاد من آن است که خود را و جمله خلائق را نیک خواهم و هیچ آفریده را بد نیندیشم و نخواهم که به کسی بد رسد. تا بتوانم با دوست و دشمن طریق احسان سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند به مکافات مشغول نشوم و مجازات ایشان به جز احسان تقدیم ننمایم که یقین می‌دانم عالم را آفریدگاری است که اعمال خلائق بر او پوشیده نیست. نیکوکاران را به احسان ثواب دهد و بدکرداران را بر بدی مجازات فرماید.»

جهود گفت: «سخت خوب گفתי و نیکو اعتقاد داری. اما دریغا اگر صدق با این دعوت یار بودی!» مغ پرسید: «از نشانه‌های کذب چه مشاهده کردی؟»

گفت: «اینک من از ابنای جنس توام و همچون تو جانی دارم پیاده و گرسنه با تو در این راه می‌روم و تو بر مرکب راهوار نشسته‌ای و سفره و توشه از گوشه پالان درآویخته و من را از این نصیبی نمی‌کنی و ساعتی بر مرکب خود نمی‌نشانی. پس معلوم شد که به مقتضی اعتقاد خود نمی‌روی!» مغ گفت: «راست گفתי. پس از اشتر فرود آمد و سفره طعام پیش آورد و هر دو تناول کردند چندان که جهود سیر شد.»

پس مغ گفت: «زمانی بر اشتر نشین تا بیاسایی» جهود بر اشتر نشست و مغ به دنبال او می‌رفت و حکایتی می‌گفتند.

۱- یهودی

۲- روحانی زرتشتی

وقتی جهود اثر ماندگی و خستگی در مَغ مشاهده کرد، اُشتر را به تعجیل براند و او را در بیابان تنها بماند. بیچاره هر چه فریاد می‌کرد که مکافات نیکویی، بدی مکن و من را در این بیابان تنها مگذار سودی نکرد.

جهود گفت: «پیش از این ترا گفتم که مذهبم آن است که هرکس خلاف من مذهب دارد خون و مال او نزد من حلال باشد!»

این بگفت و رکاب گران کرد^۱ و اُشتر براند چندان که از چشم مَغ ناپدید گشت. آن بیچاره چون از دریافتن او عاجز شد روی هلاک در آینه احوال خویش مشاهده کرد. ساعتی بنشست و روی به آسمان کرد و گفت: «الهی» آنچه کردم به اعتقاد تو کردم، می‌گفتم که عالم را آفریدگاری است که نیکوکاران را ثواب دهد و بدکرداران را جزا رساند، ظَن من در این معنی، خطا نگردان و انصاف من از آن ظالم بستان!»

این مناجات بکرد و روی به راه در نهاد و می‌رفت. چون مقداری راه برفت اُشتر را دید که جهود از پشت بیفکنده و تمام اعضای او مجروح و شکسته و در ورطه هلاک افکنده است. اُشتر بر جای ایستاده، گویی رسیدن مَغ را انتظار می‌کرد.

مَغ چون آن حال بدید سر بر زمین نهاده و بانگ شادی به آسمان رسانید. پس بر اُشتر نشست و جهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و حرکت کرد.^۲

مثل آباد، ج ۵ ص ۱۱۷

۳۴

فعلاً که با هم ساخته‌اند

شخصی غسل و خربزه را با هم خورد و به دل درد سختی دچار شد. به او گفتند: «مگر نمی‌دانستی که غسل و خربزه با هم نمی‌سازند.»
گفت: «فعلاً که با هم ساخته‌اند تا پدر مرا درآورند.»

مثل آباد، ج ۶ ص ۸۷

۱- با سرعت حرکت کرد

۲- امثال و حکم- جلد ۲

کودکان مکتبی از اوستاد
 مشورت کردند در تعویق کار
 چون نمی‌آید و را رنجوری؟
 تا رهیم از حبس و از تنگی کار
 آن یکی زیرک‌ترین تدبیر کرد
 خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد از این
 چون درآیی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم، آن چهارم، آن پنجم چنین
 تا چو سی کودک تواتر این خبر
 هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
 متفق گشتند در عهد و وثیق^۱
 بعد از آن سوگند داد آن جمله را
 رأی آن کودک بچربید از همه
 روز گشت و آمدند آن کودکان
 جمله ایستادند بیرون مستظر
 او درآمد، گفت استا، السلام
 گفت استا: نیست رنجی مر مرا
 نفی کرد اما غبار وهم بد
 اندر آمد دیگری گفت این چنین
 همچنین تا وهم او قوت گرفت
 گشت استا سخت سست از وهم و بیم
 خشمگین با زن که مهر اوست سست

رنج دیدند از ملال اجتهاد
 تا معلم درفتد در اضطرار^۲
 که بگیرد چند روز او دوری
 هست او چون کوه خارا برقرار
 که بگوید «اوستا، چونی توزرد»؟
 این اثر یا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن این چنین
 خیر باشد، اوستا احوال تو
 کز خیالی، عاقلی مجنون شود
 در پی ما غم نمایند و حنین^۳
 متفق گویند، یا بد مستقر
 باد بخت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را یک رفیق
 تا که غمازی^۴ نگوید ماجرا
 عقل او در پیش می‌رفت از رمه
 بر همین فکرت به مکتب شادمان
 تا درآید از در آن یار مصر^۵
 خیر باشد رنگ رویت زردفام
 تو برو بنشین مگو یاوه، هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی آن وهم افزون شد بر این
 ماند اندر حال خود بس در شگفت
 بر جهید و می‌کشانید او گلیم
 من بدین حال، نپرسید او نخست

۱. محکم واستوار

۲. ناچاری

۳. ناله و زاری

۴. سخن چینی

۵. اصرارکننده (معلم که در تشکیل جلسه درس اصرار داشت)

قصده دارد تا رهد از ننگ من
 او به حسن و جلوه خود مست گشت
 آمد و در را به تندی برگشاد
 گفت زن: خیر است چون زود آمدی؟
 گفت: کوری! رنگ و حال من بین
 تو درون خانه از بغض و نفاق
 گفت زن: ای خواجه عیبی نیست
 گفت: ای خواجه بیارم آینه؟
 گفت: روا! نه تو رهی نه آینه
 جامه‌ی خواب مرا رو گستران
 زن توقف کرد و مردش بانگ زد
 جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
 گر بگویم متهم دارد مرا
 فال بد رنجور گرداند همی
 جامه خواب افکند و استاد افتاد
 کودکان آنجا نشستند و نهان
 کین همه کردیم و ما زندانیم
 گفت: آن زیرک که ای قوم پسند
 چون همی خواندند، گفت ای کودکان
 دردسر افزاید اُستا را ز بانگ
 گفت اُستا: راست می‌گوید روید
 سجده کردند و بگفتند ای کریم
 پس برون جستند سوی خانه‌ها

بود و آگه نکرد از رنگ من
 بی خبر کز بام من افتاد طشت
 کودکان اندر پی آن اوستاد
 که مبادا ذات نیکت را بدی!
 از غمم بیگانگان اندر حنین
 می‌نشینی حال من در احتراق
 وهم و ظن لاش^۱ بی معنیست
 تا بدانی که ندارم من کنه
 دایماً در بعض و کینی و عنت^۲
 تا بخشیم که سر من شد گران
 کای عدو زودتر، تو را این می‌سزد؟
 گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
 ور نگویم چه شود این ماجرا
 آدمی را که نبودستش غمی
 آه آه و ناله از وی می‌بزد
 درس می‌خواندند با صد اندوهان^۳
 بد بنایی بود، ما بد بانیم
 درس خوانید و کنید آوا بلند
 بانگ ما استاد را دارد زیان
 ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
 دردسر افزون شدم، بیرون شوید
 دور بادا از تو رنجوری و بیم
 همچو مرغان در هوای دانه‌ها^۴

مثل آباد، ج ۲ ص ۲۸-۱۲۳
 برگرفته از مثنوی معنوی

۱. بدون شک و لاشک
 ۲. دشمنی
 ۳. اندوه و ناراحتی
 ۴. مثنوی معنوی

کوه به کوه نمی‌رسد،

روزی و روزگاری، در دامنه دو کوه بلند و سر به فلک کشیده، دو آبادی بود. یکی «بالاکوه» نام داشت و دیگری «پایین کوه». چشمه‌ای پر آب و خنک از دل کوه می‌جوشید، از آبادی «بالای کوه» می‌گذشت و به آبادی «پایین کوه» می‌رسید. این چشمه زمین‌های هر دو آبادی را سیراب می‌کرد. مردم بالا کوه و پایین کوه در کنار هم با دوستی و برادری زندگی می‌کردند و روز و روزگارشان به خوبی و خوشی می‌گذشت، تا اینکه....

روزی ارباب بالاکوه به فکر افتاد زمین‌های پایین کوه را صاحب شود. چطوری؟ راهش را پیدا کرده بود. به بالا کوهی‌ها گفت: «چشمه آب در آبادی ماست، از دامنه بالا کوه بیرون می‌آید، چرا باید آب را مفت و مجانی به پایین کوهی‌ها بدهیم؟ از امروز اگر پایین کوهی‌ها بخواهند آب به زمین‌هایشان برسد، باید برای من کار کنند!»

حرفهای ارباب به گوش پایین کوهی‌ها رسید. چند روز هم، به دستور ارباب، راه آب به پایین کوه بسته شد.

پایین کوهی‌ها به دنبال کدخدایشان راه افتادند و پیش ارباب بالا کوه رفتند، تا از او بخواهند راه آب را به طرف آبادیشان باز کند. اما ارباب که عصبانی و خشمگین بود گفت: «همان که گفتم! باید رعیت من شوید و برای من کار کنید، وگرنه آب به آبادیتان راه پیدا نمی‌کند!»

کدخدا با مهربانی به ارباب گفت: «آبادی ما و شما، در دامنه این دو کوه است. ما چه گناهی کرده‌ایم که در «پایین کوه» هستیم؟ اگر از اول این دو کوه در کنار هم بودند، امروز چشمه مال هر دوی آبادی بود. دلتان مثل سنگ کوه، سخت نباشد! به زن و بچه‌های ما رحم کنید!»

ارباب سیلش را تاب داد و با خشم گفت: «حرف بی‌خود نزن! بالا کوه، بالا کوه است و پایین کوه، پایین کوه! بالا کوه مثل ارباب است و پایین کوه مانند رعیت. این دو کوه هرگز به هم نمی‌رسند! من اربابم و شما رعیت! اگر قبول می‌کنید که رعیت من باشید، راه آب را به آبادیتان باز می‌کنم، وگرنه نمی‌گذارم حتی یک مشک آب هم به آبادیتان برسد.

آب چشمه به بیابانهای خشک و پر سنگ می‌رفت. کشتزارهای پایین کوه از بی‌آبی خشک می‌شد و مردمش آب برای خوردن نداشتند. کدخدا و اهل آبادی نشستند و فکر کردند که چه کار کنند تا بلای بی‌آبی را از این آبادی خود دور کنند. هرکسی چیزی می‌گفت. یکی گفت: «از این آبادی کوچ کنیم!»

دیگری گفت: «رعیت ارباب شویم و راحت شویم!»

یکی گفت: «بیل برداریم و به زور، راه آب را به طرف آبادیمان باز کنیم!»

دیگری گفت: «اگر آب را به زور به آبادی بیاوریم، شب و روز دعوا خواهیم داشت.»

بالاخره کدخدا گفت: «به جای این حرفها باید یک فکر درست و حسابی بکنیم! آب که فقط توی چشمه نیست! این کوه پر از آب است. باید بیل و کلنگ برداریم، چند تا چاه بکنیم و قنات درست کنیم و آب را از دامه کوه بیرون بیاوریم، تا دیگر احتیاجی به ارباب و چشمه نداشته باشیم!»

وقتی خبر کردن چاه و قنات به ارباب رسید، از خشم مثل لبو سرخ شد و از غصه نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. بدتر از این، خبری بود که چند ماه بعد به او رسید.

یک روز صبح زود، یکی از رعیت‌های ارباب پیش او آمد و گفت: «آب چشمه، روز به روز کمتر می‌شود. دیگر نمی‌توانیم زمین‌ها را آبیاری کنیم!»

با شنیدن این خبر، انگار دو کوه بزرگ بر سر ارباب خراب شد. اول رنگ صورتش مثل ترب شد. بعد هم از حال رفت و بر زمین افتاد. رعیت راست گفته بود. آب چشمه روز به روز کمتر می‌شد. تا جایی که فقط برای خوردن اهل آبادی کافی بود.

ارباب مریض و بدحال، توی رختخوابش خوابیده بود و نمی‌دانست چه کند. روزی یکی از رعیت‌ها پیش او آمد و گفت: «از وقتی پایین کوه‌ها قنات زده‌اند، آب چشمه کم شده است. قنات آنها آب چشمه را می‌مکد. چه کار باید بکنیم؟»

ارباب به سختی از جایش بلند شد و به طرف «پایین کوه» به راه افتاد.

پایین کوهی‌ها مشغول آبیاری زمین‌هایشان بودند. ارباب به در خانه کدخدا رفت و گفت: «شما چه می‌کنید با این قناتان؟ آب به چشمه ما نمانده!»

کدخدا لبخندی زد و گفت: «ما که کاری نکرده‌ایم! قنات ما زیر پایین کوه و چشمه شما زیر بالا کوه است. ما کاری به چشمه شما نداریم.»

ارباب دید که کدخدا درست می‌گوید. آن وقت با خواهش و التماس گفت: «اگر آب به زمین‌های ما نرسد بیچاره می‌شویم. رحم کنید و به ما آب بدهید!»

کدخدا آهی کشید و گفت: «آب که از پایین به بالا نمی‌رود! چطور به شما آب بدهیم؟ تقصیر خودت بود! آب را به روی ما بستی و این بلا به سرت آمد.»

ارباب از ناراحتی، مثل برگ بید می‌لرزید.

کدخدا به دو کوه بلند و سر به فلک کشیده نگاه کرد و گفت: «یادت هست که گفتم من اربابم و شما رعیت، و هیچ وقت این دو کوه به هم نمی‌رسند؟ تو درست گفتم! هیچ وقت کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد! حالا می‌توانی بفهمی که بی‌آبی چه سخت است.»

ارباب مات و مبهوت، لال و بی‌صدا، به کدخدا نگاه می‌کرد.

گاوبندی

هرگاه بین دو یا چند نفر در عمل و اقدامی مواضعه و تبانی شود عبارت «گاوبندی» مورد استشهاد و تمثیل قرار می‌گیرد. بقول علامه دهخدا «با کسی گاوبندی داشتن» یعنی «در منافی نامشروع با هم شریک بودن» یا آنکه «با کسی گاوبندی کردن» یعنی «با او در عملی شریک شدن»^۱.

بحث بر سر واژه مرکب «گاوبندی» است که باید دید چه عاملی موجب شد که معنی واقعی آن تحت الشعاع معنی مجازی و استعاره‌ای آن قرار گرفته است:

کشاورزانی که در قراء و قصبات ایران به امر کشت و زرع اشتغال دارند دو دسته هستند: دسته اول «کشاورزان مقیم» که در محل کار، صاحب خانه و زندگی هستند و همانجا کشاورزی می‌کنند که آنها را «صاحب نسق» می‌گویند.

دسته دوم «کشاورزان غیرمقیم» هستند که این دسته را در اصطلاح عمومی «خوش‌نشین» و در منطقه مازندران [آکاره] می‌گویند. خانه و زندگی خوش‌نشین‌ها در روستاهای دیگر است ولی چون در محل سکونت و زادگاهشان اراضی دایر و مزروع بقدر کفایت و احتیاج وجود ندارد اوائل بهار که فصل کشت و زرع است به روستاهای دور دست می‌رفتند و هر کدام قطعه زمینی از مالک قریه می‌گرفتند و مانند کشاورزان مقیم در زمین مورد اجاره «گاوبندی» و زراعت می‌کردند و پس از برداشت محصول و پرداخت بهره مالکانه به روستاهای خویش باز می‌گشتند.

در واقع خوش‌نشینی یا گاوبندی «یعنی زرع در دهی که مالک او دیگری است با اجازه صاحب ده- عمل آنکه مجاز است در قسمتی از ملک دیگری با ادای حقی زراعت و بهره بردارد».

عبارت «گاوبندی» در اصطلاح کشاورزی به معنی استفاده از گاو نر «گاوکاری» برای شخم و زراعت است به این ترتیب که جفت گاوکاری با نهادن یوغ در گردن به خیش می‌بندند و از آن برای شخم زدن و آماده کردن زمین برای زراعت استفاده می‌کنند.

تا چندی قبل که تراکتور و سایر آلات و ابزار موتوری وجود نداشت چون گاوکاری مورد استفاده قرار می‌گرفت لذا عبارت «گاوبندی» با امور کشت و زرع مترادف پیدا کرد و از آن بمنظور کشاورزی و زراعت افاده معنی میشد.

«اما معنی مجازی آن»- یعنی مواضعه و تبانی و شرکت در منافع نامشروع، از آنجا سرچشمه گرفته است که مباشران و متصدیان وصول بهره مالکانه برای آنکه منابع بیشتری نصیبشان گردد با یک یا

۱- نقل از لغتنامه و امثال و حکم دهخدا.

چند نفر از خوش‌نشین‌ها [اکاره‌ها] در زراعت و «گاو‌بندی» شریک می‌شدند و منافع حاصله را با یکدیگر تنصیف و تقسیم می‌کردند.

منتها جان کلام اینجاست که در موقع برداشت بهره مالکانه که بر مبنای مساحت اراضی تحت کشت تعیین و از کشاوران وصول میشد جناب مباشر! مساحت زمین‌های شراکتی را که با خوش‌نشین‌ها «گاو‌بندی» کرده بود کمتر از میزان مقرر تقویم می‌کرد و یا اصولاً به حساب نمی‌آورد تا زیان و ضرری متوجه او و شریک گاو‌بندی‌اش نشود.

علت اینکه مباشر یا کارپرداز با کشاورزان مقیم [صاحب نسق] گاو‌بندی نمی‌کرد «یعنی شریک نمی‌شد» و این کار را با خوش‌نشین‌ها و اکاره‌ها انجام میداد از این جهت بود که کشاورزان مقیم به اوضاع و احوال و مساحت زمین‌های تحت کشت یکدیگر کاملاً آشنا بودند و احتمال می‌رفت که تبانی و «گاو‌بندی» مباشر با آنان بوسیله سایر کشاورزان مقیم فاش و برملا شود ولی خوش‌نشین و اکاره این شرایط را نداشت، از جای دور آمده بود و میل داشت رضایت خاطر نماینده مالک «مباشر» را به هر نحوی جلب کند تا سالهای آینده نیز بتواند در آن منطقه کشاورزی و بهره‌برداری کند.

به این جهت مباشر یا کارپرداز با اطمینان خاطر می‌توانست با او «گاو‌بندی» کند و منافع حاصله را بدون دغدغه و نگرانی بالا بکشد.

استمرار در این عمل از طرف مباشر و خوش‌نشین موجب شد که از عبارت «گاو‌بندی» در افواه عمومی به معنی مواضعه و تبانی و شرکت در منافع نامشروع استناد و تمثیل کنند.

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم
مهدی پرتوی آملی، ص ۴-۱۰۲۲

گو تن بلیل دواته، گت و مه چی، گو تن دواته خوته، گت و تو چی
به بهلول گفتند: «عروسیه».

- گفت: «به من چه!»

- گفتند: «عروسی خودته»

- گفت: «به تو چه»

گویند مراسم عروسی بود و مردم با هلله و شادی دنبال عروس به راه افتاده بودند. بهلول از کنار کاروان شادی آنان با حالت بی تفاوتی عبور می کرد. چند نفر او را خطاب کردند و گفتند: «بهلول عروسیه»

- گفت: «به من چه؟!»

این سخن در اذهان مردم بود تا این که بهلول ازدواج کرد و مردم در مراسم عروسی به او گفتند: «بهلول، عروسی خودت است».

و او هم فوراً جواب داد: «به تو چه؟!»

و از این ضرب المثل وقتی استفاده می کنند که بخواهند به کنایه گویند روزگار بدی شده و مردم در غم و شادی هم شریک نیستند.

ضرب المثل های ایلامی (ضرب المثل های

رایج در ایلام)، مولف: علیرضایی، کرم.

تهران ۱۳۷۷، انتشارات شید اسب

گول رنگش را خورده است

سه تا گاو چاق و چله در یک جنگل پر علف بودند. درندگان جنگل هر چه می‌خواستند آنها را بخورند نمی‌توانستند چون آنها پشت و پناه هم بودند و زورشان زیاد بود. یک روز روباه را فرستادند تا آن سه گاو را گول بزند و آنها را از یکدیگر جدا کند.

روباه نزدیک گاو سفید رفت و گفت:

«جناب گاو، رنگ پوست شما سفید است و رنگ پوست رفیقت زرد. این دو تا رنگ به هم می‌آید. ولی آن گاو دیگر سیاه است. شب مهتابی از دور پیداست و رنگ آن باعث به خطر افتادن جان شما دو تا می‌شود. گاوهای سفید و زرد پرسیدند: «چه کار کنیم»

روباه مکار گفت: «شما دو تا از گاو سیاه جدا شوید و به آن جنگل بروید که هم علف دارد و هم آب خوبی، گذشته از این، شب‌های مهتابی هم کسی متوجه شما نیست.

گاوهای سفید و زرد که این را شنیدند گاو سیاه را گذاشتند و پنهانی به یک جنگل دیگر رفتند. شب که فرا رسید روباه با شیر رفتند و به سراغ گاو سیاه، او را زمین زدند و خوردند.

دو سه روزی که گذشت روباه دوباره آمد سراغ گاو سفید و به او گفت: رنگ تو خوب است ولی رنگ رفیقت بد است و شب‌های تاریک خطر دارد. تو او را ول کن و تنها بر جنگل دیگر برو تا راحت باشی.

گاو سفید این بار هم گول خورد و رفیق خود را تنها گذاشت. روباه و شیر، دیگر بار به سراغ گاو زرد رفتند، او را پاره کردند و خوردند. تا این که نوبت خوردن گاو سفید رسید، شیر همین که گاو سفید را بر زمین زد که پاره کند و بخورد، گاو گفت:

«آقا روباه، حالا می‌خواهید مرا بخورید؟»

روباه جواب داد: «ما تو را همان روزی خوردیم که گول رنگ ظاهر رفیقت را خوردی و از آنها جدا شدی»

مثل آباد، ج ۵ ص ۱۴۷-۱۴۵

به نقل از مجمع‌الامثال، ج ۱

ما صد نفر بودیم تنها، آنها دو نفر بودند همراه

در زمان قاجاریه، یک فوج سرباز مأمور شدند که برای سرکوب کردن یک عده اشرار از مرکز به طرفی عزیمت کنند. در عرض راه همین که لشکر به گردانه‌ای رسید، دو نفر دزد مسلح از ترس جان خود به آنها حمله و شلیک کردند. سربازان در اثر ظلم و فساد حاکم بر مملکت، انگیزه و شجاعتی برای جنگیدن در خود نداشتند، از شدت ترس و وحشت تفنگ‌ها را بر روی زمین ریختند، دست‌ها را بالا برده و تسلیم شدند.

دزدان چون چنین دیدند بر جسارت خود افزودند و از پشت سنگر فرود آمدند و تمامی نقدینه و اشیای سبک وزن و سنگین قیمت آنها را گرفتند و از پی کار خود رفتند.

وقتی خبر این واقعه به سلطان رسید، سربازان را احضار کرد و از آنها با خشم و غضب پرسید: چگونه دو نفر دزد توانستند شما یک صد نفر سرباز مسلح را لخت کنند؟

اندام تمامی سربازان به لرزه درافتاد و سخت دستخوش وحشت گردیده، در دادن جواب درماندند، ولی یک نفر که بیشتر از دیگران جرأت داشت قدم پیش نهاد و به عرض رساند: قربان ما صد نفر بودیم تنها، آنها دو نفر بودند همراه.

مثل آباد، ج ۲ ص ۱۵۱
برگرفته از داستان‌های امثال

مجاهد روز شنبه

هرگاه کسی در کاری مهم و قابل توجه که دیگران انجام داده‌اند و او کمترین دخالتی در آن نداشت ولی با این وصف تظاهر کند که در آن کار مشارکت و اثر وجودی داشته است اهل اطلاع و اصطلاح بخصوص تهرانی‌های و سالخورده چنین کسی را از باب تعریض و تمسخر [مجاهد روز شنبه] می‌گویند که البته دانستن ریشه تاریخی این عبارت مثلی را لازم و ضروری دانست تا اگر پژوهشگران جوان احیاناً با این ضرب‌المثل در مکالمه و محاوره برخورد نمایند از علت تسمیه و تمثیل آگاه باشند:

بطوری که می‌دانیم از امضای فرمان مشروطیت ایران از طرف مظفرالدین شاه قاجار «در تاریخ چهاردهم جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری» و همچنین امضای قانون اساسی مشروطیت از طرف شاه و محمدعلی میرزای ولیعهد در تاریخ چهاردهم ذی‌القعدة همان سال که ده روز پس از این واقعه بنای مخالفت با مشروطیت ایران را گذاشته و آزادی خواهان را به عناوین مختلف مورد ضرب و شتم و تبعید قرار داده افراد نامداری چون [ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان] را نیز به قتل رسانیده است، سهل است برای برانداختن مجلس شورای ملی، آن را به توپ بست و چیزی نمانده بود که نهال نارس آزادی و آزادیخواهی از ریشه خشک شده پایه و اساس نوبنیاد آن از بیخ و بن برکنده شود ولی

ولی هر چند مشروطه‌خواهان در تهران به دست قزاقان [لیاخوف] و سربازان درخیم سرکوب شدند ولی ابتداء در «تبریز» و سپس در «رشت» مجدداً نهضت مشروطه‌خواهی آغاز شد، نیروی «عین‌الدوله» را مجاهدان تبریز به فرماندهی «ستارخان» و «باقرخان» شکست دادند و «محمدولیخان سپهسالار تنکابنی» که از همکاری با «عین‌الدوله» سر باز زده به «رشت» بازگردید و اعلام آزادیخواهی کرده بود به همراهی سردار محیی «معزالسلطان» و «میرزا کریمخان» و «پیرم» و «سالار فاتح» و «میرزا کوچک خان» و جوانان آزادی‌خواه گیلان از راه قزوین به سمت تهران حرکت کرد.

اردوی بختیاری نیز به رهبری «سردار اسعد» [حاج علیقلی خان بختیاری] و فرماندهی «امیر مجاهد» و «عزیزالله خان ایل‌بیگی» و «محمدجوادخان منتظم‌الدوله» و «سردار اقبال» و «ضیاءالسلطان» و «مرتضی قلیخان» و حاج ابوالفتح خان احمد خسروی [سیف‌السلطنه] شهر «قم» را تصرف کرده در «بادامک»^۱ به اردوی مجاهدان گیلان ملحق گردید.^۲

۱- ده کیلومتری علیشاه عوض، سر راه تهران.

۲- برای تحصیل اطلاعات بیشتر به کتابهای «تاریخ بیداری ایران» و «تاریخ مشروطه» و «تاریخ هجده ساله آذربایجان» و «تاریخ مشروطیت ملک‌زاه» و «رهبران مشروطه» و «لغتنامه دهخدا» و جز اینها مراجعه شود.

این عده پس از چند جنگ و کروفری که با قوای دولتی کردند متفق القول و یک رأی شدند که سپاه دولتی را شبانه رها کنند و به تهران هجوم برند.

به همین ترتیب عمل کردند ولی چو دروازه قزوین و جاده حضرت عبدالعظیم بوسیله قوای دولتی مستحکم شده بود مجاهدان از طریق «رباط کریم» و «کن» بقریه «طرشت» رفتند و از دروازه بهجت آباد «کالج فعلی» که باز و بلا مانع بود به شهر حمله کرده پس از جنگهای شدید سه روزه در حالیکه فرماندهان دو نیروی اصفهان و گیلان پرچمهای سفید در دست داشته‌اند وارد پایتخت شده به «بهارستان» رفتند و حوضخانه بهارستان را محل کار خود قرار داده‌اند.

فی‌الجمله قوای دولتی منهزم گردید، محمدعلیشاه بسفارت روس پناهنده شد و قشون قزاق به سردستگی «لیاخوف» تسلیم گردید.

آنگاه مجلس عالی مرکب از سرداران مجاهدین و بازرگانان و آزادیخواهان و درباریان متمایل به آزادی تشکیل گردیده محمدعلیشاه را از سلطنت خلع و پسر دوازده ساله‌اش احمد میرزا را بنام «احمدشاه» به پادشاهی انتخاب کرده [عضدالملک] رئیس ایل قجر را نیز به نیابت سلطنت برگزیدند. کاری به دنباله مطلب نداریم زیرا این قصه سر دراز دارد و از حوصله این مقاله و موضوع هم خارج است.

غرض این است که مجاهدین اصفهان و گیلان «روز جمعه» بیست و ششم رجب سال ۱۳۲۷ هجری قمری تهران را فتح کردند^۱ ولی صبح فردای آن روز یعنی «روز شنبه» که غائله خوابید و آنها از آسیاب افتد به قول یکی از نویسندگان:

.... یک‌عده از سودجویان بی‌ایمان که جز غارت و چپاول و استفاده از نام آزادیخواهی در آینده هدف و منظور دیگری نداشتند خود را مسلح ساختند و نام «مجاهد» روی خود گذاردند و خویشان را شریک افتخارات «مجاهدان واقعی روز جمعه» که جان بر کف دست گرفته و برای نجات آزادی کشور فداکاری کرده بودند جلوه دادند.

البته این موضوع بر مردم پوشیده نماند و به آنها نام «مجاهدین روز شنبه» دادند. اکنون به هر کس که در کار خطیر و مهمی که به دست دیگران انجام گردیده و او در اجرای آن کمتری مداخله‌ای را نداشته و با این حال خود را شریک آن جلوه می‌دهد. به تمسخر و استهزاء عنوان «مجاهد روز شنبه» می‌دهند.

ریشه‌های تاریخی امثال و
حکم ص ۱۱۴۸

۱- تاریخ فتح تهران در بعضی کتب تاریخی «۲۷ جمادی‌الثانی سال ۱۳۲۷ هجری قمری» ذکر شد ولی چون به هر حال بمصادف با روز جمعه بود لذا عنوان مقاله ضرب‌المثل شده است.

ملک الموت، من نه «مهستیم»

داشت زالی به روستای «تکاو»
 نوعروسی چو سرو نوبالان
 بدر او شد چو ماه نوباریک
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر
 زال گفتی همیشه با دختر
 از قضا گاو زال از پی خورد
 ماند چون پای مقصد اندر ریگ
 گاو مانند دیوی از دوزخ
 زال پنداشت هست عزراییل
 کای ملک موت من نه مهستیم
 گر تو را مهستی همی باید
 من برفتم تو دانی و دختر
 بی بلا، نازنین شمرد او را
 تا بدانی که وقت پیچاپیچ

«مهستی» نام دختری و سه گاو
 گشت روزی ز چشم بد نالان
 شد جهان پیش پیرزن تاریک
 که نیازی جز او نداشت دگر
 پیش تو باد مردن مادر
 پوز روزی به دیگش اندر کرد
 آن سر مرده ریگش اندر دیگ
 سوی آن زال تاخت از مطبخ
 بانگ برداشت پیش گاو بنیل^۱
 من یکی پیر زال محتیم
 شو مراو را ببر! مرا شاید
 سوی او روز کار من بگذر
 چون بلا دید، در سپرد او را
 هیچکس مر تو را نباشد هیچ

مثل آباد، جلد ۲ ص ۱۵۸

۱. دانا و هوشیار

نان و انگور و این همه جنگال

روزی سه نفر همسفر، شریک راه هم شدند که اوّلی کُرد بود و دومی فارس و سومی تُرک. به شهری رسیدند، هر سه نفر زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند. قرار شد ناهار بخورند. اوّلی به کُردی گفت: «من نان و تری اخوم»^۱ دومی نیز به فارسی گفت: «من نان و انگور می‌خورم» و سومی هم به تُرکی گفت: «من اوزوم چورک بییرم»^۲ ولی اوّلی نفهمید که دومی همان نان و انگور می‌خواهد و دومی هم نفهمید که سومی مایل به خوردن نان و انگور است. در نتیجه کارشان به نزاع و مجادله و زد و خورد رسید.

مثل‌آباد، ج ۱ ص ۱۲۴
برگرفته از تمثیل و مثل

۱- نان و انگور می‌خورم
۲- من نان و انگور می‌خورم

نانش بده، نامش مپرس

بعضی‌ها هنگام احسان و نیکوکاری هم دست از تعصب و تقید برنمی‌دارند و از کیش و آئین و سایر معتقدات مذهبی سائل مستمند پرسش می‌کنند به قسمی که آن بیچاره بجان می‌آید تا پیشیزی در کف دستش گذارند در حالیکه نوع‌پروری و بشر دوستی از آن نوع احساسات و عواطف عالیه است که ایمان و بی‌ایمانی را در حریم حرمتش راهی نیست براه خود ادامه می‌دهد و هر افتاده‌ای را که بر سر راه بیند دستگیری می‌کند.

احسان و نیکوکاری با دین و مسلک تلازمی ندارد و بیچاره در هر لباس بیچاره است و گرسنه بهر شکلی قابل ترحم می‌باشد.

وقتی که آدمی را قادر حکیم علی‌الاطلاق بجان مضایقت نفرمود افراد متمکن و مستطیع مجاز نیستند به نان دریغ ورزند.

اگر چنین موردی احیاناً پیش آید جواب این زمره از مردم را با استفاده از عبارت مثلی بالا می‌دهند و می‌گویند «نانش بده، ایمانش مپرس».^۱

این ضرب‌المثل از دو جا ریشه می‌گردد که با ذکر و نقل هر دو ریشه تاریخی معتقد است آنچه در قسمت دوم آمده ناشی و منبعث از همان ریشه اول و بیان آموزنده حضرت امام صادق (ع) باید باشد: روایت می‌کنند که در یک شب تاریک و بارانی حضرت امام جعفر صادق (ع) از خانه بیرون آمد و بطرف [ظله بنی‌ساعده] عزیمت فرمود. [معلی بن خنیس] که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و بعلاوه نظارت خرج منزل امام را نیز بر عهده داشت از خروج بی‌موقع حضرت در آن دل‌شب نگران شده آهسته به دنبالش روان گردیده در خلال راه پیمایی انبانی که بر دوش حضرت بود بزمین افتاد و محتویات آن بر روی زمین ریخت.

معلی خود را به امام رسانیده و به جمع‌آوری محتویات انبان که جز «نان» چیز دیگری نبود پرداخت و آن را در انبان ریخت.

انبان بزرگ بود و یک نفر به زحمت می‌توانست آنرا حمل کند. معلی اجازه خواست تا انبان را بر دوست گیرد ولی حضرت موافقت نفرمود و خود بر دوش گرفته متفقاً به راه افتادند تا به ظله بنی‌ساعده رسیدند.

۱- آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی راجع به عبارت مثلی بالا اینطور نقل می‌کند «پدرم میخواند: نانش بدهید و از نامش مپرسید. این یکی ظاهراً خیلی مردمی‌تر است». حماسه کویر ص ۴۰۴.

ظله بنی ساعده در مدینه محل سکونت فقراء و مستمندان و مأمن افراد بی خانه و مسکن بود. در آن دل شب همه مست خواب بودند و حتی یک نفر هم بیدار نبود.

امام صادق (ع) انبان را بر زمین نهاد و قطعات نان را یکی یکی و دوتا دوتا بدون سر و صدا در زیر جامه فرد فرد آنها گذاشت و آهنگ بازگشت نمود. معلى پرسید: «این بینوایان و مستمندان که مشمول عواطف آن حضرت واقع شده اند چه کسانی هستند؟»

حضرت فرمود: هر که و هر چه باشند برای من فرق نمی کند. معلى غرض کرد: مقصودم این است که معتقد به امامت هستند یا مذاهب و معتقدات دیگری دارند؟ پیشوای مذهب جعفری جواب داد: نه، اینها معتقد به امامت نیستند ولی من کاری به معتقدات آنها ندارم. قدر مسلم این است که بندگان خدا هستند و به عطوفت و دستگیری ما محتاج. به شما نصیحت می کنم که در راه خدمت به خلق و نوع پروری به عقاید و ایمان نیازمندان کاری نداشته باشید. نانشان بدهید ولی از ایمانشان مپرسید. نقل است که چون حضرت امام صادق (ع) رحلت فرمود [مستحقین] مدینه آن شخص خیرخواه را دیگر ندیدند و دانستند که او «جعفر بن محمد علیه السلام» بوده است.

اما روایت دیگر:

عارف ربانی - شیخ ابوالحسن خرقانی - یکی از بزرگترین مشایخ و معاریف حقایق آثار است که به سال ۳۵۳ هجری قمری در قریه ی «خرقان» واقع در بیست و چهار کیلومتری شمال شهر شاهرود قدم به عرصه وجود نهاد و به سال ۴۲۵ هجری در سن هفتاد و دو سالگی دعوت حق را لبیک گفت و همانجا مدفون گردید که مدفنش مزار صاحب دلان است.

«خرقانی» معاصر سلطان محمود غزنوی و القادر بالله خلیفه عباسی و از شاگردان بنام «شیخ ابوالعباس قصاب آملی» بود که در شرح بزرگواری و علو طبع و بلندی پایه او همین بس که استادش قصاب آملی گفته بود «این بازارک ما بخرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت».

اتفاقاً چنان شد که قصاب گفته بود. خرقانی در خارج شهر بسطام مهمانخانه ای داشت و مسافران و نیازمندان را اطعام میکرد. دستور داد بر بالای مهمانخانه چنین نوشتند: (هر کس در این سرا درآید نانش بدهید و از ایمانش نپرسید چه آنکس که نزد خدا بجانی ارزد نزد بوالحسن به نانی ارزد).

نیش عقرب نه از ره کین است

قورباغه درشتی لب برکه‌ای نشسته بود و آواز می‌خواند. عقربی پیش قورباغه آمد، سلام بلند و گرمی کرد و گفت: «رفیق، می‌خواهم خواهشی از تو بکنم آیا انجامش می‌دهی؟»
 قورباغه گفت: «اگر شدنی باشد با کمال میل و رغبت انجامش می‌دهم»
 عقرب گفت: از قضا کسی که می‌تواند خواهش مرا انجام دهد تو هستی.
 قورباغه گفت: «حالا بگو بینم چه باید بکنم؟»
 عقرب گفت: لانه من آن طرف برکه است و خودت می‌دانی که من نمی‌توانم در آب بروم تا به لانه‌ام برسم، مرا کول کن و از آب بگذران.
 قورباغه گفت: آخر تو نیش زهرآگین داری، شاید تو را کول کردم تا از آب بگذرانم. تو هم میلت کشیده که نیشی به این تن نرم من بزنی.
 عقرب گفت: از این حرف تعجب می‌کنم، آخر رفیق جان چطور ممکن است تو به من خوبی کنی و من عوض این خوبی تو را نیش بزنم. نه، نه، این خیال را نکن.
 قورباغه گفت: «بسیار خوب، سوالم شو». عقرب سوار شد و قورباغه داخل آب رفت و شناکنان داشت می‌رفت که عقرب نیش خودش را زد.
 قورباغه گفت: «دیدی که به قول خودت عمل نکردی؟»
 نیش دوم را که زد، قورباغه به زیر آب رفت و بالا آمد. عقرب گفت: رفیق، نیش زدن من نه از ره کین است، اقتضای طبیعتم این است. نیش سوم را زد، قورباغه زیر آب رفت، ماند و ماند تا عقرب خفه شد.

مثل‌آباد، ج ۱ ص ۵۴

برگرفته از تمثیل و مثل

افسانه‌ها

افسانه

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی به سان دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگردد پیمانه را گر گشت نقل
هست اندر باطن هر قصه‌ای
خرده بینان را ز معنی حصّه‌ای
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک از گه تو جدا کن دانه را
«مولانا»

افسانه یکی از گونه‌های معمول و مشهور ادبیات شفاهی است که در تصویر و انعکاسی روزگار مردم و زندگی آنان، درد و رنج، شادی و سرور، آرزو و آرمان توده‌ها از قدیم تاکنون نقش عمده‌ایی بازی نموده است.

اصطلاح «افسانه» در ادبیات شفاهی و ادبیات تحریری به اشکال مختلف، مثل داستان، قصه، نقل، سرگذشت، حکایت، روایت و غیره اطلاق شده است. «در برهان قاطع» آمده است: «افسانه، بر وزن مستانه، سرگذشت و حکایت گذشتگان می‌باشد. مشهور و شهرت یافته را نیز گویند.»^۱ در فرهنگ آندراج نیز کلمه افسانه در ترکیب‌های افسانه بستن، افسانه‌گو، افسانه‌ساز، افسانه‌سنج، افسانه سگال، افسانه پرداز به معنی «سرگذشت و حکایت گذشتگان» آمده است.^۲ افسانه را در فرهنگ‌های دیگر از جمله در «فرهنگ عمید»^۳ و نیز «فرهنگ رشیدی»^۴، و نیز به معنی فوق‌الذکر تشریح کرده‌اند. در «فرهنگ نفیسی»^۵ نیز چنین شرح داده شده است: «افسانه، افسون، سحر، جادو، سخن ناراست، دروغ، قصه، داستان، حکایت، تمثیل، نقل،

۱ - برهان قاطع به تصحیح و اهتمام محمد عباسی، چاپ پیروز، تهران سال ۱۳۳۶، ص ۱۰۴

۲ - فرهنگ آندراج، جلد اول، تهران ۱۳۳۵ صفحه ۳۶۱

۳ - فرهنگ عمید، حسن عمید، تهران، سال ۱۳۵۳، ص ۱۲۰

۴ - فرهنگ رشیدی، به تحقیق و تصحیح محمد عباسی، تهران، شاه‌آباد ۱۳۳۷، ص ۱۲۷

۵ - فرهنگ نفیسی، علی‌اکبر نفیسی، جلد اول، تهران سال ۱۳۱۸-۱۳۱۷، ص ۳۴۹

سرگذشت، چیزی مشهور و شهرت یافته، افسانه گفتن: گفتن نوعی سرگذشت که از روی حقیقت نباشد.

نقل‌ها و قصه‌های اجتماعی، هجوی، عشقی، عبرت‌انگیز و پندآمیز که درباره انسان‌های گوناگون، حیوانات، مخلوقات، خیالی چون دیو و پری و اژدها و نیز سحر و جادو و دیگر حوادث سرگذشتی را با خیال بدیع بیان کردند و به شنوده و خواننده ذوق و شوق بخشند و آرزوها و آرمان‌های مردم را انعکاس دهند و نیکی‌ها، چون رحم و شفقت، سادی و سرور و بدی‌ها، چون نفرت و عداوت را بیدار کنند افسانه نامیده می‌شوند.^۶

افسانه‌ها صورت نمادین تاریخ حیات و اندیشه بشری محسوب می‌شوند. این تاریخ در واقع صورت تحریری ندارد، همچنین متعلق به قومی خاص نیستند. بلکه در سینه نسل‌ها طی قرون و اعصار به شکل‌های گوناگون درمی‌آیند. از قومی به قومی منتقل می‌شوند، مرزها را درمی‌نوردند و نزد قومی تازه هویت می‌یابند.

برخلاف قصه‌هایی که ادیبان و قصه‌نویسان رسمی روایت می‌کنند. افسانه‌ها ساخت اجتماعی کل جامعه هستند لذا جامعه‌شناسان با تحلیل این افسانه‌ها ساخت اجتماعی جوامع گوناگون، مناسبات طبقات مختلف با یکدیگر، اخلاق اجتماعی رایج و .. را درمی‌یابند.

ادبیات تحریری همیشه از دریای پر غنای ادب عامه آب خورده و از این رو توانسته است بهترین آثار کلاسیک مانند: لیلی و مجنون، ویس و رامین، یوسف و زلیخا، سلامان و ابدال، فرهاد و شیرین، واسق و عذرا و صدها اثر دیگر را براساس سوژه‌های ادبیات شفاهی بیافریند.

و دیگر ادیبان و شاعران مشهور زبان فارسی، چون فردوسی، مولانا، نظامی گنجوی، جامی و دیگران شهرت جهانی یافته‌اند به دلیل استفاده از همین افسانه‌ها و اسطوره‌ها در آثارشان بوده است.

به خصوص فردوسی با شاهنامه سترگش مثال برجسته‌ایی است که در این مورد پرفسور حسین زاده گفته است: وی به قصد جمع‌آوری و آموختن حجت‌ها و منابع ضروری به شهرها و دهات خراسان و بخارا سفر نموده از هر کسی، از گویندگان بی‌شماری اخبار و روایت‌ها جمع کرد.^۷

و بالاخره صادق هدایت معتقد است که «افسانه‌ها» نماینده روح هنری ملت می‌باشند.^۸

۶- رحمانی، روشن. افسانه‌های دری، انتشارات سروش، چاپ اول ۱۳۷۴، ص ۱۸ و ۱۷.

۷- حسین‌زاده، ادبیات تاجیک برای صنف هشتم، دوشنبه سال ۱۹۷۹، ص ۷۲.

۸- هدایت، صادق. نوشته‌های پراکنده، چاپ دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۴، ص ۴۵۰.

آخروس

جوجه خروسی برای گرفتن انتقام خون پدر خود که توسط پادشاه پامال شده، به راه می‌افتد. در بین راه شیر، گرگ، روباه و دریا خشک کن به او ملحق شده و در پایین تنه او می‌نشینند. هنگامی که آخروس با پادشاه روبه‌رو می‌شود؛ شاه حکم می‌کند که او را به خزینه حمام بیندازند. در خزینه، دریا خشک کن به کمک آخروس می‌شتابد و تمام آب خزینه را خالی می‌کند. پس از آن آخروس را به حکم شاه در میان مرغ و خروس‌ها می‌اندازند و آخروس با بیرون فرستادن روباه همه مرغ و خروس‌ها را از بین می‌برد. گوسفندهای پادشاه هم به وسیله گرگ دریده می‌شوند. همچنین گاوها و شترها را شیر پاره می‌کند و نابودشان می‌سازد. شاه به فکر چاره می‌افتد و ناچار چون به این نتیجه می‌رسد که این خروس بیش از یک شاهی نمی‌تواند از خزانه بردارد، وی را به خزانه می‌فرستد. آخروس نیز همه پول‌ها و جواهرات خزانه را به پایین تنه خود کشیده و می‌رود.

فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد اول علی‌اشرف

درویشیان، رضا خندان، نشر آذران، چاپ اول، تهران

۱۳۷۷، ص ۵۵ و ۵۶

آخرین سفر حج

روزی روباه تصمیم می‌گیرد برای سبک کردن بار گناهایش به حج برود. در بین راه گرگ، شیر، شغال و پلنگ نیز با او همراه می‌شوند. پس از طی مسافتی گرسنگی به آنها فشار می‌آورد. روباه شعری می‌خواند و بدین وسیله به دیگران می‌گوید که شغال موجود زایدی است و به هیچ دردی نمی‌خورد و حیوانات به شغال حمله می‌کنند و او را می‌کشند و می‌خورند. به همین ترتیب در بین راه گرگ و پلنگ نیز کشته و خورده می‌شوند. هر بار از حیواناتی که باقی مانده‌اند یکی برای رفع گرسنگی پاره می‌شود. روباه مقداری از روده‌های آنها را ذخیره می‌کند. از حیوانات فقط شیر و روباه باقی می‌مانند. روزی شیر که خیلی گرسنه است متوجه می‌شود که روباه چیزی در دهان گذاشته و مشغول جویدن است و در ضمن یک چشم خود را هم بسته است. شیر از او جریان را می‌پرسد روباه می‌گوید: «چشم خودم را درآوردم و از گرسنگی مشغول خوردن آن هستم.» شیر غافل از فرط گرسنگی از روباه می‌خواهد که یک چشم او را درآورد و روباه یک چشم شیر را نیز بیرون می‌آورد. و به دهان خود می‌گذارد و کمی پهن به دهان شیر می‌گذارد. به این ترتیب چشم دیگر شیر نیز بیرون آورده می‌شود. آنها به راه خود ادامه می‌دهند تا این که به پرتگاهی می‌رسند. روباه به شیر کور می‌گوید در برابر تو یک آهوی چاق و چله وجود دارد. شیر به سوی آهوی خیالی می‌پرد، اما به ته دره سقوط می‌کند. روباه روی سر شیر مجروح می‌رود و از ته او شروع به خوردن می‌کند. شیر که همه چیز را فهمیده به روباه می‌گوید: بیا از سینه‌ام بخور که لذیذتر است. روباه به طمع می‌افتد و به طرف سینه شیر می‌رود اما شیر از فرصت استفاده کرده و روباه را می‌کشد^۱

فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد اول علی‌اشرف درویشیان،
رضا خندان مهابادی، نشر آثران ص ۵۸ و ۵۷

۱. نیز ر.ک به: آخرین سفر حج — افسانه‌هایی از ده نشینان کرد گردآورنده: منصور یاقوتی ص ۵۵

آقا موریز

مور و موشی با هم زندگی می‌کردند. روزی کله و پاچه‌ای پختند که با هم بخورند. مور از غیبت موش استفاده کرد و خواست کله پاچه را بخورد که افتاد توی دیگ و مرد. وقتی موش آمد و جسد مور را در دیگ دید خیلی غمگین شد. رفت پیش درختی که همان نزدیکی بود. درخت علت ناراحتی موش را پرسید و وقتی فهمید که مور مرده است در ماتم مور همه برگ‌هایش ریخت. کلاغ آمد و دید درخت برگ‌هایش را ریخته است. علت را پرسید، درخت گفت: «درخت بی‌بر، موش خاک بر سر، آقا موریز جوان در دیگ افتاد و مرد». کلاغ در ماتم مور پره‌های خود را سیاه کرد و به طرف چشمه پرواز کرد. چشمه او را دید و علت سیاهی پره‌هایش را پرسید. کلاغ گفت: «کلاغ سیاه پر، درخت بی‌بر، موش خاک بر سر، آقا موریز جوان در دیگ افتاد و مرد». چشمه از شنیدن این خبر، آب خود را خون آلود کرد. پازن‌ها که آب چشمه را خون آلود دیدند، علت را از چشمه پرسیدند و چشمه گفت که چه اتفاقاتی افتاده است. پازن‌ها گریه کردند و یکی از دو شاخ خود را به زمین انداختند. گندم‌ها که پازن‌ها را با یک شاخ دیدند، علت آن را پرسیدند و پازن‌ها ماجرا را شرح دادند. گندم‌ها از غم خود را وارونه کردند. در این موقع دشتبان با بیلی بر دوش از راه رسید و گندم‌ها را وارونه دید. علت را پرسید گندم‌ها گفتند: «گندم سروته، پازن تک شاخ، چشمه خون آلود، کلاغ سیاه پر، درخت بی‌بر، موش خاک بر سر، آقا موریز جوان در دیگ افتاد و مرد». مرد تا این حرف را شنید، بیل را بر فرق سر خود کوبید و مرد.

آقا تنگلو

پیرزنی بود پسری داشت به نام آقا تنگلو که خیلی بهانه‌گیر بود و هر روز هوس چیزی می‌کرد. روزی آقا تنگلو به مادرش گفت: ننه! دلم آش شله سرکه می‌خواهد. پیرزن گفت: «ما که سرکه نداریم». آقا تنگلو گفت: «این که غصه نداره یک کوزه به من بده تا بروم سرکه بیاورم». پیرزن کوزه دسته شکسته‌ای به او داد. آقا تنگلو از خانه بیرون آمد. در راه به گربه و کلاغ و میخ برخورد و آنها هم با او همراه شدند تا بروند و سرکه بدزدند. رفتند تا رسیدند به خانه پیرزنی که خم‌های سرکه داشت و در خانه‌اش هم باز بود. داخل خانه شدند. آقا تنگلو به کلاغ گفت: «تو برو و روی درخت کنار حوض بنشین. به میخ طویله گفت: تو برو کنار پاشویه حوض بنشین». به گربه هم گفت: «برو در کفش صاحب خانه کثافت کن». خودش هم رفت پشت در اتاق پیرزن، از لای در نگاه کرد و خم‌های سرکه را دید. بعد شروع کرد به در زدن. پیرزن از خواب بیدار شد و به خیال این که گربه‌ای خود را به در می‌زند غرغرکنان بیرون آمد. پایش را در کفش کرد. فهمید گربه در آن کثافت کرده است. پیرزن یک پا به کفش و یک پا بی‌کفش در حالی که لنگه کفش در دستش بود لب حوض آمد تا پا و کفشش را بشوید. آنجا لیز خورد و روی میخ طویله نشست و از درد فریاد کشید. تا دهانش باز شد کلاغ که بالای درخت نشسته بود توی دهنش فضله انداخت. آقاتنگلو داخل اتاق پیرزن شد، کوزه‌اش را از سرکه پر کرد و به همراه کلاغ و گربه به خانه رفت. مادرش از او پرسید: سرکه را از کجا آوردی؟ آقاتنگلو جوابی نداد. پیرزن آش شله سرکه را درست کرد و هرکدام یک بادیه خوردند و باز مادر آقاتنگلو از او پرسید: «سرکه را از کجا آوردی؟» آقا تنگلو گفت: «کاری که نباید بشود شده» و ماجرا را برای او شرح داد و بعد به او گفت که برود و یک جوری از دل پیرزن درآورد. مادر آقاتنگلو به اندازه یک پیراهن، پارچه گلدار برداشت و به دیدن پیرزن رفت از او قول گرفت که سرش را جایی فاش نکند، بعد به او گفت که پسرش آمده و سرکه را برده است. پیرزن هم گفت: «حالا که با پای خودت آمدی و گفתי تو را می‌بخشم». مادر آقاتنگلو پارچه را به او داد و به خانه برگشت.

آقاتنگلو، افسانه‌های دیار همیشه بهار، ص ۲۳۵.

گردآورنده: سیدحسین میرکاظمی

انتشارات سروش، چاپ اول ۱۳۷۴

آوچی محمد^۱

آوچی به معنی صیاد است. موفقیت قهرمان در ابتدا به مدد نیروی مشخص و سپس با راهنمایی‌های مادرش و سرانجام به کمک دوستانش و دختر خاقان چین انجام می‌پذیرد. صد قهرمان در این قصه در مرحله اول وزیر و سپس شاه است؛ اما نیروهای کمک قهرمان بیشتر است، یکی از این کمک قهرمان‌ها پله قولاق (گوش بزرگ و پهن) است که مساله زمان و سرعت را برای قهرمان حل می‌کند. دیگری مردی غول پیکر است که با اخم او هوا سرد و با خنده‌اش هوا گرم می‌شود. وی در حقیقت سیمای مهربان طبیعت است. دیگری خاله دختر خاقان چین است که پری زاد نیز هست. راهنمایی‌هایی این پری زاد (که یکی از کمک قهرمانان مهم در قصه‌ها هستند) بسیاری از مشکلات قهرمان اصلی را حل می‌کند. نثر قصه ساده است. ضرب المثلی نیز به زبان ترکی در این روایت آمده که آن را در این جا می‌آوریم: (آجالدون چوبانا یورولدون سروانا) یعنی: «وقتی که گرسنه شدی خود را به چوپان و چون خسته شدی خود را به ساریان برسان.»

جوانی بود به نام محمد. او با مادرش زندگی می‌کرد. کارش صیادی بود. در نزدیکی محل زندگی آنها کوهی بود و مادر آوچی محمد همیشه به او نصیحت می‌کرد که آن طرف کوه نرود. روزی آوچی محمد هوس کرد که به آن سوی کوه برود و این کار را نیز انجام داد. شب که شد حیوان درشت اندامی را دید که پوست بسیار درخشانی داشت. آوچی محمد حیوان را کشت و پوستش را کند که برای پادشاه ببرد و انعام خوبی بگیرد. در بین راه وزیر او را دید و خواست پوست را از آوچی محمد بخرد اما آوچی محمد راضی نشد. همین باعث شد که وزیر کینه آوچی محمد را به دل بگیرد. شاه با دیدن پوست درخشان به وزیر دستور داد که انعامی به آوچی محمد بدهد. اما وزیر آوچی محمد را با خود به جای خلوتی برد و او را کتک مفصلی زد. وزیر به این هم راضی نشد و برای آن که آوچی محمد را به کشتن بدهد، به پادشاه گفت که از آوچی محمد بخواهد تا قصری از استخوان فیل برایش بسازد. شاه این خواسته را به آوچی محمد گفت. آوچی محمد با شنیدن این خبر ناراحت به خانه آمد. مادرش که علت ناراحتی او را دانست پسر خود را نصیحت کرد و طریقه به دام انداختن فیل‌ها را به این صورت برای او گفت: «به بازار برو مقداری داروی بیهوشی و پنبه بخر. سپس به جنگل برو، به چشمه‌ای می‌رسی که فیل‌ها هر روز از آن جا آب می‌خورند. دهانه چشمه را با پنبه ببند و سپس داروی بیهوشی را در آب بریز. فیل‌ها از بوی دارو آب نمی‌خورند اما فیل لنگی هست که آخر از همه می‌آید. این فیل آب

۱- آوچی: صیاد

می‌خورد و پس از او همه فیل‌ها آب می‌نوشتند و بیهوش می‌شوند. تو از جایی که پنهان شده‌ای خارج شو و سر همه فیل‌ها را ببر.»

پسر رفت و تمام دستورهای مادرش را مو به مو اجرا کرد و موفق شد که استخوان‌های لازم را برای ساختن قصر فراهم کند. اما پس از این همه تلاش باز هم از دست وزیر کتک خورد.

بار دیگر آوچی محمد به دستور شاه و بنا به توصیه وزیر، ناچار به دنبال یل آتی (اسب باد) رفت. این بار نیز با راهنمایی‌های مادر خود موفق شد که یل آتی را بگیرد و به نزد شاه بیاورد. اما وزیر که همچنان کینه آوچی محمد را در دل داشت به شاه توصیه کرد که آوچی را برای آوردن دختر خاقان چین به آن سرزمین نفرستند. این بار مادر آوچی نتوانست به او کمکی بکند. آوچی به راه افتاد. در میان راه به چوپانی رسید. چوپان پس از شنیدن ماجرای آوچی با او همراه شد. چند روز راه رفتند تا به مرد غول پیکری که اخم کرده و خوابیده بود رسیدند. با آن که هوا آفتابی بود، اما آن جا خیلی سرد بود. مرد چوپان، غول پیکر را از خواب بیدار کرد. مرد غول پیکر از خواب برخاست و اخم‌هایش را باز کرد. در این موقع ناگهان هوا گرم شد. جریان را به مرد غول پیکر گفتند. او نیز با ایشان همراه شد. پله قولا ق هم پس از شنیدن قضیه با آنها هم سفر شد و آنها را بر خود سوار کرده و مثل باد به حرکت درآمد. در اندک مدتی به شهری رسیدند و در عمارتی میهمان شدند. صاحب عمارت که زن بود پس از آشنایی با آنها، مشکلات راه را به آنها گوشزد کرد و گفت: «آن دختری که به دنبالش می‌گردید خواهرزاده من است. شما اول باید نزد پدر دختر یعنی خاقان چین بروید و روی راشی (سنگ بزرگی جلو قصر شاه که هرکس حاجتی داشت روی آن می‌نشست تا به حاجتش برسد) بنشینید. وقتی برای پرسش نزد شما آمدند، از دختر خواستگاری کنید. پدر دختر چند شرط می‌گذارد که باید انجام بدهید. سپس شما به عمارت دختر که طلسم شده است می‌فرستد تا دختر را بیاورید. در سر راهتان به چشمه‌ای می‌رسید که خار و خاشاک روی آن را گرفته، خار و خاشاک را کنار زده و از آب چشمه می‌خورید و می‌گویید: به به چه آب گوارایی مثل گلاب شهد است! دو بوته خار نیز در سر راهتان هست که درهم فروخته‌اند. آنها را هم جدا کرده و به هر کدام یک دستمال قرمز می‌بندید و...»

آوچی و دوستانش به راه افتادند و به کمک پله قولا ق خیلی زود به عمارت خاقان رسیدند و روی سنگ نشستند. پادشاه چین سه امتحان از آنها کرد. اول: خوردن پلو سی خروار برنج که توسط چوپان خورده شد. دوم: چهل تشت اشک چشم. پله قولا ق چهل تشت را از آب پر کرد و قدری نمک در آن ریخت و شاه و وزیر نیز آنها را اشک چشم پنداشتند. سوم: شستشوی آوچی محمد در دیگ آب جوش. مرد غول پیکر اخم کرد و هوا سرد شد و آوچی محمد نیز به راحتی در آب سرد شده فرو رفت و خود را شست. شاه و وزیر به گمان این که آوچی محمد نمی‌تواند دختر را از عمارت طلسم شده نجات بدهد

محل قصر دختر را به او نشان دادند. آوچی و دوستانش نیز همان طور که خاله دختر گفته بود عمل کردند و موفق شدند. دوستان آوچی محمد هرکدام به محل خود بازگشتند. دختر خاقان و آوچی نیز به راه خود ادامه دادند تا به شهرشان رسیدند و به خانه محمد رفتند. دختر به بهانه خستگی از شاه اجازه خواست تا چهل روز در خانه محمد بماند. شاه موافقت کرد. وزیر به شاه گفت که محمد هر کاری را می‌تواند انجام دهد. بهتر است او را بفرستی که از پدران ما خبر بیاورد. محمد را حاضر کردند. محمد ماجرا را برای دختر گفت. به توصیه دختر، محمد از شاه چهل روز فرصت خواست. در این مدت چاه کنی را خبر کردند تا کنار قبرستان چاهی بکند که بیست پله بخورد. روز چهلم دختر خط پدر شاه و وزیر را تقلید کرد و مهرشان را زیر آن زد. پادشاه پس از خواند خط خیلی متعجب شد. در نامه نوشته شده بود که به راهنمایی آوچی محمد به دیدار پدرانشان بروند. شاه و وزیر به همراه آوچی محمد به راه افتادند تا به قبرستان رسیدند. آوچی محمد آنها را از پله‌ها پایین فرستاد و لگدی به پشت آنها زد آنها به یکدیگر تنه زده و به پایین سقوط کردند و مردند. آوچی مادر و دختر را به قصر برد و چهل روز و چهل شب جشن عروسی برای خودش و دختر خاقان چین به راه انداخت و مملکت‌داری را آغاز کرد.^۱

آوچی محمد

قصه‌های ایرانی، جلد اول، بخش دوم،

گردآورنده: انجوی شیرازی، ص ۲۴۵

احمد صیاد

روزی از روزها احمد برادرزاده شاه، برای صید به صحرا رفت. تور صیادی را در راهی گسترانید که آهوان برای خوردن آب از آن می‌گذشتند. آهوی خوش خط و خالی در دامش افتاد. احمد تصمیم گرفت که آهورا برای شاه ببرد. در میان راه وزیر او را دید و گفت: «آهو را از کجا آورده‌ای؟ چند می‌فروشی؟» احمد جواب داد: «خودم گرفته‌ام و می‌خواهم برای شاه ببرم». وزیر ناراحت شد. وکیل نیز که برای خریدن آهو آمد همین جواب را شنید او هم ناراحت شد. احمد آهو را به شاه داد. شاه از او پرسید: «کی هستی؟» احمد گفت: من برادرزاده شما هستم. شاه فهمید که وزیر در بی‌اطلاعی او نسبت به برادرزاده‌اش مقصر است. پس به وزیر خشم گرفت. وزیر و وکیل که از احمد ناراحت بودند خواستند که شاه، احمد را ماموریتی بفرستد و احمد از بین برود. آنها به شاه گفتند: «آهوی خوش خط و خال جفت لازم دارد». شاه احمد را تهدید کرد که حتما جفت آهو را بیاورد. از شانس خوب احمد فردای آن روز جفت آهو به دام افتاد. وزیر و وکیل به شاه گفتند که احمد را به دنبال «شیر شیر به پوست شیر به پشت شیر» بفرستند. احمد را خبر کردند. او هم ناچار خسته و ناامید راه بیابان را پیش گرفت. در راه به «پیرمرد نورانی» برخورد و ماجرا را برای او گفت. پیرمرد هم او را راهنمایی کرد و با انجام راهنماهایی پیرمرد، احمد توانست آنچه را که شاه خواسته بود فراهم کند. وزیر و وکیل آسوده نشستند. به شاه گفتند که از احمد گربه چنگ نواز را بخواه. این بار نیز با راهنمایی پیرمرد احمد توانست گربه چنگ نواز را برای شاه بیاورد. درخت چهل ساز و نواز و تخت از استخوان فیل نیز از احمد خواسته شد و او به کمک «پیرمرد نورانی» توانست آنها را تهیه کند. ششمین خواسته شاه از احمد صیاد، دختر پادشاه چین بود. اما این بار «پیرمرد نورانی» چگونگی و جزییات کار را برای احمد روشن نکرد. احمد به راه افتاد و در میان راه به احمد تیرانداز، احمد شاشو، احمد گوش کن، احمد کوه کن، احمد شلنگ انداز برخورد و آنها را با خود همسفر ساخت. آنها به خواستگاری دختر پادشاه چین رفتند. پادشاه چین پنج شرط برای بردن دختر گذاشت. ۱- خوابیدن در حمام فولاد داغ. احمد شاشو با شاش خود حمام را خاموش و سرد گردانید. ۲- جمع آوری یک من ارزن از روی زمین بدون خاک و کم و کسر مورچه‌هایی که در میان راه احمد به آنها ارزن داده بود به کمک آمدند و شرط دوم نیز انجام پذیرفت. ۳- آوردن جام از مشرق زمین در یک ساعت. احمد شلنگ انداز با گام‌های سریع خود این مشکل را حل کرد. ۴- خراب کردن برجی که از آهک و تخم مرغ درست شده بود، با سه ضربه کلنگ. موشهایی که احمد به آنها قرمه داده بود. از داخل برج را پوک کردند و برج با یک ضربه کلنگ فرو ریخت. ۵- شکستن تکه فولاد با تبرچوبی. احمد با پوشیدن لباس مروارید دوزی شده که «پیرمرد نورانی» به او سفارش کرده بود و اصلاح صورت

به قصر دختر پادشاه رفت و دل از او ربود و مشکل پنجم با کمک پادشاه حل شد زیرا دختر پادشاه قبول کرد که همان موقع که ضربه چوب بر فولاد فرود می‌آید انگشترش را به تبر و فولاد بزند. بدین طریق شرایط پدر انجام شد. ولی شاه بدعه‌دی کرد و گفت: دخترم را به چند مرد بی‌سرو پا نمی‌دهم. احمد کوه کن قصر شاه را به دوش گذاشت و حرکت کرد. شاه از ترس ناچار شد دختر را همراه آنها بفرستد. احمدها از احمد صیاد جدا شدند و به سرکار خود رفتند. احمد نامه‌ای به شاه نوشت و خبر آمدن دختر را به او داد. شاه به همراه وزیر و وکیل به استقبال آمدند. موقعی که دختر از کالسکه پیاده می‌شد تا در چادر استراحت کند گفت: فراموش نکن که قرار ما بر این شد که جز به تو به دیگری شوهر نکنم. وقتی شاه می‌خواست وارد چادر شود، دختر به او گفت نزدیک نیا که من زن تو نمی‌شوم. وزیر و وکیل به ضرب خنجر کشته شدند. آن وقت شاه صورت احمد را بوسید و او را جانشین خود کرد. دختر نیز همسر احمد شد.

گل به صنوبر چه کرد، جلد اول، بخش

دوم، ص ۲۰۳

گردآورنده: انجوی شیرازی

امتحان رفقا

تاجری بود، پسری داشت. این تاجر روزی ده تومان به پسر می‌داد. پسر هم پول را خرج سینما و گردش خودش و رفقاش می‌کرد. روزی تاجر به پسرش گفت: «این ده تومان را که به تو می‌دهم چه کارش می‌کنی؟» پسر گفت: «با رفقا به گردش و سینما می‌رویم. پدر او را نصیحت کرد که من به تو ده تومان می‌دهم تا کاسبی کنی و آن را زیاد کنی، کار خوبی نیست که همه را خرج رفقات می‌کنی. اگر من مردم تو گدا می‌شوی. من صدسال از خدا عمر گرفتم و یک رفیق کامل پیدا نکردم، تو با بیست سال سن بیست تا رفیق داری؟ اینها رفیق جیب تو هستند. قرار شد که رفقای پسر را امتحان کند.

تاجر گوسفندی خرید و به قصاب داد سرش را برید. بعد نعش گوسفند را در عبایی پیچید و به کول پسر گذاشت. پسر نعش به دوش رفت در خانه یکی از رفقای صمیمی‌اش. در زد. رفیقش آمد. پسر به او گفت: با یک نفر دعوایم شده به او چاقو زدم و او مرد. حالا جنازه‌اش را آورده‌ام این جا تا فکری بکنیم. رفیقش گفت: من با مادرم حرفم شده، بهتر است جنازه را به جای دیگری ببری. پسر رفت در خانه‌ی یکی دیگر از رفقایاش. او هم بهانه آورد که با زنش دعویش شده. پسر در خانه هر کدام از رفقایاش رفت، بهانه‌ای آوردند و او را به خانه راه ندادند.

تاجر به پسرش گفت: «حالا فهمیدی که آنها رفیق نیستند. حالا بیا برویم در خانه‌ی این نصف رفیقی که من دارم. رفتند و در زدند. مرد، دم در آمد. تاجر به او گفت "پسر من یک نفر را کشته و حالا جنازه‌اش را آورده‌ایم تا فکری بکنیم. مرد عبا را که توی آن، نعش بود از دست پسر گرفت و رفت توی زیرزمین خانه‌اش گذاشت، بعد آفتابه را آب کرد و چند قطره خونی را که جلوی در ریخته شده بود، شست. لباس‌های پسر تاجر را هم که خونی شده بود، از تنش درآورد و به زنش گفت که آنها را بشوید. بعد نشست به خوش و بش کردن با تاجر و پسرش. دید تاجر ناراحت است و از کار پسرش گله می‌کند. گفت: اگر می‌خواهی بنشینی و از این حرف‌ها بزنی برو به خانه‌ات. اگر شده آن را تکه تکه کنم و بخورم از در خانه بیرونش نمی‌دهم. آن وقت تاجر رو کرد به پسرش و گفت: حالا دیدی؟ تازه من این مرد را رفیق کامل نمی‌دانم. بعد ماجرا را برای آن مرد تعریف کرد. مرد بلند شد رفت عبا را باز کرد دید نعش گوسفند است. آن را کباب کردند و خوردند.

امتحان رفقا، قصه‌های مشدی گلین خانم، ص ۳۷۴-۳۷۶

گردآورنده: ل.ب. الول ساتن

ویرایش: اولریش مارتسوف، آذر امیرحسینی نیتپامر، سیداحمد

وکللیان

بز زنگوله پا

یکی از معروف‌ترین افسانه‌های ایرانی است که در ملیت‌های مختلف روایت‌هایی از آن وجود دارد. صبحی در کتاب خود «افسانه‌های کهن» از این قصه سه روایت فارسی، کردی و تاجیکی را نوشته است. یکی بود، یکی نبود، بزی بود که بهش می‌گفتند بز زنگوله پا، این بز سه تا بچه داشت، شنگول، منگول، حبه‌ی انگور اینها با مادرشان در خانه‌ای نزدیک چراگاه زندگی می‌کردند.

روزی بز خبردار شد، که گرگ تیزدندان در آن دور و برها خانه گرفته و همسایه‌اش شده! خیلی نگران شد و به بچه‌ها سپرد که: بیدار کار باشید، بی‌گدار به آب نزنید، اگر کسی آمد در زد، از درز در و سوراخ کلیدان، خوب نگاه کنید اگر من بودم واکنید و اگر گرگ، یا شغال بود، وانکنید. بچه‌ها گفتند: «بچشم». بز رفت. یکساعت دیگرش گرگ آمد در زد. بچه‌ها گفتند: کیه؟ گفت من، مادرتان. بچه‌ها گفتند:

- دروغ می‌گویی، مادر ما صدا نازکست و شیرین سخن، تو صدا کلفت و بد دهنی.

گرگ رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و در زد، باز بچه‌ها پرسیدند: کیه؟ گرگ صدایش را نازک کرد و گفت:

- منم، منم مادر شما، بیستان شیر، بدهن علف دارم.

بچه‌ها از پشت در نگاه کردند و گفتند:

- دروغ می‌گویی؛ مادر ما دستش سفید است، تو دستت سیاه است.

گرگه یکسر رفت به آسیاب و دستش را زد توی کیسه‌ی آرد و سفیدش کرد و برگشت و همان حرفها را زد. باز بچه‌ها از پشت در نگاه کردند و گفتند:

- تو دروغ می‌گویی، مادر ما پاش قرمزی است، تو پات قرمزی نیست.

گرگ هم رفت پاش حنا گذاشت، وقتی که حنا رنگ انداخت، آمد در خانه‌ی بز و همان حرفها را زد.

بچه‌ها این دفعه در را باز کردند و گرگ یک هو جست توی خانه. شنگول و منگول را که دم چک بودند فرو داد، اما حبه‌ی انگور در رفت و تو سوراخ راه آب پنهان شد.

نزدیک غروب بز زنگوله پا از چرا برگشت. وقتی به در خانه رسید دید در واز است. مات ماند! بچه‌ها را صدا زد جوابی نشنید.... صدایش را بلند کرد. حبه‌ی انگور از ته سوراخ صدای مادرش را شناخت. آمد بیرون و سرگذشت را بمادره گفت. مادرش پرسید که: «گرگ آمد یا شغال؟» حبه انگور گفت: «من از دست پاچگی نفهمیدم گرگ بود یا شغال». بز رفت در خانه‌ی شغال گفت:

«شنگول و منگول مرا تو خوردی و بردی؟» گفت: «نه، بیا خانه‌ی مرا ببین چیزی توش نیست و شکم را نگاه کن: که از گرسنگی به پشتم چسبیده. این کار، کار گرگ است.»

بز رفت بطرف خانه‌ی گرگ و یک سره رفت پشت‌بام، گرگ هم آن زیر، دیگ را آتش کرده و برای بچه‌اش آتش بار گذاشته بود. بزه بنا کرد روی پشت‌بام خانه‌ی گرگه جست و خیز کردن. گرگه سرش آورد بیرون فریاد زد:

- کیه - کیه، پشت بام تاپ و توپ میکنه؟!
آتش بچه‌های مرا پر از خاک و خل میکنه?!
بزه گفت:

- منم، منم، بز زنگوله پا ورمیجم دوپا - دوپا
چار سم دارم بر زمین، دو شاخ دارم در هوا
کی برده شنگول من؟ کی خورده منگول من؟
کی میاد به جنگ من?!
گرگه گفت:

- منم، منم گرگ تیز دندان من خوردم شنگول تو!
من بردم منگول تو...! من میام به جنگ تو!
گفت: چه روزی می‌آیی به جنگ من؟ گفت: روز جمعه.

بز، آمد بخانه‌ی خودش و از آنجا رفت به صحرا، علف سیری خورد. روز بعدش رفت پهلوی گاودوش تا شیرش را بدوشد و یک بادیه کره و یک چمچه سرشیر درست کرد وقتی که درست شد، کره و سرشیر را برداشت برد برای سوهانکار و گفت: شاخ مرا تیز کن. سوهان کار دو تا سر شاخ فولادی درست کرد و بشاخ بز گذاشت.

از آن طرف هم گرگه رفت پهلوی دلاک که: «دندان‌های مرا تیز کن!» دلاک گفت: «کو مزدش؟» گفت: «مگر مزد هم میخواهی؟» گفت: «مگر نشیدی بی‌مایه فطیر است؟»

گرگ آمد خانه، یک انبان برداشت و پر از باد کرد و برد برای دلاک، که اینهم مزدش، دلاک تا سر انبانرا وا کرد، دید همه‌اش باد است. بروی خودش نیاورد و تو دلش گفت: بلایی سرت درآورم که به داستان‌ها بکشد! عوض مزد، فس میدی!... گاز انبر را برداشت و دندانهای گرگ را کشید و پنبه جاش گذاشت.

باری، صبح جمعه شد؟ گرگ و بز وسط میدان حاضر شدند، گفتند: پیش از جنگ باید آبی خورد. بزه پوز تو آب فرو برد، اما نخورد. ولی گرگ آنقدر آب خورد، که شکمش باد کرد و سنگین شد، آنوقت آمد میان میدان به رجزخوانی.

بزه هم آمد با شاخ فولادی و سر و گردن کشیده. گرگه گفت:

- برای من سروکله می‌کشی؟! الان نشانت میدم!... پرید که خرخری بز را بگیرد، دندانهای پنبه‌ای کارگر نشد و افتاد بیرون. بزه تا این را دید فرصتش نداد، رفت عقب و آمد جلو، با شاخ زد تو پهلوی گرگ تیز دندان، پهلویش شکافت، شنگول و منگول را برد خانه، جبهی انگور را هم صدا کرد و گفت بچه‌ها، بعد از این دانا باشید، دشمن را از دوست بازشناسید و در بروی نامرد وانکنید!...

قصه ما بسر رسید، کلاغه بخانه‌اش نرسید.

بز زنگوله یا، افسانه‌های کهن، جلد اول، ص

۱۷

گردآورنده: صبحی

- ر-ک به: فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد اول ص ۳۷۱ علی اشرف درویشیان، رضا خندان مهابادی، نشر آنزان
- همچنین ر-ک به: افسانه‌ها، نمایشنامه‌ها و بازی‌های کردی، جلد اول، ص ۱۲۸ گردآورنده علی اشرف درویشیان

پادشاه ظالم که رعیت او رو از سلطنت بر کنار کرد

در زمان قدیم به پادشاهی بود، خیلی ظلم می‌کرد، به رعیت مالیات‌بندی می‌کرد. وزرا و وکلا، امیرها به هم ساختند که چه کار بکنیم، از دست این، رعیت بیچاره به ما فشار میاره، شاه رو که نمی‌بینه، گفتند: «یکی از زنهای ایرو راضی کنیم که امشب وقتی نوبت اینه، شاه رو تو خواب بدزدند.» گفتند: «بد نیست.»

هشت زن این شاه داشت. با یکی از این زنهایش قرار گذاشتند. این ماهی به شب می‌رفت پیشش، اولادم نداشت. گفتند: «زیر پای ایرو بکشیم چون اونهای دیگر اولاد دارند، راضی نمی‌شند.» ضعیفه گفت: «من به یه شرط حاضر می‌شم که طلاق منو از شاه بگیرید، چون یه همچو کاری من بکنم، شاه میده منو زنده زنده تیکه تیکه کنند.» قبول کردند که ما طلاق تو رو از شاه می‌گیریم به موقعش، تو حاضر بشو که این کار رو بکنی. از بس که این بددهن بود، اعضای دولت و همه به ستوه آمده بودند. اون شبی که نوبت اون زن بود، ضعیفه خبر داد.

شاه اون شب که نوبت اون بود، رفت منزلش. اون به قراول دم در ضعیفه کاغذی داد، گفت: «اینو بده به وزیر!» کاغذو برد، داد به وزیر. وزیر گفت (کاغذ و خواند): «موقعی که این کاغذو که من دادم، شاه رفته به رختخواب، حالا هر کاری می‌خواید، بکنید!» وزیر داروئی ورداشت و با خودش آورد. شاه که خواب بود، گرفت به دماغش، پیچیدش لای یه چادرشب، به کولش گرفت، رفت برد توی خونه، توی سرداب زیرزمین اونجا به هوشش آورد. دید یه مشت ملت سروپای برهنه دورشو گرفتند که: «وزیر تو یه ساله بنشون به جای خودت که سلطنت بکنه تا تو سلطنتو یاد بگیری! اگه می‌کنی این کارو که هیچی، سالمی، اگر نه می‌کشیمت!» شاه دید ناچاره، اگه نده، ملت اینجا پاره پارش می‌کنن.

کاغذی نوشت که من کاری داشتم، فوری وزیر دست راست من وکیل از جانب من یه سال به تخت سلطنت بشینه تا از من به او خبر برسه! وزیر یارو رو توی سرداب به دست ملت سپرد.

آمد، کاغذ و صبح جلوی وزرای دیگه، پسرش خواند. تمام حاضر شدند. وزیر به تخت سلطنت نشست. بنا کرد با رعیت همراهی کردن. مثلاً مالیات تخم‌مرغ اگه ده شهی بود، کرد یه شهی. با مردم چون این بنا کرد رسیدگی کردن، رعیت پروری کردن که تمام ملت این حاضر شدن که اگر سر یه سال شاه بیاد، اینها نذارند این سلطنت کنه. از اون طرف ضعیفه‌ای که این کارو کرده بود، هی یخه وزیرو می‌گرفت که پس طلاق منو کی از شاه می‌گیری؟ از این طرف به شاه خبر داد که اون عیال تو از غصه مریضه. وزیر دو روز یه مرتبه می‌آمد پهلوی شاه. به شاه گفت که این عیال شما مریضه، از غصه شما مریضه، مبادا ما که خبردار نیستیم، قومو خویش این بیاند، اثاثیه اینو ببرن؟ شما خوبه تا این نمرده،

طلاقش بدین که ما رسیدگی بکنیم، وقتی که از اندرون می‌خواد بره بیرون، اضافه اسبابی نبره و شاید هم خلقتش تنگ بشه از طلاق دادن شما، دیگه غصه نخوره. شاه گفت: «بسیار خوب.» آخوندی آوردن و از اونجائی که این لئیم بود، حاضر شد، طلاق داد. وزیرم طلاق نامه ضعیفه رو ورداشت برد، بهش داد، گفت: «خوب حالا هر چه دلت می‌خواد، وردار برو! حالا برو، این پولی که می‌بری، یه شوهر جوان بکن، ترس و واهتم کمتره!»

«ای وای، امشب شاه منو غضب بکنه، بکشه و ما هم به این ترتیب؟»

«به شاه گفتم مریضه. من بعد که آمد، می‌گم: شاید که مرده باشه. درصدد برای تو نمی‌شه.» و اون قراولی هم که دم در بود، برای اونم یه حقوقی معین کرد، از اون خاک بیرون کرد، گفت: «برو(مثلا کربلا) تو این خاک نباش!»

آمد سر شاه. ملت شاه رو دوره کردند، گفتند: «الان دو ماه دیگه داریم سر یه سال. اگر می‌خوای به سلطنت بشینی، یه نوشته بده، همین جوری که این وزیر تو یه ساله داره سلطنت می‌کنه، به همین روش تو هم با ملت، با ما همین جور زندگی کنی! یا اینکه همین جوری که وزیر تو شاه هست، تو بگو من حال سلطنت ندارم، برو تو خونه بشین، یا اینکه اگه کشتنت، خونت گردن خودت، چون ما ملت تازه یه ساله راحت شدیم، تازه یه پیرهن نو تمون دیدیم. هنوز دو تا نشده، حالا تو بری به تخت سلطنت بشینی؟ و ما از ناچاری پیرهنمونم بفروشیم، لابد از جان گذشته رو به کمک احتیاج نیست. صد نفر که اتحاد بکنیم، خودمونو فدای ملت بکنیم، یه مرتبه بریزیم تو بارگاه، تیکه تیکت می‌کنیم!» شاه گفت: «خیلی خوب، حالا اگه من بخوام برم به تخت سلطنت بشینم، شما منو این جور آوردین، چه جور برم به تخت بشینم؟» وزیر گفت: «خیر، شما رو ما می‌بریم حضرت معصومه یا قزوین در بیست و چار فرسخی، خبر می‌دیم، پیشوازم می‌کنیم، واردت می‌کنیم.» شاه قبول کرد، گفت: «بسیار خوب، حالا من می‌رم، به تخت می‌شینم یا با رعیت درست تا می‌کنم، یا واگذار می‌کنم به وزیر!»

شاه رو آمدن شبانه بردند قزوین. از اونجا خبر دادند به وزیر که شاه آمد. دروازه‌ای هم برای شاه بستند، شهر رو چراغون کردن، شاه رو به کمال احترام وارد کردند. هرکسی از سفرا آمدند پیش شاه، گفتند: «شما بی‌خبر کجا رفتین؟» شاه گفت: «یکی از این سلاطین محرمونه منو خواست، منم محرمونه بی‌خبر رفتم.» گفتند: «خوب چه کاری با شما داشت؟» شاه فرمود که وصلتی با من می‌خواستند بکنن، گفتند: «بسیار خوب.» دید و بازدید سفرا تمام شد. شاه دید دربار حالا با دربار اونوقتش خیلی فرق داره. آمد وزرا رو روز خلوت کرد، گفت: «تکلیف با این ملت چیه؟» وزیر گفت: «قربان امر امر شماس. سلطان چوپانیست از برای رعیت، پدریست برای رعیت. خدای روی زمینه از برای رعیت! اما سلطانم شب اون شامی که می‌خوره، باید فکر بکنه، آیا از این شام من ملت من، رعیت من، حالا هر شب نه، دو ماه یه دفعه می‌خوره همچی غذائی رو؟ باید فکر رعیتش باشه، باید سلطان فکر بکنه که رعیتش در

زمستون سرما می خوره یه لباس کلفت داره؟ شما تخم مرغ و دانه ای ده شهی مالیات می گرفتی، آنوقت این رعیت بیچاره از کجا می تونه تخم مرغ بخوره؟ اما حالا تخم مرغ یکی یه شهیه، یه شهی هم خریدشه، این صنار اگه این عمله بیچاره از صبح تا ظهر رفته گل لقد کرده، حالا ظهري می خواد بره خونه با عیالش ناهار بخوره، می تونه چار تخم مرغ بگیره، بره با زن و بچه اش بخوره. حالا پیشرفت خودتو نگاه کن، بین می تونی به اینجور سلطنت بکنی، بکن! نمی تونی، رعیت دیگه حالا جسور شدن، یه وقت دیدی ریختند تو بارگاه، پشه که جمع شود بکشد فیل را، شیر زیان را بدرد مورچگان! شاه گفت: «خوب، می خوای سلطنت رو به تو واگذار کنم؟» وزیر گفت: «خیر قربان، من طمع به تاج و تخت سلطنت ندارم، دنیائی که عاقبتش من باید برم، شاید من سلطان شدم و یه بیچاره ای رو اذیت کردم، پس همین وزارتتم بهتر از سلطنته. اما شما به همین دستوری که من راه رفتم این یه سال، به همین دستور راه برید!» شاه گفت: «بسیار خوب، من یه سال رفتم درس خواندم، حالا بعد از یه سال درسهای که خواندم، باید پس بدم آقا.»

شاه یه مرتبه دو سه روز که گذشت تغییر و تبدیل داد. یه مرتبه اینها رو عوض کرد. اینهایی که در این مدت بودن، خونه نشین کرد، رفت سر خونه اولش. ظلمش یه درجه بیشتر شد. رعیت به ستوه آمدند، جمع شدند، با هم گفتند: «تکلیف چیه؟ ما از صبح تا شوم جون می کنیم، نه یه شکم سیر به خودمون می بینیم، نه یه پیرهن نو به تن زن و بچه مون.» گفتند: «هیچی، این هفته ای یه مرتبه میره شکار، پونصد نفر جمع شین، یه گوشه بیابون کپ کنید، وقتی که بیابون میاد به شکار، با اسبش بلندش کنید!» اون زمان توپ و تفنگ نبود، جنگم اگر می خواستند بکنند با شمشیر بود. چارشنبه اتحاد کردند، رفتند به بیابون. شاه هم از همه جا بی خبر، آهوئی به نظرش اومده بود، سر در بغل اسب تاخت می کرد برای آهو که ملت یه مرتبه ریختند دروش. تا رفتند اجزاء خبردار شن، تیکه بزرگش شد گوشش، ریختند به همدیگه.

پسر شاه آمد که سپاه بریزه توی ملت و بده اینها رو بکشند. اون کاغذی که شاه داده بود، اون وزیر قدیمی داد به دست ملت. ملت گفتند: «این کاغذیست که خود سلطان داده به خط و مهر خودش که اگر من با شما بد تا کردم، خونم با خودمه و کسی حق نداره دادخواهی خون سلطانو بکنه.» وقتی که پسر خط و مهر پدر خودشو دید که به رعیتش یه همچی کاغذی داده، گفت: «من کاری دیگه ندارم، حالا شما سلطان نمی خواید؟» اهل شهر گفتند: «چرا سلطان نمی خوایم؟ تا گله چوپان نداشته باشه جمع آوری نمی شه. اما چوپانم باید فکر گله باشه که گرگ گله رو نبره! حالا بزرگان شهر، هرکسی رو عقلتون می رسه که عادل، سلطان کنیم. می خواد پسر شاه باشه، می خواد هر که باشه، سلطان عادل باشه، کافر اگر باشه، باشه!»

رد بود، آمدم پایین خمیر بود

پیر و جوان

سالها پیش در شهری وولایتی دور که دیگر نام و نشانی از آن باقی نمانده، پدر و پسری زندگی می‌کردند؛ پدری پیر و با موهایی به رنگ برف، و پسری جوان و برومند و بلندبالا مثل شاخ شمشاد. از سالها قبل ترش که مادر جوان از دنیا رفته بود، مرد همه هم و غم خودش را صرف بزرگ کردن فرزند کرده بود. و از آنجایی که نگران بود مبادا همسر دومش با پسرش - که او را خیلی دوست می‌داشت - از در ناسازگاری وارد بشود، عیال دیگری اختیار نکرده بود.

خلاصه، سالها و سالها گذشتند و هر چه پسر بزرگتر شد پدر مسن‌تر، و هر چه پشت پدر خمیده‌تر شده، پسر قامتش صافتر شد؛ و بالاخره هم روزی رسید که پدر بایست ثمره زحماتش را می‌دید و پسر وارد میدان کار و زندگی می‌شد.

در یکی از همین روزها، پدر پیر، پسرش را کنار دستش نشاند و گفت: «پسرم، من آنچه را که بایست در حق تو انجام می‌دادم، از هیچ نظر کوتاهی نکرد. حالا دیگر من به سن و سال و حال و روزی رسیده‌ام که باید گوشه‌ای بنشینم و بی‌سروصدا مشغول گذراندن روزهای آخر عمر بشوم و این چند صباح باقی مانده را بیشتر به عبادت و بندگی خدا مشغول بشوم.»

پسر، که حالا دیگر به قول معروف برای خودش کسی شده بود، بادی به غیغب انداخت و گفت: «باشد پدر؛ من از امروز می‌روم سراغ کار و پیشه‌ای که بتوانم با آن به نان و نوایی برسم. تو هم خیالت راحت باشد که من می‌توانم با فراغ بال و آسودگی خیال گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، بی‌آنکه نیاز به کمک و یاری کسی داشته باشم.»

پدر پیر که خوشحالی و سرور در چهره‌اش خوانده می‌شد، گفت: «پسرم، من هم دعا می‌کنم همینطور باشد که تو می‌خواهی و آرزویش را داری؛ اما بدان و آگاه باش که هیچ جوانی نیست که از مشورت پیرهای خردمند و دانای قومش بی‌نیاز باشد. تو هم اگر توی راهی ماندی و به کاری دست زدی که از عهده‌اش برنیامدی، سراغ من بیا تا راه را از چاه نشانت بدهم و نگذارم که درمانده و گرفتار بشوی.»

جوان مغرور که فکر می‌کرد از راه و رسم روزگار و این چرخ دوار همه چیز را می‌داند، گفت: «خوب، برایت گفتم که من می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم و امور خودم را بگذرانم، پس دیگر نیازی نیست سراغ پیرمردی بیایم که دستش از انجام هرکار سختی کوتاه است و عقلش از هر فکر تازه‌ای عاجز.»

پدر، آهی کشید و گفت: «پسرم آنچه را که می‌دانستم به تو گفتم؛ حال خود می‌دانی! امیدوارم در این دو روزه دنیا جز خیر و نیکی نبینی!»

الحکایت! جوان قصه ما که برومند، چالاک و چابک سوار بود، همان وقت اسباب شکار را فراهم کرد و زد به کوه و دشت و صحرا. آخر توی آن حال و روز، تنها کاری که از دست جوان ساخته بود، همین بود.

باری... جوان که دیگر از شور و شوق جوانی، سر از پا نمی‌شناخت، سوار بر اسب تندروی بود و می‌رفت. که یکدفعه از دور، سر و کله چند سوار را دید که به سرعت برق و باد داشتند توی صحرا می‌تاختند و می‌رفتند.

جوان از کار سواران بیخبر بود: آخر آنها دنبال چی و چه کسی می‌رفتند که اصلاً نه دیده می‌شد و نه ردپایی از او توی صحرا بود!

آنها تا به جوان رسیدند، دهنه اسبهایشان را کشیدند و جلوی او ایستادند و از او پرسیدند: «تو در این نزدیکیها یک ماده آهو ندیدی؟»

جوان گفت: «نه، چطور مگر؟ ماده آهو اینجا چکار می‌کند؟»

یکی از سواران که معلوم بود سرکرده و فرمانده آنهاست، گفت: «با امیر شهر به شکار آمدیم. ماده آهوپی را دید و از آن خوشش آمد. امیر، دوست داشت که آن آهو را زنده شکار کند؛ ولی موفق نشد و حیوان از چنگش فرار کرد. این بود که ما را فرستاد دنبال آهو. اما هر چه می‌گردیم، اثری از آن حیوان نمی‌بینیم.»

جوان پرسید: «آهو وقتی از چنگ امیر فرار کرد به کدام طرف رفت؟»

سرکرده سواران مغرب را نشان داد و گفت: «به اینطرف.»

جوان گفت: «برویم. من هم همراه شما می‌آیم. امروز می‌خواهم شانس خودم را برای کار و زندگی، در این صحرا امتحان کنم. برویم ببینم می‌توانم کاری از پیش ببرم.»

سواران امیر که دوست داشتند هرطور شده آهو را زنده به چنگ بیاورند تا مبادا امیر از دست آنها دلگیر و ناراحت بشود، قبول کردند و همراه جوان تازه به صحرا رسیده، راه افتادند به دنبال شکار. آنها رفتند و رفتند، ولی کمتر اثری از آهو دیدند؛ طوری که ناامید شدند و خواستند برگردند، که جوان، کوره راه سرسبزی را به آنها نشان داد و گفت: «اینجا پناهگاه خوبی برای آن ماده آهو است. بیاید سری هم به اینجا بزنیم.»

سواران امیر که نور امیدی در دلشان روشن شده بود، همراه جوان تاختند توی آن کوره راه سرسبز؛ که یکدفعه از دور، آهو را دیدند. دیگر جای صبر و تامل نبود: اسبهایشان را هی کردند و به سرعت زیاد خودشان را به آهو رساندند و حیوان زبان بسته و خسته را محاصره کردند و به طرف او کمند انداختند.

در کمنداندازی هیچکس کاری پیش نبرد مگر جوانی که ذکر خیرش رفت؛ جوان آهو را در کمند انداخت و بعد حیوان را گرفت و او را ترک اسبش گذاشت و به طرف شهر و قصر امیر تاخت.

سواران به این کار او اعتراض کردند و گفتند که این آهو را ما باید پیش امیر ببریم؛ ولی جوان در جواب آنها گفت: «آهو با زحمت و تلاش من به دام افتاد، و تنها کسی هم که شایستگی دارد آن را پیش امیر ببرد، من هستم.»

او این را گفت و این بار با اسب تیز تکش تاخت و تاخت؛ ولی در پی او، سواران امیر هم که می‌خواستند از کنار این سفره، نانی بخورند، به دنبال جوان روانه شدند تا آهو را از چنگش دریابورند. ولی جوان آنقدر تند و تیز می‌رفت و اسب می‌تاخت که آنها به گرد پایش هم نمی‌رسیدند. عاقبت در این گیرودار، یکدفعه سرو کله امیر شهر و چند نفر از اطرافیانش پیدا شد.

جوان، با دیدن امیر، دهنه اسبش را به طرف او کشید و پیش امیر رفت و جلوی پای او از اسب پیاده شد. بعد هم شروع کرد به تعریف کردن آنچه که بر خودش و آهو و سواران امیر گذشته بود. و سواران امیر هنوز از گرد راه نرسیده بودند و حرفی نزنده بودند که جوان نفسی کشید و گفت: «بله جناب امیر، قصه ما همین بود.»

در این وقت سواران هم از راه رسیدند و بنای گله و شکایت از جوان را گذاشتند؛ ولی امیر نه تنها به حرفهای آنها گوش نداد بلکه رو به جوان کرد و پرسید: «خوب جوان، بگو اهل کجایی و کار و پیشه‌ات چیست؟»

جوان گفت: «جناب امیر زنده باشد؛ اهل همین شهرم. از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان باشد، کار و پیشه‌ای ندارم به جز همین شکار و اسب سواری.»

امیر که از قد و قواره و چالاکی جوان خوشش آمده بود، گفت: «آیا حاضری به عنوان یکی از سواران مخصوص من، در دارالاماره خدمت کنی؟»

جوان که کاری پایتتر از این هم راضی‌اش می‌کرد، گفت: «بله جناب امیر! چس بهتر از این! من حاضرم از همین الان در رکاب شما باشم.»

بعد در مقابل چشمان متعجب و از حدقه درآمده سواران امیر، رفت و در کنار امیر ایستاد.

بله... دیگر از روز خدا هم روشتر است که آن روز چه گذشت و چه پیش آمد...

جوان چشم که باز کرد دید در حکومتی، آن هم در کنار محل کار امیر در حال قدم زدن و رسیدگی به امور است. او گاهی هم به گوشه و کنار شهر سر می‌زد و بعضی از افراد و اشرار را که قصد اذیت و آزار مردم کوچه و بازار را داشتند دستگیر می‌کرد و آنها را برای مجازات و ادب کردن به حکومتی می‌آورد. این در حالی بود که جوان کمتر سراغ پدر پیرش می‌رفت و از احوال او جويا می‌شد؛ چون دیگر به قول معروف، آنقدر برای خودش کار تراشیده بود که دیگر فرصت سرخاراندن هم نداشت.

باری... مدتها گذشت و جوان دیروز شد سرکرده عده‌ای از سواران و گزیده‌های حکومتی، کسی که امیر شهر هر کاری که به او محول می‌کرد، بی‌چون و چرا و بی‌عیب و نقص انجام می‌داد.

درست در این روز و روزگار بود که به امیر شهر خبر رسید: عده‌ای راهزن و حرامی، در قلعه متروکه‌ای مامن و ماوا گزیده‌اند و در آنجا مشغول اذیت و آزار و دستبرد به اموال مردم، مخصوصاً آن کسانی که قصد سفر داشتند و یا از راه دوری به شهر می‌آمدند، شده‌اند.

کار که به اینجا کشید و قصه که به اینجا رسید، امیر، سرکرده جوان سوارانش را خواست و به او گفت: «اوضاع روز به روز دارد بدتر می‌شود. این نابکاران و راهزنان عرصه زندگی را بر پیر و جوان تنگ کرده‌اند. هرچه زودتر دست به کار شو و شر این مردم آزارها را از سر مردم این شهر کوتاه کن؛ چون اگر این راهزنان همین‌طور به کارهای خلاف خودشان ادامه بدهند، دیری نمی‌گذرد که به خود شهر حمله می‌کنند.»

جوان گفت: «اطاعت می‌کنم امیر. ولی باید اجازه بدهی که من عده‌ای سوار را با انتخاب خودم همراه ببرم.»

امیر گفت: «هر کاری که دوست داری انجام بده؛ فقط هر چه زودتر دست این نابکاران را از جان و مال مردم کوتاه کن»

سرکرده جوان، شش نفر از تیراندازان ماهر و چیره دست حکومتی را آماده کرد و بعد همراه آنها به طرف قلعه متروکه و پناهگاه راهزنان به راه افتاد.

سرکرده جوان که سرش از باد غرور پر بود، با خودش خیال می‌کرد که به محض رسیدن به آن قلعه، یاغیان و طاغیان را سرکوب می‌کند. بعد هم خیلی زود خبر شادی‌بخش آن را برای امیر شهر می‌برد. او غافل بود که حرامیان و راهزنان، از او زبردست‌تر و هوشیارترند. چون تا سواران امیر به قلعه نزدیک شدند. یک دفعه از هر طرف هدف تیرهای راهزنان قرار گرفتند و تا آمدند به خودشان بجنبند و ببینند که اوضاع از چه قرار است، چهار نفر از آنها به خون غلتیدند و دوفرشان بیشتر زنده نماندند.

کار که به اینجا کشید، سرکرده سواران شهر، برای نجات جان خودش و افراد باقی مانده، دستور برگشتن به طرف حکومتی را داد.

امیر شهر که منتظر بود بداند بالاخره کار به کجا کشیده، با دیدن سر و وضع آشفته‌ی سوارانش و شنیدن خبر کشته شدن چند نفر از افرادش، حسابی عصبانی شد و از کوره در رفت.

سرکرده جوان، در حالی که سعی می‌کرد امیر را آرام کند، گفت: «قربان، علت غالب نشدن ما، قدرت آن راهزنان نیست، بلکه دست کم گرفته شدن حریف از طرف ما بوده.»

امیر، دو - سه روز بعد باز هم جوان را با عده‌ای سوار، مامور سرکوبی یاغیان کرد. اما این بار هم با حيله و پیشدستی حرامیان، سربازان کاری از پیش نبردند و باز سرافکنده و شکست خورده برگشتند.

بله... کار که به اینجا کشید و قصه که به اینجا رسید، امیر شهر، سرکرده جوان سوارانش را پیش خودش خواست و در خلوت و تنهایی به او گفت: «اگر در همین چند روز آینده این غائله را ختم نکنی، دستور می‌دهم که در میدان بزرگ شهر، خودت را به جای راهزنان به دار بیاویزند!»

بله؛ دیگر شما بهتر از قصه‌گو می‌دانید که بر آن جوان چه گذشت و چه حال و روزی پیدا کرد: او دیگر از خورد و خوراک افتاد و هر لحظه، ماموران امیر و چوبه دار را جلوی چشم خودش می‌دید. چند بار تصمیم گرفت دل به دریا بزند و یکه و تنها با راهزنان درگیر بشود؛ ولی ترسید که کاری از پیش نبرد و آنها هم خبردار بشوند که سرکرده سواران امیر به سراغشان آمده، و یکدفعه چشم باز کند و ببیند که اسیر دست حرامیان است. آن وقت می‌بایست عمری را با خفت و خواری سر می‌کرد و آوازه شکستش، زیانزد خاص و عام می‌شد.

عاقبت جوان هر چه فکر کرد و نقشه کشید، راهی جلوی پای خودش ندید. این بود که تصمیم گرفت بعد از مدت‌ها، سری به خانه پدری بزند تا شاید در سکوت و آرامش خانه پدر بتواند چاره‌ای برای گرفتاری‌اش پیدا کند.

جوان، راهی خانه پدری شد و به خلاف آنچه که فکر می‌کرد، پدر پیرش با او از در مهر و محبت وارد شد. پدر اصلاً به روی او نیاورد که مدتهاست از خانه بیرون رفته و برای خودش صاحب منصب و مقامی شده و در این مدت سراغی از پدر نگرفته و نپرسیده که آیا او هنوز زنده است یا مرده.

پدر پیر، دید که پسرش نگران و پریشانحال است و آنطور که باید و شاید، سرحال نیست. این بود که از او پرسید: «پسرم، تو دیگر چرا؟! تو که دیگر به هرچه که می‌خواستی رسیدی!»

پسر که از ناراحتی اگر کارش می‌زدی خورش در نمی‌آمد، گفت: «راستش پدر، از اینکه من به خدمت امیر شهر درآمدم و حالا به مقام سرگردگی سواران او رسیده‌ام سخت پشیمانم. ای کاش هرگز پایم به آنجا باز نمی‌شد و رنگ و روی حکومتی را نمی‌دیدم؛ چون حالا کارم به جایی رسیده که باید همین روزها آماده‌ی مرگ بشوم.»

پدر پیر، با این حرفهای فرزندش یکه‌ای خورد و گفت: «نور دیدگانم؛ عزیز و دلبندم؛ بگو چه شده؟ مگر از تو چه خلافی سر زده؟»

جوان هم آنچه را که شما تا به حال از زبان قصه‌گو شنیدید، برای پدرش تعریف کرد.

پدر، بعد از اینکه خوب به حرفهای پسرش گوش داد، خیلی آرام گفت: «دیدنی پرسرم؛ دیدنی گفتم که هیچ جوانی نیست که از مشورت با پیران باخرد بی‌نیاز باشد! البته من الان قصد ندارم که روی زخمهای تو نمک بپاشم؛ ولی این را به تو گفتم تا برای بعدها هوشیار باشی! حالا خوب گوش کن تا من راه کار را نشانت بدهم: خوب است بدانی که سالها پیش، بارها پهلوانان و سربازان با این شیوه‌ای که می‌گویم، دروازه‌های شهرها را باز کرده‌اند. تو هم اگر همین کار را در پیش بگیری و درست و دقیق به

توصیه‌های من عمل کنی، حتما می‌توانی این سنگ بزرگ را از جلوی پای خودت برداری... آنطور که تو تعریف کردی، این حرامیان باید هوشیار و زیرک باشند. پس باید با زبان خودشان با آنها حرف بزنی: همین فردا. ده نفر از شمشیرزنان ماهر و شجاع حکومتی را انتخاب می‌کنی و به آنها می‌گویی که سرتا پا زرهپوش بشنوند. بعد سفارش می‌دهی چند تا صندوق بسازند که دوتا در داشته باشد؛ دری از رو - که با قفل‌های بزرگ بسته شده باشد - و دری از زیر - که با اراده شمشیرزنان باز بشود. برای اینکه حرامیان بویی نبرند، توی یکی دو تا صندوق هم پارچه و ادویه می‌گذاری. این کار که تمام شد خودت را به شکل بازرگانان در می‌آوری و طوری حرکت می‌کنی که نزدیک غروب، به جلوی در قلعه برسی. حرامیان که از راه رسیدند، از آنها امان می‌خواهی و در مقابل گذاشتن آنها از خونت، همه صندوقها را به اضافه اسبها و شترها، به راهزنان واگذار می‌کنی... فراموش نکن که روی صندوقها را باید با پارچه‌های حریر بپوشانی و از این نقشه تو هم، هیچکس، حتی نزدیکان امیر خبردار نشوند. برو و به خدا توکل کن، که با یاری او همه گره‌های نگشوده باز می‌شود.»

بله... دو سه روز بعد، سرکرده جوان با نقشه پدر پیرش و با شکل و قیافه تاجرها، راهی شد و درست نزدیکیهای غروب به در قلعه متروکه رسید. حرامیان، به سرعت شهاب کاروان را محاصره کردند و بعد از اینکه جوان را کتک مفصلی زدند، دست و پای او را با ریشمانی بستند و در گوشه‌ای از بیابان رها کردند تا خوراک درندگان بیابان بشود. بعد هم بنا گذاشتند آن شب را تا صبح مشغول رقص و پایکوبی بشوند و صبح، قفل صندوقها را باز کنند. آنها تا پاسی از شب را به رقص و پایکوبی و باده نوشی گذراندند و سرانجام خسته و کوفته و مست و بیهوش به خواب رفتند و صبح فردا، با دست و پای بسته از خواب بیدار شدند.

خبر به گوش امیر رسید و سرکرده جوان مورد مهر و محبت قرار گرفت و رتبه و مقامش باز هم بالاتر رفت، در حالی که دیگر بیش از هرکس قبول داشت که هیچ کسی نیست که از عقل و نظر انسان‌های باخرد بی‌نیاز باشد. و به تنهایی بتواند بار خویش را به مقصد برساند.

هفت دختر زیبا از یک مال^۲ ترگل و ورگل، پوستشان لطیف مثل گل‌های قشنگ گونه‌هایشان گلگون، عطر گیسوانشان خوشبو، قهقهه زنان، جست و خیزکنان همانند کبکان بهاری برای آوردن نی در حرکت بودند. یکی از دختران که از همه زیباتر، عاقل و هوشیارتر و بزرگتر از بقیه بود. تمتی نام داشت، تمتی از نعمت مادر محروم بود، دختران به بیشه رسیدند پرانرژی و شاد بودند، در بیشه غرق گفتگو، خواندن و رقصیدن شدند، متوجه گذشت زمان نبودند، دیر وقت شد و به موقع به مال مراجعت نکردند، ظلمات شب چادر خود را همه جا گستراند. تاریکی شب دختران مل مست را متوجه گذشت زمان کرد. دختران با سرعت خود را به مال رساندند. وارگه^۳ ها را خالی از خانواده خود دیدند. وارگه خالی از سکنه مخوف و ترسناک به نظر می‌رسید. وهم، وحشت و ترس بر دختران چیره گردید. اثری از آثار برون^۴ ها نبود. دور وارگه تهی از هیاهو، زن، مرد، پیر، جوان، بچه و احشام بود. تاجر و غم وجود دختران را گرفت، دختران شروع به گریه زاری و خواندن شعرهای سوزناک نمودند نام عزیزانشان را بر زبان می‌آوردند. ضجه می‌زدند که چه هلی^۵ بر سرمان بریزیم. تمتی که از همه عاقلتر و بزرگتر بود بر خود مسلط گشت و به دختران تشر زد که چرا ماتم گرفته‌اید؟ مگر گویلتون^۶ مرده‌اند؟ با ماتم، عزا، گریه و زاری و زانوی غم در بغل گرفتن مال بر نمی‌گردد. باید چاره‌ای اندیشید و زمان را از دست ندهیم و به دختران دستور داد بلند شوند. برقصیم و بخوانیم چنانچه رهگذرانی از اینجا عبور کنند این تصور بر ایشان پیش آید که اینجا مال است و سراغ ما نیایند و ما را نیازارند، ما دختران وظیفه محافظت از خود را داریم و سپیده صبح براه خواهیم افتاد برای یافتن خانواده‌هایمان. دختران دسته جمعی مشغول خواندن و رقصیدن بودند که هفت الازنگی^۷ نزدیک وارگه شدند و با یکدیگر مشورت کردند که چگونه حمله کنیم تا هفت دختر ترگل و ورگل مل مست از آن‌ها شوند و گوشت شیرینشان را که شیرین‌تر از نبات و عسل می‌باشد نوش جان و گوارای وجود خود کنیم. الازنگیان دنبال نقشه‌ای بودند که در موقع حمله به دختران مبادا بعضی از آن‌ها موفق به فرار شوند و قسر در روند. یکی از الازنگیان که از بقیه مسن‌تر و با تجربه‌تر بود به بقیه رو کرد و گفت من تنها نزد دختران می‌روم. آن‌ها وحشت خواهند کرد اما من آن‌ها

۱. تمتی: نامی است برای دختران. ماه بی بی همان تمتی است.

۲. مال: تعدادی برون که در یک وارگه مستقر شده‌اند (ساکنان یک فامیل می‌باشند).

۳. وارگه: محل استقرار برون (سیاه چادرها) را گویند (جایی که ایل اتراق می‌کند).

۴. برون: سیاه چادر

۵. هل: خاکستر زغال را گویند.

۶. گئو: برادر گویل: برادران

۷. الازنگی: دیو

را رام می‌کنم و فریشتان می‌دهم، البته شرح و نقشه خود را برای الازنگیان تعریف کرد و دستور داد که الازنگیان بر فراز کوه روند با آن‌ها تاکید کرد به محض دادن علامت یکی یکی از فراز کوه پایین آیند و هر کدام یک دختر را از آن خود کنند. الازنگیان طرح رفیق خود را پسندیدند و از ذوق به فراز کوه رفتند و به امید خوردن دختران قند در دلشان آب می‌شد. الازنگی پیر تپ تپ کنان خود را به وارگه رساند، دختران با دیدن الازنگی پیر گریه کنان فریاد برآوردند، جیغ زدند، مثل گندم برشته بالا و پایین می‌پریدند و ناگهان همه مثل آهوان کوهی هرکدام به سویی پا به فرار گذاشتند الازنگی با صدای کلفت و آرام که سعی می‌کرد کلماتش را با مهربانی ادا کند. بانگ برآورد: «ای دختران عزیزم، چرا می‌ترسید؟ آیا از من پیر درمانده فرار می‌کنید؟ من ناتوانم و پیر، گم گشته را هم، دیگر هلنگ^۱ راه‌پیمایی ندارم، آیا شما شرم نمی‌کنید از یک تاته^۲ الازنگی، ناتوان، پیر که راه را گم کرده بهراسید؟ اجازه دهید امشب را کنار شما به صبح برسانم و سپیده دم با شما براه افتم تا به مال یا آبادی برسیم» دختران فریب حرفهای دروغین و به ظاهر مهربان او را خوردند و زود به او اعتماد کردند و اجازه دادند الازنگی اغواگر نزد آنها بیتوته کند. کمی بعد الازنگی گفت: «دختران عزیزم چرا آرام نشسته‌اید، چاله‌تان را بازرسی کنید گاشا^۳ مادرانتان نان گرده‌ای^۴ در درون چاله‌ها برایتان بجا نهاده باشند. دختران به سوی چاله‌هایشان حمله‌ور شدند. دست‌ها به دورن چاله‌ها رفت و به نان گرده‌ای در درون هل^۵‌ها رسید جز دست تمتی که به مدفوع سگو^۶ رسید، دختران بعد از دست‌یابی به نان گرده به جستجوی روغن خوش لری پرداختند، بالاخره کمچه‌های چوبین پر از روغن را در لیک چل^۷‌ها پیدا نمودند. در لیک چل خانه پدر تمتی یک کمچه چوبین پر از ادرار بود، که حتماً ادرار همان سگو که مدفوعش را در چاله گذاشتند بود. تمتی دختری بود با روحیه قوی اما با دیدن چنین صحنه‌ای نزد دختران شرمگین و سرافکنده شد، این کم لطفی زن پدر روح او را آزرده و قلبش را شکست، احساس کرد وجودش آکنده از غم و درد است، غم نداشتن مادر او را افسرده کرد و به گریه انداخت. گفت اگر مادر داشتم او هم برای من نان گرده و روغن لری بجای می‌گذاشت و زیر لب زمزمه کرد بی‌مادری چه درد سنگینی است.» دختران به تمتی گفتند: «آزار گرفته چرا گریه می‌کنی؟ چرا زانوی غم بغل گرفته‌ای؟ مگر ما مردیم؟ هر کدام یک لقمه کمتر می‌خوریم و تو هم با ما سهیم می‌شوی، ما در این بر بیابان در قبال هم مسئولیم، ما نباید رفیق نیمه راه باشیم، این راه و رسم و مرام ما نمی‌باشد که هم‌تبار خود را در مقابل مشکلات تنها گذارند و بی‌تفاوت برخورد کنند. بنابراین

۱. هلنگ = قدرت

۲. تاته = عموی بزرگ

۳. گاشا = شاید

۴. نان گرده = نانی گرد و کلفت

۵. هل = خاکستر

۶. سگو = توله سگ

۷. چل = سنگ چین های زیر چادر سیاه

گرده‌ای با کمچه‌ای روغن خوش لری برای ماه تی تی گذاشتند و بقیه نان گرده و روغن خوش لری را بین خود تقسیم کردند. سهم تمتی از همه بیشتر شد. دختران شکم‌های خود را با نان گرده و روغن سیر کردند و دور هم حلقه زدند و در فکر فرو رفتند. تا ته الازنگی به دختران گفت پاشید، بلند شوید با هم برقصیم. دختران برای اینکه از شر تاته الازنگی راحت شوند گفتند رقص بلد نیستیم، تاته الازنگی تن سنگین گوشتالودش را هن‌هن‌کنان از زمین بلند کرد، به دختران گفت: «دست در دست هم دهید و خود دست تمتی را گرفت و سرچوبه رقص^۱ شد و رقص و پایکوبی را با دختران آغاز کرد و با صدای کلفتش سرودی دلنشین می‌خواند و دائم تکرارش می‌کرد. الازنگی از عشق اینکه به زودی دختران طعمه او و دوستانش خواهند شد سنگینی خود را احساس نمی‌کرد و چنان جست و خیز با پاهای گوشتالودش می‌زد که گویی پرکاهی است. الازنگی آواز می‌خواند:

پازنون^۲ گله به گله پازن‌ها گروه گروه

گله به گله یک به یک بیاین به دره گروه، گروه یکی یکی به دره بیاید

بیاین به دره بیاید به دره

بنشون پری نشان کنید زیباترین را (مقصود تمتی)

شلوار غصو^۳ پوشیده است شلوار غصو

کلجه^۴ زری پوشیده است جلیقه زرین

منظور الازنگی «آنکه زیباتر است» تمتی بود. الازنگی با خواندن سرود به شش الازنگی دیگر ندا را رساند و آن‌ها ندا را گرفتند و یکی یکی از فراز کوه به دره سرازیر گشتند و آرام آرام خود را به دختران که سرگرم رقص بودند نزدیک کردند. دختران از زنده دلی تاته الازنگی خوششان آمد و به یکدیگر گفتند عجب تاته زنده دل و مهربانی است، تاته الازنگی چنان مجلس را گرم کرده بود که دختران درد فراق خانواده‌هایشان را فراموش کرده بودند و مست رقص و پایکوبی شدند و حاضر به ترک میدان رقص نبودند. تمتی به تاته الازنگی شک کرد و حس کرد که در اشعارش باید رمز و ندایی باشد، حواس خود را جمع و جور کرد که ناگهان الازنگیان را در اطراف دید. جیغ زد، فریاد برآورد دخترها فرار کنیم، به تله افتادیم، دختران جیغ‌کشان پا به فرار گذاشتند، ترس از مرگ و اسارت در چنگال الازنگیان، سرعتشان را صد چندان کرد. دختران پاهای خود را در هوا و زمین احساس می‌کردند، می‌دویدند و الازنگیان سنگین وزن کریه المنظر بدن‌بالشان، دختران به دار^۵ تنومند و کهن که دارای تنه بسیار پهنی بود رسیدند، عمر دار

۱. سرچوبه رقص = رهبر رقص

۲. پازن = بز کوهی

۳. غصو = یک نوع پارچه

۴. کلجه = نیم تنه - جلیقه

۵. دار = درخت

به صدها سال می‌رسید، دختران ملتمسانه خدایشان را صدا کردند: خدایا اگر ما به اندازه هلفته‌ای^۱ نزد تو عزیزیم، امر کن این درخت دهان بگشاید و ما درون آن پنهان شویم. به لطف ایزد تنه دار شکافت دخترها مثل فشنگ درون شکاف جهیدند و با سرعت شکاف مسدود شد. اما انگشت قلیچ^۲ تمتی که از درخت بیرون ماند. الازنگیان دور درخت حلقه زدند به امید روزی که دختران از درخت بیرون آیند و آنها را طعمه خود سازند و انگشت تمتی که از درخت بیرون بود جویدند و خوردند، اما به اراده و قدرت خداوند یکتا انگشتی دیگر به جایش روئید و الازنگیان انگشت جدید را جویدند و خوردند هر بار یکی از الازنگیان انگشت جدید را می‌جوید و می‌خورد، برای انگشت تمتی معرکه گرفتند، صحنه روئیدن انگشت تمتی و جویدن آن بوسیله الازنگیان تکرار و تکرار می‌شد. دختران هنوز در تنه دار محبوس بودند. الازنگیان روزها و شبها تنه درخت و دختران را در حلقه محاصره خود داشتند تنه درخت دژ محکمی شد تا دختران در تنه آن از گزند الازنگیان ایمن باشند. گذشت زمان و محبوس بودن دختران در تنه درخت حوصله الازنگیان را سر آورد و محل را ترک گفتند، پس از اینکه الازنگیان مسافتی را طی نمودن و دور شدند درخت آغوش خود را باز گشود، دختران بیرون شدند و براه افتادند. هفت شبانه روز کوه، دشت، صحرا، دره را پیمودند، خسته و ناتوان شدند، پاهایشان پر از تاول شده بود. به وارگه متروکی رسیدند، در آنجا اتراق کردند، بزغاله کوچک و نحیفی که به جای مال مانده بود کشتند گوشتش را مصرف کردند و از شدت بی‌غذایی پوست بزغاله را هم خوردند. تمتی بفکر فرو رفت و اندیشید باید راهی پیدا کند که از این سرگردانی و خطرات نجات یابد، دختران را گرد هم جمع کرد و گفت: «این نان گرده را تَر می‌دهیم^۳ هر جانان گرده ایستاد همانجا خواهیم رفت شاید بختمان آنجا باشد.» دختران پذیرفتند و معمولاً مخالفتی با عقاید تمتی نداشتند و می‌دانستند او دخترست با درایت و عاقل، تمتی نان گرده را تر داد و همگی در تعقیب نان گرده دویدند. از دور وارگه‌ای نمایان شد، دختران خوشحال و مسرور که بالاخره به یک آبادی نزدیک شدند. نان گرده در همان عمارت که دود باریکش به آسمان می‌رفت ایستاد، دختران خود را به عمارت رساندند و توقف کردند، عمارت رد قلعه‌ای بزرگ در دامنه کوهی واقع بود. دختران شروع به جستجو در عمارت کردند. هفت چاله که هفت دیگ پلو و در درون پلو مرغ بود دیدند. بوی عطر پلو مشام دختران را پر کرد. دختران گرسنه هر کدام دیگی را برداشتند و شروع به خوردن پلو با مرغ درون آن را کردند و دلی از عزا درآوردند. قلعه خالی از سکنه بود و چنان معظم و دارای اطاقهای فراوان و سوراخ سمبه‌های عجیب و غریبی بود که صدها نفر می‌توانند در آن پنهان شوند و کسی بو نبرد. دختران به سرکردگی تمتی شروع به جستجو و گشتن در

۶. هلفته = خار - خاشاک

۷. قلیچ = انگشت کوچک دست

۱. تَر می‌دهیم = قل می‌دهیم

قلعه کردند در یک اطاق بسیار بزرگ تاپوهای^۱ فراوانی بود و هر تاپو پر از خشکبار مثل کشمش، سنجد، کنجد، گردو، بادام و غیره بود. به اطاق دیگر رفتند پر از اقسام مرغ و جوجه بود. تمتی به دختران گفت این قلعه حتماً صاحب دارد و حتماً به خانه مراجعت می‌کند، حال که ما دیگرها را تهی از غذا کردیم بیایید و همت کنیم غذا طبخ کنیم و روی چاله‌ها به همان شکل بگذاریم، دختران پیشنهاد تمتی را پذیرفتند و ولوله وجودشان را گرفت هرکدام مثل فشه فشه به سویی رفتند یکی آب آورد، دیگری دیگرها را شست، آن یکی برنج‌ها را آماده کرد و تمتی هم بجان مرغ‌های زبان بسته افتاد و برای گرفتن مرغها به هر گوشه اطاقی که مرغها در آن بودند می‌دوید، جیغ مرغها بلند شد هر کدام بسویی می‌دویدند، بعضی‌هایشان از چنگ تمتی خود را بدر می‌بردند بعضی مرغها جیک جیک‌کنان با نوک می‌زدند و بسر کولش می‌پریدند بالاخره تمتی زرنگ و فرزند توانست هفت مرغ را بگیرد، و مرغها را کشت، پرهایشان را کند، پخت و درون پلو گذاشت و دیگرهای در بسته را روی چاله گذاشتند. تمتی به دختران گفت: «چون نمی‌دانیم مالک قلعه کیست، و چه جور آدمی است بهتر است پنهان شویم. دختران تاپوی خیلی بزرگی که تاپوی کوچکتری درون آن تعبیه شده بود دیدند این تاپو خالی از خشکبار بود، دختران درون تاپو شدند چانه‌هایشان را روی زانو و دستهایشان را روی شقیقه گذاشتند و آرام نشستند و نفس نمی‌کشیدند. دختران در حالت سکوت متوجه ورود کسی شدند، بله الازنگی هولناک عظیم الجثه تپ و تپ‌کنان وارد شد و نعره می‌کشید: «هوم، هوم، بو ایا بو آدمیزاد ایا جنه پریزاد ایا»^۲ دختران وحشت کردند و فهمیدند در تله الازنگی افتاده‌اند. نفس‌هایشان را در سینه حفظ کردند، مثل بید بخود می‌لرزیدند، صدای تق تق دندانهایشان بر روی هم از ترس می‌آمد، دندان‌هایشان را بهم می‌فشرده و مبادا صدایش به گوش الازنگی برسد، اما الازنگی نیازی به شنیدن صدا نداشت، بویایی خیلی قوی داشت و بوی انسانها را به سرعت تشخیص می‌دهد. الازنگی شروع به جستجوی آدمیزاد کرد، تمام اطاقها، سوراخ سمبه‌ها و تاپوها را گشت اما کسی را پیدا نکرد و دائم غر می‌زد: «یعنی چه؟ کسی نیست و من بو می‌شنوم؟ فریاد می‌زد آدمیزاد نابکار کجا هستی؟ بیرون آی، بالاخره تو را پیدا می‌کنم، اما بهتره خودت بیرون بیایی» که ناگاه یادش آمد یک تاپوی خالی از خشکبار را نگشته، سرتاپو رفت، به به، به به جای یک آدمیزاد هفت دختر ترگل و ورگل که از ترس مثل جوجه گنجشک که درون لانه‌هایشان در هم می‌لولند. دختران با دیدن الازنگی بدقیافه هراسان شدند، وحشت کردند، جیغ کشیدند. الازنگی با دیدن دختران آب از لب و لوچه‌اش راه افتاد. طعم گوشت‌هایشان را زیر دندانهایش می‌چشید و خطاب به دختران گفت: «دختران عزیز من یک تاته الازنگی پیر و ناتوانم من با شما کاری ندارم، به شما آزاری نمی‌رسانم، از من نترسید، نزد من بمانید از شما مراقبت می‌کنم. من هر بامداد به صحرا و کوهستان

۱. تاپو: بشکه‌های بزرگ گلی برای نگهداری خشکبار (یکنوع سیلوی خانگی است).

۲. بو میاد بوی آدمیزاد می‌آید جن و پریزاد می‌آید.

می‌روم و غروب به این قلعه بازمی‌گردم. هر چه بخواهید برایتان مهیا خواهم کرد. من فرزندی ندارم این قلعه با این همه ثروت بعد از من از آن شما خواهد شد.» الازنگی نیت پلیدی داشت. می‌خواست دختران چاق و چله گردند و برای روز موعود به خودش وعده داده بود. دختران از گفته‌های عوامفربانه الازنگی شاد و مسرور شدند و خود را آرام کردند، شاید هم چاره‌ای جز این نداشتند. روزها و شب‌ها سپری می‌شد. الازنگی صبح هنگام از قلعه خارج می‌شد و شامگاه نعره‌کشان به قلعه می‌آمد و همین که وارد عمارت می‌شد می‌گفت: «کی بخو^۱ کی بی‌یار^۲» و این جمله را با ناز ادا می‌کرد. تمتی اکثراً نمی‌خواست و همیشه هوشیار و اگر هم می‌خواست سعی می‌کرد حالت خواب و بیدار داشته باشد جواب می‌داد: «تاته الازنگی هم بخو تمتی بی‌یار». الازنگی می‌گفت: «دخترم تمتی عزیز چرا نمی‌خوابی؟» تمتی که در جواب دادن تیز و فرز بود و جوابهایی همیشه در آستینش آماده داشت عذری می‌آورد که الازنگی باورش می‌شد. یکی از روزها که الازنگی حضور نداشت تمتی دختران را دور خود جمع کرد و گفت: «بوی خط مرگ را این روزها احساس می‌کنم زمان آن فرارسیده، باید ترفندی بریزیم و از چنگال الازنگی پلید رهایی یابیم. دختران همگی نظر تمتی را تایید کردند، شب هنگام الازنگی تپ تپ کنان آمد و گفت کی ان بخو کی ان بی‌یار». تمتی جواب داد: «همه بخو تمتی بی‌یار.» تمتی در تعریف و تمجید الازنگی نزد او اغراق می‌کرده، لب لبه‌اش را می‌گرفت. خوشمزه‌ترین غذاها را برایش مهیا می‌کرد. نقاط ضعف الازنگی را شناخته بود و کارهایی انجام می‌داد که الازنگی احمق و پلید را ارضا سازد در حقیقت او را می‌فریفت. الازنگی هم تمتی را دوست داشت و به او علاقمند شده بود. تمتی باهوش و زیرک از فرصت بدست آمده استفاده نمود و صبح هنگام که الازنگی عزم خروج از قلعه را می‌کرد تمتی خود را به او می‌رساند و می‌گفت تاته الازنگی چه میل داری برای شامت طبخ کنم؟ مواظب خودت باش، زود بیا ما دلمان برایت تنگ می‌شه الازنگی خوشحال شد و پرسید چه می‌خواهی برایت بیاورم؟ تمتی اول تعارف کرد و بعد گفت: «تاته الازنگی مهربان اگر زحمت نیست هفت بار سوزن،» هفت بار تیغ، هفت بار نمک، هفت خورجین پول، هفت عدد شمشیر، هفت دست لباس مردانه، و هفت اسب تندپا برآیم بیاور. الازنگی بدون اینکه تعقل کند تمام خواسته‌های تمتی را انجام داد. فردای آن روز هنگام خروج الازنگی از قلعه از تمتی پرسید: «چه می‌خواهی بیاورم؟». تمتی گفت: «با سله^۳ برآیم آب بیاور». الازنگی خانه را ترک کرد. تمتی به دختران دستور داد: «زود باشید برای رفتن، وقت را از دست ندهید، الازنگی ممکنه سربرسد و از نقشه آب با سله بو ببرد که برای ائتلاف وقت چنین خواسته‌ای از او داشتیم، غضبناک خواهد شد، ما را خواهد خورد.» دختران لباسهای مردانه پوشیدند و شمشیر را حمایل

۱. بخو: خواب

۲. بی‌یار: بیدار

۳. سله: سبدی است که با ترکه انار می‌بافند.

خود کردند، سوار بر اسبان تندرو و هر کدام یک بار نمک، یک بار سوزن، یک بار تیغ و یک خورجین پول را روی اسبان خود گذاشتند. چهار نعل تازاندند. قبل از رفتن، ماه تی تی حيله‌ای بکار برد، هفت خیک روغن و غسل را ردیف روی زمین در محلی که با دختران می‌خواهید گذاشت و لحاف بزرگی را روی آن پهن و گسترد که الازنگی را به اشتباه بیندازد و تصور کند خیک‌ها دختران هستند و تعقیب بوسیله الازنگی به تعویق افتد. در حقیقت حيله‌ای برای اتلاف وقت الازنگی زد. حالا بشنوید از الازنگی احمق، سرچشمه رفت سله را در آن فرو برد به محض بالا آوردن سله از آب، آب‌های درون سله از سوراخها بیرون می‌ریخت مجدداً سله را در آب فرو برد هنوز سله را بالا نبرده آب از آن خارج می‌شد، این کار را چندین بار تکرار کرد و همین بلا سرش آمد، تازه الازنگی فهمید آوردن آب با سله یک حيله از طرف تمتی بوده، به شدت عصبانی شد و به تمتی دشنام داد: آدمیزاد نابکار، حيله‌گر، حالا آب با سله از من می‌خواهی؟ دندانهای الازنگی تشنه دریدن گلوی تمتی و دختران شد و غرغریکنان گفت: «حالا یک آبی به شما بدهم که در تمام عمرتان ننوشیده باشید، امروز باید خونشان را بخورم.»

الازنگی به خانه رسید یگراست به سراغ خیک‌ها رفت، خیک‌های ردیف شده زیر لحاف، الازنگی را به اشتباه انداخت، خیک اول را درید روغن و غسل را خورد، خیک دوم و سوم تا به خیک هفتم رسید و با خود گفت: «عجب خون شیرین و خوشمزه‌ای دارند حتماً گوشتشان خوشمزه‌تر است»، لب و لوجه‌اش را می‌لیسید، دندانهایش به پوست خیک که برخورد کرد تازه فهمید چه کلاه گشادی سرش رفته و این حيله را تمتی برای اتلاف وقت زده تا نتواند آن‌ها را تعقیب کند. الازنگی نعره کشید، با قدمهای گشاد گشادش و سرعت زیاد به دنبال دختران ترگل و ورگل رفت. دختران با اسبان تند می‌تاختند و در راه بارهای تیغ، سوزن و نمک را به تدریج می‌ریختند. الازنگی با شتاب به تعقیب پرداخت و هر چه بیشتر می‌رفت سوزن، تیغ و نمک بیشتری در پاهایش فرو می‌رفت. نمک‌ها که به پاهای تیغ و سوزن خورده الازنگی برخورد می‌کرد چنان سوزشی را در کف پاهایش به وجود می‌آورد که مجبور می‌شد دمی را بنشیند و کف پاهایش را بلیسد تا آرام بگیرد و این تاخیر به نفع دختران بود. گام‌های الازنگی فراخ و سریع بود، بالاخره به دختران رسید ولی دختران از رودخانه کف آلود گذر کرده بودند یعنی الازنگی یک سوی رودخانه و دختران سوی دیگر بودند. اطراف رودخانه دارای صخره‌های عظیم بود و آب جریان شدیدی داشت. الازنگی مهربان و با زبانی چرب و نرم گفت: «تمتی عزیزم، دختران مهربانم از چه راهی به شما خودم را برسانم؟ چرا مرا تنها گذاشتید؟ بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم، بدون شما زندگی برایم طعم زهر هلاهل دارد. تمتی گفت تاته الازنگی یک پایت را روی سنگ سفید (که کف آب رودخانه بود) بگذار و ببر این سوی رودخانه. الازنگی یک پایش را روی طوف^۱، به تصور اینکه سنگ سفیدی است گذاشت که با پای دیگر به آن سوی رودخانه بپرد به عمق آب رودخانه

۱. طوف: کف سفید که بوسیله امواج آب نمایان می‌شود.

فرو رفت و غرق شد. تمتی یک سگ تازی به همراه داشت سگ را به درون آب فرستاد تا اینکه ببیند آب در چه وضعی است. سگ تازی آب را یکپارچه خون دید وقتی برگشت تمتی فهمید که آب خون آلود است از خوشحالی گاله^۱ زد و به هوا پرید و به دختران گفت شادی کنید، آب خون آلود شد معنایش این است که الازنگی مرده،» دختران هم خوشحالی کردند، رقصیدند و جواب گاله‌های تمتی را دادند.

تمتی با دختران به راه خود ادامه دادند. خسته و کوفته به یک آبادی رسیدند. در آبادی اتراق کردند، مردم آبادی به دختران شک کردند شایع کردند اینها زنانی هستند که خود را ملبس به لباس مردانه کرده‌اند. پیچ در آبادی به راه افتاد که میهمانان زن هستند یا مرد؟ دختران شب را در خانه کدخدا خوابیدند. کدخدا و چند تن از اهالی حيله‌ای به کار بردند برای اینکه جنسیت میهمانان را مطمئن شوند که زن هستند یا مرد، مقداری برگ گل را زیر تشک‌های میهمانان پهن کردند تمتی که خیلی زیرک بود بو برد نقشه‌ای در کار است و باید آنرا خشی کند. موقع خواب تمتی به دختران گفت: گلپای زیر تشک‌ها را جمع کرده و بگوشه‌ای از اطاق بگذارند و بعد روی تشک‌ها بخوابند. سحرگاهان تمتی به سگ دست آموز تازی دستور داد که در آب خودش را خیس کند و به اطاق برگردد وقتی سگ آمد با کمک دختران گل‌ها را زیر تشک پهن کردند و به سگ تازی‌اش گفت خودش را بتکاند (به روش سگان) سگ خود را تکاند، قطراب آب موهای تنش را به گل برگ‌ها برخوردند و به گل برگ‌ها طراوت و تازگی داد. صبح که دختران از رختخواب بیرون آمدند چند نفر از اهالی که از همه فضولتر بودند گل‌های زیر تشک‌ها را بازرسی کردند، گل‌ها را با طراوت و شاداب دیدند حتم داشتند میهمانان مردند، در حقیقت نقشه آنها با زیرکی و تیزهوشی و فرصت‌شناسی تمتی خشی شد. دختران با اسبان تندرو خود چهار نعل تازاندند به چشمه‌ای که در نزدیکی آن یک مال بود رسیدند. دالوئی روی چشمه غمگین نشسته و با دستهای لازم و چروکیده‌اش که رگهایش به بیرون جهیده بود کاسه، کاسه آب در مشک می‌ریخت تمتی گفت دالو یک کاسه آب بما بده ما تشنه‌ایم از راه دور می‌آییم. و مدتی است که آب ننوشیدیم. دالو جواب داد قربان آن صدایت شوم که مثل صدای تمتی است (آهی کشید) این آب خونین و گل آلود است از این چشمه آب ننوشید، تمتی گفت مگر خون ما از شما و مردم این مال رنگین‌تر است که از این آبی ننوشیم دالو یک کاسه آب به تمتی داد، تمتی انگشتی‌اش را درآورد و در کاسه انداخت آب درون کاسه زلال و روشن شد، تمتی با دختران آب را نوشیدند.

تمتی با دختران خود را به مال رساندند. مردم مال مثل آبادی قبلی در جنسیت دختران شک کردند، ترفندی به کار گرفتند. پسر بچه‌ای را وادار به بهانه جویی کردند که حتماً شب را در رختخواب یکی از مردان که تمتی بود بخوابد. پسر بچه شروع به گریستن کرد، ظاهراً بزرگترها او را منع می‌کردند و از او

۱. گاله: فریاد

چند روزی گذشت. یک روز گرگ به روباه گفت: «آ روباه بریم کمی از آن قورمه‌امان بخوریم.» آروبا گفت: «بریم.» رفتند و گرگ دید تگره افتاده و هیچ چی توش نیست. دو دستی زدند توی سر هم و دعواشان شد. این گفت: «تو خوردی او گفت تو خوردی.» گفتند: «بریم پیش قاضی.» رفتند پیش قاضی. قاضی گفت: «خوب فرزند. برید تو آفتو باخوابید هر کدام روغن از کونتان درآمد. معلوم میشه که قورمه را او خورده.»

روباه که می‌دانست قورمه را خودش خورده، خوابید و خودش را به خواب زد. اما گرگ فسه‌ای کرد و خوابش برد. روباه بلند شد یک مشت برف مالید در کون گرگ. زد به پهلوی گرگ گفت: «هوی راس شو مو رفتم ماماچه‌گیری تو همه قرمه‌ها را خوردی.» گرگ بیدار شد دید کونش خیس شده. گرگ گفت: «والله اگر خوردم یادم نیست.»

فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد سوم علی اشرف درویشیان،
رضا خندان، نشر کتاب، تهران ۱۳۷۸، ص ۱۸۸ و ۱۸۹

جانتیغ و چل گیس

پادشاهی بود که بچه‌دار نمی‌شد. یک روز درویشی به قصر پادشاه آمد یک سیب به زن پادشاه داد و گفت: موقع خواب نصف سیب را خودت بخور و نصف دیگر آن را به پادشاه بده تا بخورد. حتماً بچه‌دار می‌شوید. زن پادشاه رفت برای درویش طلا بیاورد. وقتی برگشت دید درویش نیست. زن به گفته درویش عمل کرد. پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت خداوند پسری به پادشاه داد. اما بچه نفس نمی‌کشید. هرچه دارو درمان کردند و طیب آوردند فایده‌ای نکرد. فردای روزی که بچه به دنیا آمد درویش پیدایش شد و وقتی ماجرا را دانست پرسید: وقتی بچه به دنیا آمد چیزی همراهش نیامد؟ گفتند: «یک تیغ آمد». درویش گفت: «تیغ را سوراخ کنی و به گردن بچه ببندایید.» تیغ را سوراخ کردند و با نخ به گردن بچه انداختند. بچه شروع کرد به نفس کشیدن و گریه کردن. اسم بچه را جانتیغ گذاشتند. چون هر وقت تیغ را از گردنش در می‌آوردند بچه بیهوش می‌شد و نفس نمی‌کشید.

سالها گذشت و جانتیغ بزرگ شد. روزی پدرش کلید باغ‌هایش را به جانتیغ داد و گفت: «با دایه‌ات برو و باغ‌ها را تماشا کن». جانتیغ به همراه دایه رفت و یکی یکی باغ‌ها را گشتند. کلید در یکی از باغ‌ها نبود. جانتیغ دایه را فرستاد تا کلید آن را از پادشاه بگیرد. دایه که رفت جانتیغ در باغ را شکست و وارد شد. باغ هیچ زیبایی به خصوصی نداشت. فقط یک پرده روی دیوار آویزان بود. جانتیغ جلو رفت و پرده را کنار زد. عکس دختری زیبا که چهل گیس بافته داشت آنجا بود. جانتیغ بیهوش شد. دایه به همراه پدر و مادر جانتیغ به باغ آمدند و او را بیهوش دیدند. وقتی پسر به هوش آمد اسم و شان دختر را پرسید. پدرش گفت: او چل گیس است. من سالها تلاش کردم و نتوانستم او را به دست بیاورم. هرکس به دنبال او رفته دیگر برنگشته است. جانتیغ تصمیم گرفت برود و صاحب عکس را پیدا کند و بیاورد. پادشاه که اصرار پسر را دید دو سوارکار زبده را همراه او کرد تا تنها نباشد. آنها رفتند و رفتند تا شب شد. جایی اتراق کردند تا صبح دوباره به راه بیفتند. صبح جانتیغ برخاست، دید همراهانش نیستند. فهمید که به سفارش پدرش او را تنها گذاشته‌اند تا او منصرف شود.

جانتیغ به راهش ادامه داد، نزدیک ظهر دید یک سوار از مشرق و یک سوار از مغرب به طرف او می‌آیند. وقتی آنها رسیدند. جانتیغ از اسم و مقصدشان پرسید. اسم یکی دقیقه شمار بود او گفت: «شب‌ها که ستاره‌ها در می‌آیند دقیقه‌های آنها را می‌شمارم تا ببینم کدامیک زودتر می‌آیند». سوار دیگر گفت: «اسم من ستاره شمار است. کار من دیدن ستاره‌ها و شمردن آنهاست.» دقیقه شمار و ستاره شمار هم برای پیدا کردن چل گیس می‌رفتند.

هر سه نفر با هم دست برادری دادند و همراه شدند. دو روز راه رفتند تا تشنه و گرسنه به کشور دیگری رسیدند. در آنجا دختری دیدند که یک مجمعه غذاهای جورواجور روی سرش گذاشته بود و گریان به سویی می‌رفت. جلوتر از دختر هم یک پسر خوشگل راه می‌رفت. جانتیغ بعد از پرس و جو از دختر، فهمید که اژدهایی جلوی آب را گرفته و مردم هر روز باید یک پسر به او بدهند بخورد تا اجازه دهد آنها کمی آب بردارند. امروز هم نوبت پسر پادشاه است و دختر غذاها را می‌برد به اژدها بدهد تا موقع خوردن برادرش، او را کمتر اذیت کند.

جانتیغ به دختر گفت: تو غذاها را بده ما بخوریم، من به جای برادرت می‌روم تا اژدها مرا بخورد. مجمعه غذا را از دختر گرفتند و شروع کردند به خوردن. بعد جانتیغ شمشیرش را کشید و رفت سراغ اژدها و او را کشت. از دماغ اژدها یک کبوتر بیرون پرید. رفت روی درختی نشست و گفت: «جانتیغ! الهی عاقبت بخیر نشوی! من می‌خواستم پسر پادشاه را بخورم و از اینجا بروم.» جانتیغ گفت: «کیش، حرام شده! پادشاه آن کشور وقتی فهمید جان تیغ اژدها را کشته، می‌خواست دخترش را به عقد او درآورد. اما به اصرار جانتیغ دختر را به ستاره‌شمار دادند و هفت روز و هفت شب جشن عروسی به پا بود.

جانتیغ با دقیقه شمار راه افتاد. بعد از مدت‌ها به کشور دیگری رسیدند شب شده بود. آنجا میهمان پیرزنی شدند. صبح که از خواب برخاستند دیدند پیرزن گریه می‌کند. علت را پرسیدند. پیرزن گفت: «زمین‌های زراعتی ما آن طرف دریاست. هر سال جوان‌ها می‌روند، گندمها را درو می‌کنند تا بیاورند اما موقع برگشتن کشتی غرق می‌شود و جوان‌ها می‌میرند. امسال پسر پادشاه هم قرار است همراه جوان‌ها برود. برای همین مردم گریه می‌کنند.» جانتیغ به قصر پادشاه رفت و از او اجازه گرفت تا همراه جوان‌ها برود. حرکت کردند و رفتند به آن سوی دریا. گندمها را درو و بار کشتی کردند. موقع برگشتن، جانتیغ دید یک اژدها از زیر آبها بیرون آمد. با شمشیرش زد و اژدها را کشت. یک کبوتر از دماغ اژدها بیرون آمد، پرواز کرد و گفت: «جانتیغ! الهی عاقب به خیر نباشی» جانتیغ گفت: «کیش، حرام شده!» کشتی و سوارانش همه به سلامت به مقصد رسیدند پادشاه خواست دخترش را به عقد جانتیغ درآورد. به اصرار جانتیغ دختر پادشاه، به عقد دقیقه شمار درآمد. هفت شب و هفت روز جشن عروسی بود.

جانتیغ تک و تنها به راه افتاد و رفت تا چل گیس را پیدا کند. به شهری رسید، خسته و گرسنه بود. صدای مردی را شنید که می‌گفت: «خدایا پیدا نکردم، پیدا نکردم» تا چشمش به جانتیغ افتاد گفت: «آهان پیدا کردم» بعد رفت به طرف جانتیغ و گفت: «آقا بفرمائید امروز ناهار مهمان من باشید.» جانتیغ دلیل حرف‌های مرد را پرسید. او گفت: «پدرم گفته وقتی می‌خواهی ناهار بخوری تنها نخور حتما یک مهمان داشته باش.» این بود که تا شما را دیدم گفتم پیدا کردم. جانتیغ به خانه مرد رفت. مرد از جانتیغ به مقصدش را پرسید. جانتیغ گفت: «برای پیدا کردن چل گیس می‌روم.» مرد گفت: «مادر من، یک

زمانی، دایه چل گیس بود». جانتیغ گفت: «پس بپرس چطور می‌توانم او را پیدا کنم. والا ناهار نمی‌خورم.» مرد از پیرزن پرسید. پیرزن گفت: «من اگر بگویم، سنگ می‌شوم. فقط وقتی که تنها باشم و با خودم حرف بزنم و کسی به حرف‌هایم گوش بدهد می‌تواند چل گیس را پیدا کند. به شرط آنکه من نفهمم که او به حرف‌هایم گوش می‌کند». جانتیغ چیزی نگفت و ناهارش را خورد شب مرد صاحبخانه رفت به دیدن یکی از دوستانش. جانتیغ هم به پیرزن گفت: «من می‌روم بیرون و یک ساعت دیگر برمی‌گردم». اما بیرون رفت و در گوشه‌ای پنهان شد. پیرزن مشغول انداختن رختخواب‌ها شد و با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: مگر پیدا کردن چل گیس به این آسانی‌هاست؟ تا حالا هزاران شاهزاده به خاطر او سنگ شده‌اند. هرکس بخواهد چل گیس را بیاورد باید هفت دانه خرما - دو سیر نبات، یک بسته تیغ، مقداری نمک و کوزه آب همراه خودش بردارد. هفت شب و هفت روز راه برود تا به یک جنگل بزرگ برسد. بعد باید برود بالای بلندترین درخت جنگل، هفت دیو می‌آیند و به درخت می‌گویند: «ای درخت هر سال به ما میوه می‌دادی، امسال چه می‌دهی؟ آنوقت باید هفت دانه خرما را جدا جدا روی زمین بیندازد. هر کدام از دیوها یک خرما را می‌خورند و مدت هفت شب و روز به خواب می‌روند. دیوها که بخواب رفتند باید از درخت پایین بیاید. چل گیس توی گوش دیو سفید است. هفت تکه از نبات را نزدیک گوش دیو سفید بیندازد. چل گیس از گوش دیو سفید بیرون می‌آید تا نبات‌ها را بردارد.»

کسی که رفته آنجا، باید چل گیس را بگیرد. اگر بار اول نتوانست از پا تا کمرش به سنگ تبدیل می‌شود. دفعه دوم باید نبات را دورتر از گوش دیو بیندازد. اگر این بار هم نتواند چل گیس را بگیرد، همه بدن سنگ می‌شود ولی اگر گرفت، پاهایش هم به حال او برمی‌گردد.

جانتیغ همه حرف‌های پیرزن را شنید، از خانه بیرون رفت و نیم ساعت دیگر برگشت. روز بعد از پیرزن و پسرش خداحافظی کرد و رفت تا به جنگل رسید. همه کارهایی که پیرزن گفته بود انجام داد. بار اول که چل گیس از گوش دیو سفید بیرون آمد، نتوانست او را بگیرد و پاهایش سنگ شد. اما بار دوم موهای دختر را گرفت و دیگر نگذاشت به گوش دیو سفید برگردد. دختر داد و فریاد راه انداخت. جانتیغ گفت: «من آمده‌ام تو را نجات بدهم. اسم من جانتیغ است. آنها سوار اسب شدند و به تاخت رفتند. چل گیس به جانتیغ گفت: «تو نباید پشت سرت را نگاه کنی وگرنه سنگ می‌شوی.» چل گیس پشت سر را نگاه می‌کرد که دید دیوها دارند می‌آیند از جانتیغ پرسید: «همراهت چه داری؟» گفت: «تیغ». بعد تیغ‌ها را به دختر داد. دختر تیغ‌ها را به زمین ریخت و گفت: «از خدا می‌خواهم که یک کوه بزرگ تیغ بین ما و دیوها درست بشود». یک دفعه یک کوه بزرگ از تیغ درست شد. دیوها به هر زحمتی بود از کوه تیغ رد شدند. این بار دختر، نمک را از جانتیغ گرفت و به زمین ریخت. کوهی از نمک درست شد. شش تا از دیوها از شدت درد مردند. و یکی از آنها باقی ماند. نزدیک بود به دختر و

پسر برسد که چل گیس کوزه آب را به زمین زد و یک دریای بزرگ درست شد. دیو از دور پرسید: «جانتیغ چطور از دریا رد شدی؟» جانتیغ دهانه کوزه را که به شکل یک سنگ سوراخ دار شده بود نشان داد و گفت: «آن سنگ را می‌بینی، سرت را توی سوراخ آن بکن و پیر این طرف.» دیو سرش را توی سوراخ کرد. سنگ توی دریا فرو رفت و دیو را هم با خود به ته دریا برد. جانتیغ و دختر روزها رفتند و رفتند تا اینکه چل گیس گفت: «بیا اینجا چادر بزنیم، ما باید چهل روز اینجا بمانیم، تا من هر روز یکی از گیس‌هایم را بشویم». آنجا چادر زدند. روزی چل گیس به جانتیغ که کنار چاه ایستاده بود گفت: «دو تار موی من کنار چاه افتاده، آنها را بردار و بیا این طرف والا برایت دردرس درست می‌شود». جانتیغ اوقاتش تلخ شد موها را برداشت و دور یک تکه فلز پیچید و آن را انداخت توی چاه. آب چاه می‌رفت به باغ پادشاه آن کشور. یک روز باغبان شاه به باغ رفت دید همه درخت‌ها میوه‌دار شده‌اند و هر کدام با صدای بلند می‌گویند: «از میوه من بخور» باغبان رفت و پادشاه را خبر کرد. پادشاه گفت: بوی چل گیس می‌آید. همه جای باغ را بگردید و هر چه پیدا کردید به من بدهید. گشتند و آن فلزی که موی چل گیس دورش پیچیده شده بود پیدا کردند و به پادشاه دادند. پادشاه گفت: «این موی چل گیس است بروید بگردید و چل گیس را پیدا کنید.» این خبر به گوش پیرزنی رسید. رفت پیش پادشاه گفت: من چل گیس را پیدا می‌کنم. پادشاه گفت: «تو چل گیس را بیاور من هم هر چه بخواهی به تو می‌دهم.» پیرزن گفت: «من می‌روم. هر وقت دیدید که پنبه سوخته روی آب می‌آید، نهار را بگردید و مستقیم بالا بیایید. پیرزن رفت و چادر چل گیس و جانتیغ را پیدا کرد.» پیرزن خودش را به ناخوشی زد. جانتیغ او را به چادر برد. چل گیس تا پیرزن را دید با خاک انداز زد توی سر او و به جانتیغ گفت: «عاقبت این پیرزن کار دست می‌دهد». پیرزن چند روزی آنجا ماند تا اینکه یک روز از دختر پرسید: «چرا اسم شوهر تو جانتیغ است؟» دختر علت آن اسم را گفت. یک شب پیرزن رفت و موقعی که جانتیغ خواب بود، تیغ را از گردنش باز کرد و تو چاه انداخت. جسد جانتیغ را هم انداخت توی باغی که همان نزدیکیها بود. بعد یک پنبه را سوزاند و توی آب انداخت. ماموران پادشاه پنبه سوخته را که دیدند پادشاه را خبر کردند. پادشاه به همراه چند سوار، رفتند و چل گیس را با خود به قصر بردند. چل گیس به پادشاه گفت: «من باید در عزای شوهرم چهل روز عزادار باشم. در این مدت کسی به جز آن پیرزن حق ندارد به من نزدیک شود.» پادشاه قبول کرد. که چهل روز صبر کند.

یک روز دقیقه شمار پیش ستاره شمار رفت و گفت: «مدتی است ستاره جانتیغ دیرتر از ستاره‌های دیگر بیرون می‌آید». ستاره شمار هم گفت: «آری من هم متوجه شده‌ام.» قرار گذاشتند بروند و جانتیغ را پیدا کنند. ستاره شمار یک چراغ برداشت. رفتند و رفتند. ستاره شمار، چراغ را روشن کرد و به کمک نور آن چادر جانتیغ را پیدا کردند. به آنجا که رسیدند، نور چراغ یک بار به طرف باغ و یک بار به طرف چاه می‌افتاد. چاه را گشتند و تیغ را پیدا کردند. بعد باغ را گشتند، دیدند جانتیغ بیهوش افتاده، تیغ را به

گردن او انداختند، جانتیغ به هوش آمد. جانتیغ وقتی دید چل گیس نیست، فهمید که چه بلایی به سرش آمده هر سه نفر لباس درویشی به تن کردند و رفتند تا چل گیس را پیدا کنند. فهمیدند که مردم دسته دسته به قصر پادشاه می‌روند تا چل گیس را ببینند جانتیغ با لباس درویشی وارد قصر شد. پیرزن را دید، گفت: «من درویشی هستم اگر ناخوشی‌ای داری بگو تا برایت دعا بنویسم.»

پیرزن گفت: «مدتی است سرم درد می‌کند.» درویش روی یک تکه کاغذ نوشت: «من جانتیغ هستم! حالا بگو چطور می‌توانم تو را نجات دهم؟» کاغذ را به پیرزن داد و گفت: «این دعا را به هیچ کس نشان نده. پیرزن وقتی پیش چل گیس رفت گفت: سرم درد می‌کرد به یک درویش گفتم دعایی برام نوشت. چل گیس کاغذ را از پیرزن گرفت و خواند بعد آن را پاره کرد و گفت: این دعا خوب نیست من خودم یک دعای خیلی خوبی برایت می‌نویسم. بعد روی یک تکه کاغذ نوشت: جانتیغ، من فردا به پادشاه می‌گویم که می‌خواهم به حمام بروم و کسی هم حق ندارد با من بیاد. تو آنجا بیا و مرا ببین. بعد کاغذ را به پیرزن داد و پیرزن آن را توی جیش گذاشت.

موقعی که پیرزن می‌خواست به خانه‌اش برود، جانتیغ او را صدا زد و گفت: «سرت خوب شد؟» پیرزن گفت: «نه». جانتیغ گفت: «نکند آن دعا را به کسی نشان داده باشی؟ اگر نشان داده باشی تا آخر عمرت سرت خوب نمی‌شود». پیرزن گفت: «راستش یک نفر آن را از من گرفت و پاره کرد و این کاغذ را به من داد». جانتیغ کاغذی را که چل گیس نوشته بود گرفت بعد یک کاغذ بیخودی نوشت و به او داد. جانتیغ از پیغام چل گیس خبردار شد. روز بعد، جانتیغ پیرزن را یک گوشه‌ای گیر آورد و دو تکه‌اش کرد و هر تکه‌اش را به یک گوشه از در حمام آویزان کرد.

بعد، چل گیس را سوار بر اسبش کرد و پیش ستاره شمار و دقیقه شمار رفت. چل گیس به هر کدام از آنها یک تار مو داد و گفت: «درعوض محبت‌های شما این تار مو را داشته باشید، در هر فصلی هر میوه‌ای که بخواهید، در جیبتان پیدا می‌کند.» آنها خدا حافظی کردند و رفتند. جانتیغ و چل گیس هم حرکت کردند تا رسیدند به خانه پدر جانتیغ. خبر به پادشاه بردند که پسر برگشته و چل گیس را هم با خود آورده است. چل گیس به جانتیغ گفت: «من به قصر پدرت نمی‌آیم، یک خانه بگیر تا با هم زندگی کنیم» جانتیغ قبول کرد و یک خانه گرفت. عصر جانتیغ گفت: «من می‌خواهم به دیدن پدرم بروم». چل گیس گفت: «پس خوب گوش کن. وقتی خواستی وارد شوی از روی فرش می‌پری زیرا در زیر فرش چاه کنده‌اند تا ترا بکشند. این انگشتر طلا را هم بگیر، هر وقت چای آوردند، اول آن را توی چای بینداز، بعد بخورد. غذا هم که آوردند اول مقداری از آن به یک سگ یا گربه بده، اگر آن سگ یا گربه نمرد، بعد از آن بخور. چون پدرت می‌خواهد تو را بکشد و مرا صاحب شود». جانتیغ به قصر پدرش رفت و همه سفارشات دختر را اجرا کرد. وقتی یک مقدار از غذا را به یک سگ داد. سگ افتاد و مرد. فردا شب هم همین کارها انجام شد. اما موقع غذا خوردن، جانتیغ چراغها را خاموش کرد در

خاموشی غذای خودش را با غذای پدرش عوض کرد. پدر وقتی آن غذا را خورد مرد. جانتیغ پیش چل گیس رفت و او را به قصر آورد، و تاج پادشاهی را هم به سر گذاشت و هفت شب و هفت روز جشن عروسی گرفت.

جانتیغ و چل گیس، قصه‌های ایرانی جلد دوم،

ص ۱۹۳، گردآورنده: سیدابوالقاسم انجوی

شیرازی، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۵۳

جوان و دختر وزیر یا نتیجه جوانمردی

با گویش اصفهانی

تاجری بود یک پسر داشت. این پسر ناخلف در اومد. هر چه پدر و مادر نصیحتش کردند نپذیرفت. دوست و رفیق پیدا کرد. دو ستون و رفیقونش هم دوست و رفیق داشتند، تا چهل تا جوون آراسته دوست پیدا کرد. پدر و مادر او را بیرون کردند. پسر عاشق دختر وزیر پادشاه شد شبها در قصر دختر وزیر می رفت. دختر باو گفت اگر چهل شب پشت سر هم اینجا بیائی شب چهلم مال خودتم.^۱ شب سی و نهم داشت از قصر بالا می رفت که ناگهان از عقب سر ضربتی خورد بیهوش شد و از بالا به پائین افتاد. داروغه اومد دستش را پشت سرش بست که او را ببرد، بنا کرد التماس کردن که من را ببر منزل پدرم تا او امشب ضامن من بشود داراغه قبول کرد و او را برد در منزل پدرش. در زدند. پدر اومد پشت در. گفت: کی هستید؟ پسر گفت: باباجون منم، در را واکن.^۲ تاجر گفت: من پسر ندارم، اجاقم کور است.^۳ اونچه^۴ که پسر التماس کرد پدر قبول نکرد و رفت تو خونه. پسر از پدر خودش مایوس شد و به داراغه التماس کرد که یک عاموئی^۵ دارم. دختر عاموم نومزد^۶ من است من را ببرم خونه اونها. داراغه قبول کرد و او را برد در منزل عاموئی در زدند. عامو در را باز کرد. داراغه گفت: پسر برادری شوما^۷ خطائی کرده، امشب ضامن او بشو تا فردا. عامو گفت: برادر من اولاد نداره و بهیش^۸ شکل من اینرا نمی شناسم پسر بنا کرد گریه کردن و به داراغه التماس کردن. داراغه گفت: چرا گریه میکنی؟ گفت: حالا که شوما با من همراهی کردید، من را ببرید دم منزل فلون دوستم. داراغه گفت: عجب! پدرت ضامن نشد، عاموت ضامن نشد، دوست مییاد برات^۹ ضامن بشد گفت: حالا بیا بریم تا بی بینیم چیطور می شد. رفتند دم منزل دوست، در زدند. دیدند در باز شد و یک مجمه^{۱۰} شام آوردند. اعتنا نکردند و دو مرتبه در زدند. دیدند یک اسب یراق کرده آوردند. دو مرتبه اعتنا نکردند و در زدند. دوست گفت: هرکس هست با من کار دارد و بلند شد و اومد دم در. چشمش بدوستش افتاد. داروغه گفت: این را می شناسی؟ گفت: بله این

۱. متعلق به خودت هستم

۲. باز کن

۳. اجاق کور بودن اصطلاحی است برای اولاد نداشتن

۴. آنچه

۵. عموئی

۶. نامزد

۷. شما

۸. بهیج

۹. برای

۱۰. مجموعه - سینی

دوست عزیز من است گفت: تا صبح ضامنش میشی؟^۱ گفت البته و ضامنش شد و او را برد توی منزل. داراغه هم رفت. اینها را بیزاریم^۲ برویم سر مطلب.

سلطان این شهر عادت داشت به شب گردی. لباس داراغه ای پوشیده بود و گردش می کرد. اومد اومد تا به پای قصر وزیر رسید. این همون شب و موقعی بود که عباس (همون تاجرزاده) کمند انداخته بود و بالا می رفت که ناگهون ضربتی بهش زدند و او غش^۳ کرد و به زمین افتاد و داراغه که اومد سرش را بست و او را برد. سلطان هم همه جا همراه آن سیاهی به سیاهی رفت تا وقتی که دوست عباس، او را برد تو منزل خودش. سلطان کمند انداخت و از پشتبون^۴ بالا رفت. دید چهل نفر جوون آراسته و خوشگل در این منزل نیشسته اند. عباس رو به آنها کرد و گفت: یک دست لباس بدهید تا بروم سر وقت دختر، چونکه زحمتای این چهل شبهام به هدر می رود. دوست ها همگی حاضر شدند که اسلحه بسته و با عباس همراهی بکنند ولی او ایدا قبول نکرد و گفت: من هیش کدومتون^۵ را همراه نمی برم. عباس لباسشو عوض کرد و یک دست اسلحه هم بست و یا علی از تو مدد بنا کرد به رفتن. اما شاه هم از بالای پشتبون پائین اومد و سیاهی سیاهی او رفت تا رسیدند به قصر دختر وزیر. شاه در دل خود گفت: اینکه فردا کشته می شد بگذار تا به بینم چه می شد. پسر از قصر دختر وزیر بالا رفت و سلطان هم عقب او بالا رفت. پسر از قصر سرازیر شد و دید دختر در خیابان باغ قدم میزنه. تا پسر را دید گفت: هان عزیزم، چرا امشب اینقدر دیر کردی؟ پسر سرگذشت خودش را برای دختر نقل کرد. دختر گفت: من حاضرم که چون تو خیلی زحمت کشیده ای هر کوجا بروی من هم همراهات باشم. پسر گفت نه، هیش وقت قبول نمی کنم که برای دو ساعت لذت دنیا ترا بدبخت کنم چون فردا حتما سلطان سر مرا از بدن جدا خواهد کرد، و خدحافسی^۶ از دختر گرفت و با او وداع کرد و از قصر بیرون اومد. سلطان جوونمردی این پسر را که دید خیلی خوشش اومد و پیش خودش گفت: انصاف نیست این جوونمرد که این غیرت را به خرج داد فردا کشته بشد^۷ پسر اومد و سلطان هم رفت به قصر خودش فردا صبح داروغه اومد دم منزل دوست پسر و در زد و گفت: کسی را که دیشب ضامنش شدید حالا تحویلش بدید^۸ دوست اومد بالای سر عباس، دید در یک خواب خیلی شیرینه^۹ گفت این انصاف نیست و از دوستی من خارج است که به دست خودم او را از منزلم بیرون بکنم و بدهم سر از تنش جدا بکنند، و

۱. می شوی

۲. بگذاریم

۳. غشی

۴. پشت بام

۵. هیچکدام

۶. خدحافظی

۷. بشود

۸. بدهید

۹. شیرینی است

شمشیر را برداشت و زد به پیشونی خودش، لباس های عباس را هم پوشید و رفت دم خونه و به داروغه گفت: بیایید تا برویم. داروغه بیچاره شب بود و جوون را نشناخته بود. این را بجای عباس برداشت و رفت. عباس از خواب بیدار شد. قضیه را برایش صحبت کردند. سروپا برهنه بطرف ارک شاهی دوید. موقعی رسید که می خواستند از رفیقش استنطاق بکنند. عباس به پیشگاه شاه نزدیک شد و زمین ادب بوسید و عرض کرد: قربان عرضی دارم. شاه فرمود: بگو. عرض کرد: آیا این جوونی که دیشب زخم خورده از عقب سر زخم خورده یا از جلو رو؟ شاه فرمود: از عقب سر. اونوقت عباس قضیه را به عرض شاه رسوند که این جوون در عالم رفاقت چطور خودش را فدای او کرده و به دست خودش زخم به سرش زده، به همین دلیل که زخم سر رفیقش از جلو است، در صورتیکه زخم سر خودش از عقب است و کلاه را برداشت و زخم سرش را نشون داد. سلطان از مردونگی این دو جوون خیلی خوشش اومد و حکم کرد بروند پدر و عاموی عباس را بیارند. همینکه اونها را آوردند از اونها (یا: ازشون) پرسید که چرا باین پسر کمک نکردید؟ اون دو نفر بالمره عرب شدند^۱ و زدند به حاشا که ما نه این جوون را دیده ایم و نه می شناسیم. عباس فریاد کرد که این دو نفر پدر و عاموی من اند. شاه غضب کرد و هر دو را برا دروغی که گفته بودند کشت و مال و املاک آنها را به پسر واگذار کرد، و از اونطرف هم نظر به اون غیرتی که عباس در حق دختر وزیر به خرج داده بود مورد پسند شاه واقع شده و در حق او خیلی مرحمت فرموده، فرستاد وزیر را آوردند و به او فرمود: اگر می خواهی که من در حق تو محبت و مرحمت داشته باشم می باس^۲ دخترت را بدهی به عباس. وزیر قبول کرد شاه امر فرمود شهر را آئین بستند و دختر را برای عباس عروس کردند و اون چهل نفر جوون را شاه خلعت داد و به اونها گفت، شماها مالی من هستید و هر ساعت که شماها را خواستیم باید حاضر شوید که من از جوونمردی و غیرتتان خیلی خوشم اومده است.

خدا همانطوریکه این چهل و یک جوون را به مرادی خودشون رسوند ما^۳رام بمرادی دلمون برسوند.

جوون و دختر وزیر یا نتیجه جوانمردی، سی افسانه
از افسانه های محلی اصفهان ص ۱۲، امیرقلی
امینی، چاپ تهران ۱۳۳۹

۱. عرب شدن اصطلاحی است که در عرف عوام بمعنی حاشا کردن و منکر شدن با تمام معنی است.

۲. می باید

۳. ما را هم

چشمه پری

گفت: پدرم از پدربزرگ و پدربزرگ از پدرش شنیده بود که روزی، روزگاری در روستایی که کسی اسمش را نمی‌داند و امروز به آن چشمه پری می‌گویند حادثه * عجیبی اتفاق افتاد. می‌گویند روستای چشمه پری که در آن روزگار نامی دیگر داشت، روستایی آباد بود که در فصل کشت و در فصل برداشت، زن و مرد، دوشا دوش هم کار می‌کردند. و آن چه را که از زمین به دست می‌آوردند میان همه و همه کس (به نسبت کاری که انجام داده بود). تقسیم می‌کردند. چنین بود تا آن حادثه عجیب اتفاق افتاد در یک آن، همه مردم و حیوانات و موجودات از چرنده و پرنده و گیاه و نبات، بی‌جان شدند و از حرکت بازماندند.

پدربزرگ می‌گفت: روستایی که ما امروز به آن چشمه پری می‌گوییم طلسم شده بود و این طلسم تا هزار سال دوام آورد و شکسته نشد.

بعد از هزار سال جوانی روستایی، که ما اسمش را نمی‌دانیم اما در این قصه او را مراد می‌نامیم، در نیمروز تابستان از خواب هزار ساله بیدار شد ناگاه دست مراد به حرکت درآمد، تیغه داس او در برابر آفتاب درخشید و بر گلوی ساقه های گندم فرود آمد؛ از برخورد داس و شاخه‌ها صدایی خشک برخاست و با فرود آمدن دوباره داس خوشه‌های زرد گندم فرو افتاد؛ مراد، کمر راست کرد و با موره‌ای که در جیب داشت به تیز کردن داس پرداخت. دهقانان در گندم‌زار داس به دست بر خوشه‌ها خمیده و با آنکه می‌بایست گندم را درو می‌کردند، اما آنان را جنبش نبود. همه جا خاموشی بود و سکوت. مراد مهربان و شگفت‌زده دست خود را بر شانه پیرمرد دهقانی که در نزدیکی او بر خوشه‌ها خمیده و داس و دست او بر گفوی خوشه‌ها خشکیده بود فرود آورد و از سختی و خستگی او تعجب کرد! با همه نیروی خود دهقان را تکان داد، دهقان پیر چون مجسمه‌ای از سنگ به زمین افتاد و خوشه‌های گندم را با صدای خشک شکست. اگرچه مراد جوانی نیرومند و شجاع بود اما از آنچه دید دلش به شدت درون سینه شروع به تپیدن کرد؛ مراد شتابان و بیمناک چند دهقان پیر و جوان را، که نامشان را فراموش کرده بود، با دست‌های خود لمس کرد و نگران از گندم‌زار بیرون رفت.

مراد کنار گندم‌زار دست را حایل چشم کرد و به روستا چشم دوخت: اینجا و آنجا بر فراز روزن بام برخی از کلبه‌ها دود در فضا معلق و بی‌حرکت ایستاده بود و از جنبش نسیم خبری نبود. مراد بی‌اختیار یک دستش را بر بناگوشش نهاد و فریاد زد: آها...ی... و تنها پاسخی که شنید نخست صدای اسبی از چراگاه و بعد بازتاب صدای خودش و اسب از کوه بود. مراد به چراگاه چشم دوخت.

چهارپایان، چوپانان و سگ‌های چوپان در چراگاه طلسم شده بودند و مانند مجسمه حرکت نداشتند. و تنها موجود زنده آنجا اسب مراد بود که شیهه می‌کشید و با بی‌قراری سم بر زمین می‌کوبید.

مراد در امتداد نهر به جانب روستا شتافت: بوته‌ها و علفهای کنار نهر در زیر گام‌های مراد می‌شکستند و بر زمین می‌ریختند، سگی که از روستا به جانب چراگاه می‌رفت در میانه راه خشک شده و از رفتن بازمانده بود، زنی جوان که با بار هیزم به خانه باز می‌گشت و دختری که مشک آب را به جانب گندمزار می‌برد، چون مجسمه‌ای در راه مانده بودند. بر درگاه کلبه‌ای که دود برفراز روزن بام آن معلق مانده بود، چند کودک در حال بازی از حرکت باز مانده بودند، مرغ‌های خانگی در حالت دویدن به جانب خروسی که آنان را به خوردن دانه فراخوانده بود از رفتن بازمانده بودند. درون کلبه‌ای پیرزنی که در کنار تنور نشسته و نان را بر سینه تنور می‌زد، در همان حالت مانده و نان، بر تنور سرد و آتش تنور سرخ و غبار گرفته و سرد و بی‌جان بود.

همه چیز بی‌جان و به سنگ تبدیل شده بود. دهقانانی که در مزرعه به "گله درو" مشغول بودند، بوته‌ها و درختان، پرندگان، چهارپایان، نهری که پیش از این از کوه به جانب روستا روان بود و حالا چون آینه‌ای غبار گرفته بود، همه و همه از سنگ بودند. سنگ بود و سنگ و سنگ.

مراد وحشتزده پشت به آبادی و رو به کوهستان روان شد، غمگین و خاموش رفت و رفت تا به اسب خود که وحشت زده به جانب او می‌آمد رسید. مراد بر اسب بی‌زین نشست و اسب را به حال خود وانهاد، اسب چون باد به جانب کوهستان شتافت. اسب تاخت و تاخت و تاخت و دره را در پی نهاد و رفت و رفت تا بر دامنه کوه کنار آسیاب ده و درخت "تاوی" پیری که بر آسیاب سایه می‌افکند از رفتن واماند. آسیاب خاموش و آسیابان پیر کنار آسیاب بی‌حرکت مانده بود. اما درخت "تاوی" زنده و سبز بود! سوار، خسته و حیران از اسب به زیر آمد: برگ و بار درخت را با دست آزمود. درخت زنده بود! دسته بزرگی از برگ و بار درخت را چید و اسب را به خوردن رها کرد و خود خسته و مانده در سایه سار درخت، بر زمین دراز کشید.

مراد خواب بود یا بیدار کسی نمی‌داند، صدایی از جانب کوه بلند شد. بیا! شتاب کن! بشتاب! و بعد صدایی دیگر شنیده شد، دو نفر با یکدیگر حرف می‌زدند: خواهر صدا را شنیدی؟ گویی کسی ما را از قله کوه صدا می‌زد، صدا را شنیدی؟! صدا شنیدم، صدای پری چشمه بود! پری چشمه جوانی را که در سایه سار درخت "تاوی" دراز کشیده و خفته یا که بیدار است به یاری می‌خواند. این جوان کیست؟ این جوان از روستایان دهی است که نامش را همه فراموش کرده‌اند، بعد از هزار سال، امروز، نیمه روز، افسون این جوان و اسب او و درختی که ما بر آن آرمیده‌ایم، باطل شد و هر سه از خواب هزار ساله بیدار شدند. هزار سال پیش دیو سیاه دشمن پری چشمه، پری، چشمه فرازکوه و روستای دامنه کوه و آنچه را که در آن بود با افسونی بی‌جان و به سنگ تبدیل کرد. از آن روز هزار سال می‌گذرد و روستایان

روستای دامنه کوه، چشمه، پری و حتی دیو سیاه در خوابند داستان عجیبی است! جوان و اسب او و درختی که ما بر آن آرمیده‌ایم، امروز، نیمه روز از خواب هزار ساله بیدار شدند. پس پری چشمه و روستا چه وقت از خواب بیدار خواهند شد؟

چشمه و روستا نیز بیدار، پری چشمه جوان را به یاری می‌خواند! جوانی که بر سایه سار درخت دراز کشیده اگر خواب باشد یا که بیدار، صدای ما را می‌شنود. جوان باید برخیزد و چون اسب خود، اندکی از برگ و بار درخت "تاوی" را بخورد، برگ و بار فراوانی از درخت بچیند و آن را با دو سنگی که بر درگاه آسیاب افتاده بکوبد، کوبیده برگ و بار درخت را در دستمالی که بر کمر بسته بریزد و با خود به قله کوه ببرد. جوان باید پری سنگ شده را پیدا نماید و تن پری را با برگ و بار کوبیده شده درخت "تاوی" بشوید؛ اگر آنچه را گفتم جوان انجام دهد، پری بیدار خواهد شد و با بیدار شدن پری، چشمه پری به رقص خواهد آمد، نهر آزاد می‌شود، سبزه‌ها بیدار می‌شوند. حیوانات و پرندگان در روستا بیدار می‌شوند و زندگی در همه چیز جاری خواهد شد.

پری چشمه کجاست؟ اگر دیو نیز بیدار شود جوان را نابود می‌کند، با دیو چه باید کرد؟ تا دامنه قله بلند و پری چشمه هفت منزل راه است، بعد از هفت روز اسب و سوار به کنار چشمه می‌رسند، کنار غاری که چشمه پری از آن جاری است دیو سیاه با افسون خود سنگ شده است؛ وقتی پری از خواب هزار ساله برخیزد، دیو نیز بیدار می‌شود. جوان باید پیش از بیدار کردن پری، تن دیو را با خر سنگی بشکند و تکه های شکسته شده تن دیو و غبار او را از چشمه دور کند و در چاهی یا که گودالی بریزد تا پلیدهای دیو، آب را آلوده نسازد.

مراد، عطسه‌ای کرد و چشمان خود را مالید و از جای برخاست و به آسمان نگاه کرد آفتاب نیمروز می‌درخشید و دو کبوتر، پرکشان در آسمان دور و دورتر به جانب قله کوه پرواز می‌کردند: چندان نپایید که از کبوترها جز دو نقطه سپید بر آسمان چیزی دیده نمی‌شد.

مراد برگ و بار بسیاری از درخت چید و با دو سنگی که بر درگاه آسیاب افتاده بود، برگ‌ها را له کرد و آن را در شالی که به کمر بسته بود ریخت. اندکی هم از برگ و بار درخت خورد و همه آنچه را که بر او رفته بود به یاد آورد و بر اسب نشست و به جانب قله بلند شتافت.

هفت منزل انتظار بود و نگرانی و راه و راه و قله‌ای بعد از قله دیگر، هفت منزل خاموشی بود و سکون و سنگ و سنگ؛ مراد هفت منزل را طی کرد. در هفتمین منزل، دهانه‌ی غار و بعد مجسمه‌ی غول آسای دیو سیاه بر دهانه‌ی غار نمایان شد. برکه‌ی غبار گرفته‌ی چشمه پری بعد از هزار سال در پرتو آفتاب نیمروز می‌درخشید اما ماهیان درون برکه و آب را جنبشی نبود. آن سوی مجسمه دیو سیاه، پری سنگ شده بر دهانه‌ی غار و جایی که هزار سال پیش آب به برکه می‌ریخت در خواب بود. مرد خر

سنگی برداشت و با تلاشی سخت مجسمه^{*} سنگی دیو را خرد کرد و تکه‌های آن را در گودالی ریخت روی گودال را پوشاند.

مراد بعد از فارغ شدن از کار دیو به جانب پری شتافت، شال را از کمر گشود و تن پری را با برگ و بار له شده درخت شست. تن پری، اندک اندک گرم شد، دلش تپیدن گرفت و وقتی چشمان زیبایش را گشود، زندگی در آنچه خفته بود بیدار شد. آب جاری شد، ماهیان درون برکه، در پرتو آفتاب نیمروز به رقص درآمدند. علف در برابر نسیم خم شد. شاخسار درختان به پیچ و تاب درآمدند و آب تا دوردست دور، درجوی‌های چشمه پری به جریان درآمد.

روستای چشمه پری از خواب هزار ساله بیدار شد و زندگی دیگر بار آغاز گشت در گندمزار، کشاورزان بی‌خبر از آنچه بر آنان رفته بود داس‌ها را به حرکت درآوردند. به "گله‌درو" پرداختند. پیرزن، نان را به سینه تنور زد و نان دیگر را از تنور بیرون کشید و دود تنور خانه‌ها را از روزن بام به آسمان آبی شتافت. کودکان در آستان کلبه‌ها به بازی پرداختند و آوای شاد بچه‌ها در دل کوه پیچید.

دختر روستایی با مشک آب به جانب گندمزار رفت و زنی با بار هیزم به خانه بازگشت، پرندگان به پرواز آمدند و رمه و چهارپایان و چوپان به جنبش درآمدند...

شامگاه آن روز هزار ساله، روستاییان ده چشمه پری شادمان از حاصل کار روزانه به روستا بازگشتند تا شب را بیارامند و فردا، پرتوان‌تر از دیروز به کار پردازند. دهقانان روستای چشمه پری در جستجوی مراد همه جا را جستجو کردند و رد پای اسب او را تا دهانه‌ی غار قله‌ی بلند و کنار برکه‌ی چشمه پری دنبال کردند اما از مراد و اسب او خبری نبود.

در روستای چشمه پری، اینجا و آنجا مردان و زنانی را می‌توان یافت که گاه از اسب سپید مراد و یال بلند و رخشان‌ش که به هنگام درو در چراگاه دیده‌اند سخن می‌گویند. پیران ده چشمه پری می‌گویند: در هر چشمه‌ای یک پری زندگی می‌کند و تا پری زنده است چشمه نمی‌خشکد. در سال‌های خشک و کم باران و سال‌هایی که آب چشم کم می‌شود روستاییان ده چشمه پری، گاو یا گوسفندی در پای چشمه قربانی می‌کنند و مراد آنان از این کار، فراوان شدن آب و جاری بودن جاودانی چشمه است.

هزاران سال می‌گذرد و روستای چشمه پری همچنان برجاست. بعد از خواب هزارساله چشمه پری، کودکان بسیاری زاده شدند، کار کردند، پیر شدند و مردند و زندگانی همچنان ادامه یافت. دهقانان روستای چشمه پری بعد از خواب هزار ساله، راه و روال دیگری در پیش گرفتند و روش‌های نیکوی گذشته تغییر کرد. می‌گویند غباری که از شکستن تن سنگ شده‌ی دیو سیاه در قله‌ی بلند بر آب برکه نشست آب را آلوده ساخت. دهقانان روستای چشمه پری، بعد از خواب هزار ساله به تدریج دیگرگون شدند و در سال‌های بعد "گله‌درو" و "گاه شخم" یعنی شخم زدن و درو کردن محصول با کار جمعی

ووجین کردن و هرس کردن و آبیاری به یاری همه اهالی ده و تقسیم محصول به دست آمده، به تناسب کاری که هرکس انجام می‌دهد به تدریج منسوج شد.

بعد از آن ماجرا، دهقانان خانه‌های خود را دیوارکشی کردند، گله‌ها را از یکدیگر جدا و آغل‌های جداگانه ساختند و هرکس کوشید برخلاف گذشته، سهم بیشتری از هر چیز به خود اختصاص دهد؛ و چنین بود که یکی فقیر و دیگری ثروتمند شد. می‌گویند تنها چیزی که به همان شکل نخستین خود باقی ماند خانواده و زندگی خانواده است. و چنین بود که روستا، بی‌آلایشی پیشین را از دست داد؛ هیچکس نمی‌داند چرا چنین شد؟ می‌گویند همه بدی‌ها از دیو است، چنین است؟^۱

چشمه پری، افسانه‌های مردم ایران (لرستان)،
باجلان فرخی، محمد اسدی‌بان، انتشارات پاییزه،
چاپ اول، ۱۳۶۱، ص ۵۵

۱. نیز ر. ک به فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد سوم، درویشیان (علی اشرف) خندان (رضا)، نشر کتاب فرهنگ، تهران ۱۳۷۸، ص ۳۳۵

چهل برادر

روزی بود، روزگاری بود، پادشاهی بود که چهل پسر داشت. روزی پسرهای نزد پدر رفتند و گفتند: "ما می‌خواهیم زن بگیریم ولی شرطش این است که برای ما چهل خواهر پیدا کنی." پادشاه گفت: "این کار از عهده من ساخته نیست. به هر کدام از شما یک اسب و مبلغی پول می‌دهم. بروید دور دنیا را بگردید و دختران دلخواه خود را پیدا کنید."

صبح روز بعد چهل برادر سوار بر اسب از شهر خارج شدند. رفتند و رفتند تا شب فرارسید. تصمیم گرفتند که در نقطه‌ای استراحت کنند و شب را به صبح برسانند. قرار شد برادر کوچکتر که با دیگران ناتنی بود تا صبح بیدار بماند و آتش را روشن نگه دارد تا هم محل اقامت آنها گرم باشد و هم جانوران درنده به آنها حمله نکنند.

بردار کوچکتر تا پاسی از شب گذشته، آتش را روشن نگه داشت، ولی بالاخره خوابش برد و آتش خاموش شد. چند لحظه بعد از ترس بیدار شد. دید آتش خاموش شده. ترسان و لرزان به جستجوی آتش برآمد. خوب که به اطراف نگاه کرد، از دور شعله‌ی آتشی دید که زیانه می‌کشید. تصمیم گرفت به آنجا برود و آتش بیاورد. در راه که می‌رفت مردی را دید که مقداری نخ در دست داشت و می‌پیچید. از مرد پرسید: چرا این کار را می‌کنی؟

مرد جواب داد: موقعی که همه این نخ‌ها را به هم پیچم و به صورت گلوله درآورم صبح می‌شود. آن وقت دوباره گلوله نخ را باز می‌کنم. وقتی که همه نخ‌ها باز شد، شب می‌شود. به طور خلاصه کار من پیچیدن و بار کردن نخ‌هاست.

پسر پادشاه نخ را از مرد گرفت. بعد دستهایش را محکم بست و او را به گوشه‌ای انداخت. آنگاه به طرف آتش به راه افتاد.

در کنار آتش دیو قوی هیکلی نشسته بود. جلو رفت و سلام کرد. دیو جواب داد: السلام علیک یا آدمیزاد. اگر حق سلامت نمی‌بود گوشت تو یک لقمه‌ی من و خون تو یک جرعه‌ی من می‌شد. حالا بگو ببینم چرا به اینجا آمده‌ای؟

پسر جواب داد: برای آتش آمده‌ام. دیو گفت: فوراً از اینجا برو، چون من چهل پسر دارم که اگر برگردند تو را خواهند کشت.

هنوز حرف دیو تمام نشده بود که پسرهایش وارد شدند. پسر پادشاه از ترس پنهان شد. پسر بزرگ دیو گفت: از این خانه بوی آدمیزاد می‌آید. بعد به جستجو پرداخت و پسر پادشاه را پیدا کرد و گفت: چون تو جوان هستی از کشتن تو صرف نظر می‌کنم، ولی باید در مقابل برای ما کاری انجام دهی.

در فلان شهر پادشاهی است که چهل دختر دارد. ما چهل برادریم که عاشق دختران شاه شده‌ایم، ولی آن پادشاه سنگ سیاه بزرگی دارد که به هیچ کس اجازه نمی‌دهد از چهار فرسخی قصر نزدیک‌تر برود. تو باید سگ را بکشی تا ما بتوانیم دختران پادشاه را به دست بیاوریم.

پسر گفت: شرط را قبول کردم. مرا با خود به آنجا ببرید. چهل دیو و پسر پادشاه، رفتند و رفتند تا به چهار فرسخی قصر پادشاه رسیدند. در آنجا پسر از آن‌ها جدا شد و به طرف قصر پیش رفت، سگ سیاه بزرگی دید که از چشمانش آتش زیانه می‌کشید. پسر خدا را یاد کرد و چنان شمشیری بر دهان سگ زد که او را به دو نیمه کرد. بعد رفت تا به کنار قصر رسید. کمند انداخت و از آن بالا رفت. از بالای قصر، علامت داد تا دیوها به پای دیوار آمدند. آن‌ها را یکی‌یکی با طناب بالا کشید. سرشان را برید و گوشت‌هایشان را توی دستمال گذاشت و لاشه آن‌ها را به گوشه بام انداخت.

بعد با هشتاد گوش که در دستمال داشت از قصر پایین آمد و رفت و رفت و با خود فکر کرد: اگر دیو بفهمد که پسرانش را کشته‌ام، روزگaram را سیاه خواهد کرد. بهتر است برگردم و او را هم بکشم. به این جهت برگشت و به دیو گفت: ممکن است چند گل آتش به من بدهید؟ پایم به سنگ خورد و آتش‌هایم به زمین ریخت. به محض آنکه دیو خم شد تا آتش بردارد، پسر با تمام قدرت او را به داخل آتش انداخت و با یک ضربه شمشیر سرش را از بدن جدا کرد. بعد به سراغ مردی که دست‌هایش را بسته بود رفت و پرسید: چرا امشب صبح نمی‌شود؟ مرد پاسخ داد: اگر صد سال دست‌هایم بسته باشد صبح نمی‌شود، چون باید اول نخ‌ها را بیچم تا صبح شود. پسر گفت: اگر دست‌هایت را باز کنم و نزد برادرانم برگردم تا آتش روشن کنم، صبح خواهد شد یا نه؟ مرد به نخ‌ها نگاهی کرد و گفت: نه می‌توانی با خیال راحت این کار را بکنی.

پسر دست‌های مرد را باز کرد و رفت. در راه مقداری هیزم جمع کرد و با خود برد تا آتش روشن کند. صبح که برادرانش بیدار شدند از او تشکر کردند و سپس به راه افتادند. برادر کوچکتر، آن‌ها را به طرف همان شهری که پادشاه آن، چهل دختر داشت برد. وقتی که به شهر رسیدند، شنیدند که ماموران پادشاه به دنبال کسی می‌گردند که سگ سیاه و چهل دیو را کشته است تا خود را معرفی کند. برادر بزرگتر جلو رفت و گفت: من کشته‌ام. جارچی پرسید: به چه دلیل حرف تو را باور کنم؟ چه نشانه‌ای داری که ادعای تو را ثابت کند؟

پسر پادشاه جوابی نداد و شرمنده شد، چند تا از برادران کوچکتر هم همین ادعا را کردند و نشانی‌های دروغ دادند، اما هیچ دلیلی در دست نداشتند تا ادعای خود را ثابت کنند. بالاخره برادر کوچک جلو رفت و گفت: سگ و دیوها را من کشته‌ام. بعد چند نشانی از سگ و دیوها و قصر داد. جارچی خوشحال شد و هر چهل برادر را به حضور پادشاه برد. برادر کوچک در حضور پادشاه ماجرای

شب قبل را تعریف کرد و برای اثبات ادعای خود دستمالش را از جیب بیرون آورد و هشتاد گوش بریده را جلوی پادشاه گذاشت.

پادشاه گفت: "احسنت. من چهل دختر دارم. هر کدام را که بخواهی به عقد تو درمی آورم." پسر تعظیمی کرد و گفت: "ما چهل برادریم. اگر موافقت بفرمایید به ترتیب سن با دختران شما ازدواج می کنیم."

پادشاه قبول کرد. همان روز شهر را چراغان کردند و چهل خواهر را به عقد چهل برادر درآوردند. چند روزی به عیش و سرور گذشت تا بالاخره یک روز برادران به حضور پادشاه رفتند و اجازه مرخصی خواستند. پادشاه ابتدا رضایت نمی داد ولی پس از مدتی فکر قبول کرد و آن‌ها به همراه زنهای خود به طرف شهر پدرشان به راه افتادند. رفتند و رفتند تا شب فرارسید. موقع خواب صدایی به گوش آن‌ها رسید که می گفت: "امشب دیو نگهبان آب، با مشک بزرگی که پر از آب کرده است می آید و به خونخواهی دیو و چهل پسرش شما را غرق می کند."

پسران پادشاه وحشت زده به یکدیگر نگاه کردند و نمی دانستند چه باید بکنند. اما برادر کوچک گفت: "شما آسوده باشید. من می دانم چگونه با او مبارزه کنم."

پاسی از شب گذشته بود که سرو کله دیو پیدا شد. پسر پادشاه تیری به چله کمان گذاشت، خدا را یاد کرد و آن را چنان به قلب دیو زد که از پشتش درآمد و دیو درجا جان سپرد. روز که خواستند حرکت کنند باز همان صدا را شنیدند که می گفت: "کجا می روید؟ امشب دیو آتش به خونخواهی دیوهایی که کشته اید در همین جا به جنگ شما می آید."

پسران پادشاه ناچار شدند که آن روز را در همان جا بمانند. باز هم برادر کوچک مبارزه با دیو را بر عهده گرفت و به محض آنکه دیو آتش نزدیک شد، مشک پر آب شب قبل را روی سرش ریخت و او را غرق کرد.

صبح روز بعد باز همان صدا گفت: "امشب مرگ شما حتمی است، چون دیو زره فولادی به خونخواهی می آید."

برادر کوچک گفت: "برادرها، صلاح در این است که شما بروید، چون معلوم نیست که نتیجه مبارزه من با این دیو چه خواهد بود. فقط از شما خواهش می کنم اگر من مردم و به شهر برنگشتم، با فرزند من مانند فرزندان خودتان رفتار کنید و با او مهربان باشید." بعد با برادرها و زنش وداع کرد و به انتظار دیو در آنجا ماند.

اوایل شب بود که دیو زره فولادی از راه رسید و در یک چشم به هم زدن پسر پادشاه را برداشت و تنوره کشید و به آسمان رفت. در آسمان هفتم او را در یک قصر بسیار بزرگ به زمین گذاشت و خودش بیرون رفت.

پسر پادشاه ابتدا ناراحت و غمگین بود و کاری جز گریه و زاری نداشت. اما بالاخره به خود آمد و گفت: "بهتر است به اطراف قصر بروم و گردش کنم شاید بتوانم راه فراری پیدا کنم." در ضمن گردش گذارش به قصر دیگری افتاد از پله‌های قصر بالا رفت. در یکی از اتاقها دید دختر بسیار زیبایی نشسته و بسیار افسرده و غمگین است. از او پرسید: "اینجا چکار می‌کنی؟" دختر جواب داد: "این دیو حرامزاده سه سال است مرا به اینجا آورده تا با من نزدیکی کند، ولی من همیشه به بهانه‌ای سرش را گرم کرده‌ام." آن دو در همان لحظه یکدل نه، صد دل عاشق یکدیگر شدند. آمدن دیو که نزدیک شد، پسر پادشاه از جا برخاست و به دختر گفت: "دیو که آمد گریه کن و بگو: من تنها هستم و هیچ سرگرمی ندارم. لااقل شیشه عمرتان را به من بدهید تا آن را بشویم و مدتی مشغول باشم." دیو که آمد دختر همین حرف را زد. دیو قبول کرد ولی شیشه‌ی دیگری که بسیار کثیف بود به او داد و رفت.

روز بعد که دیو برگشت دید دختر شیشه را کاملاً تمیز و براق کرده است. این بار هم شیشه کثیف‌تری به او داد و رفت. خلاصه چند روز دختر را امتحان کرد و بالاخره پیش خود حساب کرد: حالا که شیشه‌ها را نمی‌شکند و این قدر خوب تمیز می‌کند، بهتر است شیشه‌ی عمرم را بدهم بشوید تا از تمیزی آن قلبم روشن شود.

روز بعد که دیو آمد دید پسر جوانی در کنار دختر نشسته است. پسر پادشاه فوراً شیشه‌ی عمر دیو را برداشت و گفت: "اگر می‌خواهی شیشه‌ی عمرت را به سنگ نزنم، مرا با این قصر و دختر در نزدیکی فلان شهر (که البته شهر پدرش بود) به زمین بگذار."

دیو ناچار قبول کرد و آن‌ها را با قصر به نزدیک شهر برد و گفت: "حالا شیشه‌ی عمرم را بده."

پسر گفت: "برو یک بار هیزم و یک بار چوب خشک بیاور تا آن را به تو بدهم." دیو رفت و هیزم و چوب آورد. پسر پادشاه گفت: "حالا کنار آن سنگ برو، دامن لباست را بگیر تا من شیشه را به دامنت بیندازم، چون می‌ترسم به تو نزدیک شوم." دیو قبول کرد و رفت کنار سنگ ایستاد. پسر عمداً شیشه را به سنگ زد و دیو افتاد و مرد. بعد هیزم و چوب را آتش زد و لاشه‌ی دیو را در آن انداخت تا خاکستر شود.

پسر پادشاه و دختر با هم ازدواج کردند و در قصر، زندگی خوشی را آغاز نمودند. یک روز پسر دست دختر را گرفت و هر دو به طرف شهر رفتند. در نزدیکی شهر دیدند که چهل پسر بچه همسن و سال با هم بازی می‌کنند که یکی از آن‌ها دارای لباسهای کثیف، سرو صورت خاک آلود و کله‌ی خونی است و سی و نه بچه‌ی دیگر او را کتک می‌زنند و مسخره‌اش می‌کنند.

پسر پادشاه فوراً فرزندش را شناخت ولی به روی خود نیاورد. فقط او را صدا زد و به طوری که دیگران متوجه نشوند صد تومان به او داد و گفت: "به مادرت بگو با این پول برای لباس نو بخرد. روز بعد که به آنجا رفتند، دید پسرش لباس نو و قشنگی پوشیده و بچه‌ها دیگر او را کتک نمی‌زنند و مسخره نمی‌کنند. دوباره صد تومان به او داد و گفت: "به مادرت بگو با این پول برای خودش لباس بخرد. تو هم فردا با همان لباس کهنه‌ات بیا."

روز بعد که بچه‌ها مشغول بازی بودند و باز پسرک را کتک می‌زدند و به خاطر لباس کهنه، مسخره‌اش می‌کردند، پسر پادشاه کسی را به دنبال پدر و برادرانش فرستاد. پادشاه و پسرانش که آوازه این مرد پولدار و صاحب قصر مجلل را شنیده بودند و خیلی دلشان می‌خواست او را از نزدیک ببینند، به آنجا رفتند. البته پسر طوری لباس پوشیده بود و نقاب به صورت زده بود که او را نشناسند. موقعی که همه جمع شدند، پسر رو به پدرش کرد و گفت: "قربان، شما این کودکان را می‌شناسید؟ پادشاه جواب داد: "نوه‌های من هستند." پسر پرسید: "این کودک که لباس کهنه به تن دارد کیست؟" پادشاه جواب داد: "او هم نوه من است اما چون پدر ندارد به شادابی دیگران نیست. پسر پادشاه رو به برادرانش کرد و گفت: "شما پسران پادشاه هستید؟" جواب دادند: بلی! پرسید: "کجا و چگونه زن گرفتید؟" پسران هر کدام جوابهای بی سر و تهی دادند. فقط چند نفر حقیقت را گفتند.

پسر پوزخندی زد و پرسید: "برادر شما که پدر این بچه بود، کجاست؟" گفتند: "از او اطلاعی نداریم. یک روز که همگی از مسافرت برمی‌گشتیم او را دیو با خود به آسمان برد. از آن روز از او خبری نداریم." در این موقع پسر پادشاه نقاب از صورت برداشت. دستهای پدرش را بوسید و تمام قضایا را از اول تا آخر تعریف کرد. پادشاه از شنیدن این سخنان و دروغهایی که برادرانش گفته بودند سخت ناراحت شد. فوراً دستور داد مقدار زیادی هیزم جمع کردند تا پسرانی را که دروغ گفته بودند در آتش بسوزانند. سپس تاج پادشاهی را بر سر پسر کوچک گذاشت و به چند برادری که راست گفته بودند مقام وزارت داد. پسر کوچک پادشاه، یکبار دیگر دستهای پدرش را بوسید و خواهش کرد برادران دروغگو را بسوزانند. و فقط از شهر بیرون کند. خودش هم با زن و پسرش به قصری که پدرش به او داده بود رفت و قصری را که دیو برایش آورده بود به زن دوم بخشید. تاج پادشاهی را هم قبول نکرد و قرار شد تا پدرش زنده است او ولیعهد باشد. پادشاه بسیار شاد شد. مردم هم خیلی خوشحال شدند و به افتخار او هفت شبانه روز شهر را چراغان کردند. قصه ما به سر رسید^۱ ما را کلوچی نرسید.^۲

کلاغ و سیب، افسانه‌های محلی قاینات، غلامعلی

سرمد، انتشارات نیل، چاپ اول، ۱۳۵۲، ص ۹

۱. به پایان رسید

۲. یعنی کلوچه یا یک قطعه نان به اندازه کلوچه

حاجی راست و درست

این افسانه مضمونی شبیه به افسانه حاج عباس و زن خرابه‌نشین دارد که در ستایش نیکوکاری و کمک به تهیدستان و اجر و پاداش است که از این بابت نصیب فرد نیکوکار می‌شود.

یک مرد ثروتمند اما خسیس بود که همه چیز داشت و صاحب چند گله گاو و گوسفند بود. این مرد آنقدر خسیس بود که دلش نمی‌آمد یک صناری به آدم‌های فقیر و محتاج کمک کند. حتی به زن و بچه خودش خیلی سخت می‌گرفت. مدتی گذشت تا از بس که دوستان و آشنایانش به او گفتند: «تو که مستطیعی چرا مکه نمی‌روی؟» ناچار شد به زیارت خانه خدا برود. کارهایش را کرد و حساب و کتابهایش را رسید و گله‌های گاو و گوسفندش را هم به دست چوپانش سپرد و عازم سفر شد. از قضا زنش آبستن بود و دلش می‌خواست یک شکم سیر گوشت گوسفند بخورد، آخر زن آبستن و یار می‌کند و هر روزی هوس یک چیزی را می‌کند این زن هم و یار گوشت گوسفند کرده بود. اما جرات نمی‌کرد به چوپان بگوید که یک بره بکشد. عاقبت یک روز یک توله سگ جوان را گرفت و سرش را برید و پوستش را کند و پخت و لای برنج گذاشت تا بخورد. چوپانش که زیرچشمی او را می‌پایید. یواشکی رفت و یک بره کوچکی سربرید و پوست و کند و گوشت آن را آماده کرد بعد هم آمد و دیگ برنجی را که توله سگ لایش بود دور ریخت و دیگش را شست و طیب و طاهر کرد دوباره برنج پخت و گوشت‌های بره را هم لایش گذاشت و رفت. زن اربابش وقتی به سراغ دیگ آمد خواست پلو را بخورد دید به جای توله سگ یک بره چاق و کوچک لای برنج‌ها هست. البته خیلی تعجب کرد اما چیزی نگفت

حالا بشنوید از حاجی. مرد ثروتمند خسیس وقتی که در خانه خدا مشغول زیارت و عبادت بود یکدفعه نگاه کرد دید چوپانش دارد زیارت می‌کند و همه جا هم جلوتر از او هست و هر چه صدایش می‌کند و دنبالش می‌دود به او نمی‌رسد. خیلی تعجب کرد اما چیزی به کسی نگفت. خلاصه از سفر مکه که برگشت چوپان فوری از سهمیه خودش یک گوسفند بزرگ و چاق و چله از گله جدا کرد و آورد پیش پای اربابش سر برید. ارباب روی چوپان را بوسید و به خانه رفتند و از مردم پذیرایی کردند. بعد از تمام شدن دید و بازدیدها یک روز از او پرسید: «چرا وقتی داشتی خانه خدا را زیارت می‌کردی هر چه صدات کردم جواب ندادی و رویت را برنگرداندی؟» چوپان انکار کرد که من هیچ جا نرفته بودم، همین جا بودم و گوسفندها را به صحرا می‌بردم و برمی‌گرداندم و مواظبت می‌کردم. ارباب خسیس باز پافشاری کرد که نه! خودت بودی و خودم دیدم. چوپان گفت: «ارباب تمام قوم و خویش‌ها شاهدند که من راست می‌گویم و می‌دانند که من پام را از آبادی بیرون نگذاشتم.» ارباب باز زیر بار نرفت و پیش قاضی شهر رفت و شکایت چوپان را کرد که این مرد گله‌های مرا گذاشته و به زیارت رفته! چوپان هم انکار

کرد. قاضی از چوپان دلیل و شاهد خواست. چوپان هر چه فکر کرد چیزی به یادش نیامد تا یک دفعه قضیه توله سگ پختن زن ارباب یادش آمد و برای قاضی تعریف کرد و قسم خورد که از کارش هم غافل نمانده. قاضی گفت: «پس معلوم می‌شود اربابت درست دیده و حاجی راست و درست امسال تو بوده‌ای!»

حاجی راست و درست، عروسک سنگ

صبر، ص ۷۵

گردآوری و تالیف: ابوالقاسم انجوی شیرازی

انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۵۵

حاجی زاده و رفقای بدلی

یه تاجری بود یه دونه پسر داشت. هرچه به این پسرش نصیحت می‌کرد که: «باباجان با این جوانها بازی نکن، پولتو تو شکم اینها نکن، برو برای خودت فکر کاسبی کن»، پسر به خرجش نمی‌رفت. آمد و به عروسیش نصیحت کرد گفت: «عروس جان، می‌دونم بعد از من این پسرهای اصفهان این پسر منو پولشو می‌برن. مقصود، اگر این یه روز گدایی افتاد، عرصه بهش تنگ شد، خواست خودشو بکشه، بهش بگو: این حلقه‌ای که وسط اطاقه یه طناب بهش بیندازه، خودشو خفه کنه». عروس گفت: «بسیار خوب.»

پدر مرد، جوونهای اصفهان جمع شدند، برادر برادر رو بستن به کون پسر، نعلشو بلند کردند. سوم ختم پدر که واگذار شد، عوض اینکه پسر و برن تو حجره جای پدرش، گفتند: «برادر حالا نمی‌خواد بری در حجره، حالا میری تو فکر و خیال!» دست حاجی‌زاده را گرفتند، وارد باغ شدن. بساط مشروب آوردند جلو، به حاجی‌زاده اصرار کردند: «بخور!» حاجی‌زاده گفت: «نمی‌خورم، من تا حالا نخوردم». گفتند: «بخور، تا حالا نخوردی از ترس حاجی‌آقا بود، حالا بخور!» اونوقت غلامش آمد، گفت: «که خانم میگه: نمیای؟» گفت: «برو بهش بگو نه نیام. برو در حجره دویست تومن وردار بیا، تو روزا برو حجره به جای من بنشین!»

مدت شش ماه اینها حاجی‌زاده رو تو باغ نگهداشتند. هی غلام پول آورد، اینها خرج کردند. تا غلامه آمد گفت: «دیگه هیچی نیست». گفت: «برو اسباب خانه بفروش!» گفت: «حاجی‌زاده پیش از اینکه تو بگی همه رو فروختم». گفت: «برو در حجره یه چیزی بیار!» گفت: حجره دیگه هیچی نداره. حاجی‌زاده رو کرد به رفقا، گفت: «یه روز شما کار و راه بیندازین». یکیشون بلند شد، رفت بره شراب بیاره یکیشون بلند شد، رفت بره نون بگیره، یکیشون هم بلند شد، رفت بره گوشت بگیره، یکیشون پا شد، رفت اسباب مزه برای مشروب بگیره.

یه ساعتی که گذشت دیر کردند. یکیشون بلند شد ببینه اون که نون رفته بگیره چطور شد. یکی دیگه پا شد رفت، ببینه اون که رفته شراب بگیره چطور شد. یکی دیگه پا شد گفت: «برم ببینم این پدرسوخته رفته ماست و خیار بگیره اینکه این دمه، چطور شد؟» هشت نفر اینها رفتند، موند دونفرشون. این دو نفر هم رو کردند، گفتند: حاجی‌زاده بگیریم دراز بکشیم، اینها که رفتند ما رو تو خماری گذاشتند. حاجی‌زاده گرفت دراز کشید تا این خوابش برد، او دو تا هم قاچاق شدن.

حاجی‌زاده یه چرتی زد و پا شد، دید اینها هم نیستند، گفت: «(جیم) پاشیم بریم خانه ببینم زنیکه چیزی میزی داره ما بخوریم؟» وقتی بلند شد بیاد بره باغبون دم در جلوشو گرفت، گفت: «کرایه بده!»

گفت: «خیلی خوب، حالا من میرم برات میدم بیارن». گفت: «من اینها رو نمی‌دونم، کت و شلوار تو اینجا بذار گرو!» کت و شلوارشو کشید به جانش، داد به باغبون یه تا پیراهن، زیر شلواری آمد خانه.

آمد، ضعیفه پاشنه فحشو کشید به جانش، دید خیر ضعیفه خیلی فحاشی می‌کنه از در گذاشت آمد بیرون. یکی از دوستهای اهل بازار بهش برخورد، گفت: «فلانی یه تومن داری بده من؟» پنج هزار شو گذاشت تو جیبش، پنج هزار شو هم نون و کباب خرید، برد برای رفقا، آمد در باغ، هر چه در زد، دید کسی اعتنایی نمی‌کنه، درو وا نمی‌کنه. این نون و کبابو گذاشت زمین، از سوراخ راه آب رفت تو و دستشو بلند کرد دستمال نون و کبابو ورداره دید نیست، سگ بلند کرده. آمد وارد باغ شد، دید رفقا نشستند، گفتند: «حاجی‌زاده کجا رفتی دستت خالیه که؟» گفت: «والله من رفتم تو خانه با زنیکه یک و بدو شد، آمدم بازار یه تومن از یکی قرض کردم، نون و کباب خریدم». گفت: «پس کو نون و کباب؟» گفت: «گذاشتم زمین از راه آب پیام سگ پدرسوخته بلند کرد». گفت: «بین پدرسوخته چه می‌گه، دستمالو سگ بلند کرد بین چه جور مردم شارلتان هستند و پدرسوخته. پاشو برو والا میدم پدر تو دریارن!» حاجی‌زاده بلند شد از باغ آمد بیرون.

وقتی که وارد خانه شد، زنش بهش گفت: «میدونی چیه؟» گفت: ها. گفت: «چکار کنم؟» گفت: «یا منو طلاق بده یا مردشو برو کاری پیدا کن. تو هستی و این خانه، این خانه رو من گرو گذاشتم. گفت: «پس حالا موقعی هست که خودمو راحت کنم.» بلند شد، چاقو بکشه خودشو راحت کنه، زنش گفت: «نه امروز تو رو پدرت خبر داشت، پاشو طناب بناز به این حلقه خودتو خفه کن!» پسر بلند شد و طناب انداخته به حلقه و چارپایه گذاشت زیر پاش، خودشو خفه کنه، حلقه کنده شد. پولها سرازیر شد. به اندازه سرمایه تاجر طلای سکه زرد ریخت پایین. پسر بلند شد از جا و زمین رو سجده کرد. بعد گفت: «بمیرم پدرجون برای تو که اندوخته برای من کرده بودی و امروز منو به خواب دیده بودی.»

فردا صبح در حجره را وا کرد و اونچه لزومات در حجره بود، خرید و در حجره گذاشت اثاثیه خوشو درست کرد. یارو رفقا فردا که از تو بازار رد شدند، دیدند یارو حجره‌اش مرتب، جنبش حاضر، غلام دست به سینه و ایستاده. این یکی دراومد به اون یکی گفت: «دیدی این هنوز تمام نشده بود؟ تو نگذاشتی.» بهر جهت سرشونو انداختند پایین و رفتند، خجالت کشیدند. یه مدتی عبور شونو از راه اون بریدند.

روز جمعه شد. رفیقا آمدند، همه خوشحال که حاجی‌زاده رو حالا ور میدارن می‌برن گردش. قلیون آورد برای این، بنا کرد کشیدن. تا کشید سرقلیونو ورداشت، اونهم کون قلیونو بلند کرد و برد. حاجی‌زاده همش پکر نشسته بود و فکر می‌کرد رفقا گفتند: حاجی‌زاده چته، امروز همش پکری، فکر می‌کنی؟» گفت: «والله تو فکر امروز خانه ما اون تخته کلفته‌رو می‌بینی رو آب انبار افتاده، خانه ما امروز

روی او گوشت خورد کرد، گربه اینو ورداشته بود به دندون می کشید. این تخته بزرگو از نردبان می برد بال»ا. این یکی گفت: «حاجی آقا عجیب نیست، گوشته، گربه اس به گوشت خیلی علاقه داره، به دندون کشیده ببره، بخیالش گوشته». حاجی زاده سر زانو نشست، گفت: «فلان فلان شده ها، تخته به این بزرگی رو گربه می بره اما یه دستمال که یه نون و پنج سیر کباب توش باشه، سگ نمی بره؟ پاشید، امتحان خودتون دادید.»

حاجی زاده و رفقای بدلی، قصه های مشدی گلین خانم، ص ۳۷۹
گردآورنده: ل.پ. الول ساتن. ویرایش اولریش مارتسولف، آذر امیرحسینی
نیتهاصر، سیداحمد وکیلان
نشر مرکز چاپ اول ۱۳۷۴

حاج عباس و زن خرابه نشین

در افسانه حاج عباس و زن خرابه نشین، مثل اغلب افسانه‌ها، کمک و دستگیری از بینوایان و افتادگان، توصیه می‌شود. حاج عباس با دیدن فقر و ناتوانی مردم از سفر حج منصرف می‌شود اما همراهان او همه جا او را جلوتر از خود مشغول زیارت می‌بینند و حاج عباس با این کار، ثوابی بالاتر از دیگران به دست می‌آورد.

در زمان قدیم مردی بود به نام عباس، عباس می‌خواست برای زیارت خانه خدا به مکه برود. یک روز از خانه بیرون آمد تا همسفرهاش را ببیند و روز حرکت قافله را بپرسد. وقتی از خانه خارج شد زنی را دید که رفت به خرابه دور افتاده و ترسناکی. عباس سیاهی به سیاهی زن دنبالش رفت ببیند در آن خرابه چه کار کرد. نگاه کرد دید زن، مرغ مرده‌ای را برداشت و زیر چادرش گرفت و برد. عباس مات و مبهوت ماند که این زن این مرغ مرده را برای چه برداشت و آن را می‌خواهد چه کار کند. عباس آهسته آهسته و پاورچین پاورچین دنبال زن راه افتاد، دید زن دوباره به یک خانه‌ی خرابه وارد شد که توی آن خانه‌ی خرابه چند تا بچه بودند تا زن را دیدند خوشحال شدند. زن مرغ مرده را پاک کرد و در دیگی گذاشت و اجاق را روشن کرد و دیگ را روی اجاق گذاشت.

عباس که این ماجرا را دید شستش خبردار شد که بچه‌ها یتیم و گرسنه‌اند و زن هم بیوه است و آبرومند. از رفتن مکه منصرف شد و برگشت و پول‌هایی را که می‌خواست خرج راه کند آورد و به زن داد و گفت: «این پول‌ها را بگیر و خرج خودت و بچه‌ها بکن و هرچه در این دیگ هستم بریز دور». زن پول‌ها را گرفت و به مرد خیرخواه دعا کرد. چند روز بعد همسفرهای عباس آمدند و گفتند: «عباس! حاضر باش امروز حرکت می‌کنیم.» عباس گفت: «من برایم گرفتاری پیش آمده و نمی‌توانم به مکه بیایم» قافله به طرف مکه حرکت کرد. همسفرها هرچه رفتند دیدند عباس است که جلوشان دارد می‌ود. آنها تعجب کردند، با خودشان گفتند: «چطور شد عباس با ما نیامد ولی حال خودش داره جلوجل می‌رود.» خلاصه به مکه هم که رسیدند، عباس را دیدند که با آنها خانه خدا را زیارت می‌کند و اعمال و مراسم حج را به جا می‌آورد. آن وقت شنیدند که کسی با صدای بلند فریاد می‌زند و می‌گوید: «حاج عباس، حاجی واقعی است.» آنها تعجب کردند که این چه سری است. وقتی به شهر خودشان برگشتند اول به خانه حاج عباس رفتند و از او پرسیدند: «تو چرا با ما نیامدی و خودت تنها رفتی؟» حاج عباس خیلی تعجب کرد و گفت: «من مکه نبودم.» آنها گفتند: «چرا بودی و همه جا جلوی ما حرکت می‌کردی.» حاج عباس هم قصه زن خرابه نشین و مرغ را براشان تعریف کرد و گفت: «راستش این است که من هر چه

داشتم به آن زن دادم تا خرج خودش و بچه‌هایش بکند و به این جهت به مکه نیامدم.» آنها گفتند: «پس در اثر همین عمل خیر و یاری به دیگران بود که تو به ثواب و اجر مکه رفتن رسیدی و حاجی واقعی تو هستی.»

حاج عباس و زن خرابه‌نشین
عروسک سنگ‌صویر، ص ۷۷
گردآوری و تالیف: سیدابوالقاسم انجوی شیرازی
انتشارات امیرکبیر چاپ اول ۱۳۵۵

حیوان عجیب

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم، گاو و خر و بز و روباهی با هم دوست شدند. آنها یک روز تصمیم گرفتند که به جای سرسبز و پرچمنی بروند. ولی مشکل در میان بود. در آن محل پلنگ‌ها زیاد رفت و آمد داشتند و به همین دلیل برایشان خطرناک بود.

چند روزی دو دل بودند تا اینکه با امید به خدا گفتند: «هرچه پیش آید خوش آید.» و به راه افتادند. آن چهار دوست، به میدان سرسبزی رسیدند و به تفریح پرداختند. روزی روباه به دوستانش خبر داد: «در پشت آن تپه، چند پلنگ دیدم.»

گاو گفت: «راست می‌گویی؟ خدا نکند که متوجه ما بشوند.»

خر گفت: «پس نباید صدایمان را بلند کنیم، حتماً سروقتمان می‌آیند.»

بز گفت: «اصلاً بهتر است هیچ حرفی نزنیم.»

همه قبول کردند و چند روزی را، بی‌آنکه حتی یک کلمه حرف بزنند، گذراندند. یک روز، خر رو به دوستش کرد و گفت: «من نمی‌توانم بیشتر از این تحمل کنم. دلم می‌خواهد عرعر بلندی بکنم!»

ولی بقیه گفتند: «نه این کار را نکن. پلنگ‌ها صدایت را می‌شنوند و به این طرف می‌آیند.»، آنها از

خر خواهش و تمنا کردند ولی خر گفت: «وای، اگر عرعر نکنم از هوش می‌روم. باید عرعر کنم.»

بالاخره همراهانش گفتند: «باشد، اگر طاقت نداری، خیلی آهسته و آرام عرعر کن. یکدفعه داد

نکشی!»

خر قبول کرد و بالای تپه‌ای رفت و عرعر سر داد. اول آرام آرام عرعر کرد ولی ناگهان عرعر

بلندی کرد. فریاد خر از تپه‌ها و جلگه‌ها گذشت و به گوش پلنگی رسید. پلنگ معطل نشد و زود به

طرف صدا دوید. روباه به طرف خر رفت و با ترس گفت: «ای خرا! چند بار از تو خواهش کرده بودم که

عرعر نکنی؟ حالا می‌بینی چه دسته گلی به آب داده‌ای؟ الان است که همه پلنگ‌ها بیایند و لت و پارت

کنند.»

خر لرزید و گفت: «وای روباه جان! به دادم برس. تو حتماً حیل‌های زیادی داری. بیا و از

حیل‌هایت استفاده کن. وگرنه کار همه‌مان ساخته است.»

روباه گفت: «اگر قول بدهی که از این به بعد، هرچه بگویم انجام بدهی، حیل‌های دست و پا

می‌کنم.»

خر گفت: «روباه جان! تو جان مرا نجات بده، آن وقت شب و روز اگر روی کولم هم سوار

بشوی، اشکالی ندارد.»

روباه قبول کرد و از خر خواست که روی دو پای جلوی بلند بنشیند. خر نشست و روباه سوار گردنش شد. پلنگ به نزدیکی آنها رسید. روباه گفت: «بیا هر دو با هم داد و فریاد کنیم.»

روباه و خر شروع کردند به نعره زدن. صدای آن دو در جلگه و دره پیچید و همه جا را به لرزه درآورد. پلنگ که پیش می‌آمد، تا آنها را با هم دید و صدایشان را شنید، مات و مبهوت ماند و قدمی به عقب برداشت. چرا که در طول عمرش نه چنین صدایی شنیده بود و نه چنین حیوانی دیده بود. روباه و خر، پلنگ را دیدند که پریشان شده است. آن وقت جرات پیدا کردند و صدایشان را بلندتر کردند و پلنگ خیلی وحشت کرد و پا به فرار گذاشت. در همین حال پلنگ به خرسی برخورد. خرس از پلنگ پرسید: «آهای پلنگ! چه خبرت است؟ از دست که فرار می‌کنی؟»

پلنگ گفت: «چند لحظه پیش بالای آن تپه یکی عرعر کرده بود، من خیال کردم صدای خر است و به آنجا رفتم. ولی متوجه شدم که صدا نه صدای خر بود، نه صدای گربه و نه صدای هیچ حیوان دیگر. من تا به حال چنین صدایی نشنیده بودم. خود آن حیوان هم وحشتناکتر از صدایش بود. دو تا پا داشت گردنش از شکمش هم گنده تر بود. پایش هم از گردنش بزرگتر. حیوان عجیبی بود. تا دیدمش یک لحظه هم صبر نکردم و پا به فرار گذاشتم.»

خرس گفت: «پلنگ جان! فکر نمی‌کنم این طرفها چنین حیوان عجیبی وجود داشته باشد. حتماً که دیده‌ای خر بوده و تو را گول زده.»

پلنگ گفت: «ممکن نیست که خر بتواند مرا گول بزند.»

خرس گفت: «من شنیده‌ام که یک خر و یک بز و یک گاو و یک روباه با هم دوست شده‌اند و از جای دوری به این طرفها آمده‌اند شاید کنار آن خر، همراهانش هم بوده‌اند.»

او از پلنگ خواست که برگردد ولی پلنگ دل و جراتش را از دست داده بود حاضر نبود که برگردد. بالاخره تصمیم گرفتند که دو نفری بروند و برای اینکه از همدیگر دور نشوند، دو سر طنابی را به سرهای هم بستند و در یک قدمی هم به راه افتادند.

خر و بقیه دوستانش آن دو را دیدند که پیش می‌آمدند و به هم گفتند: «خرس و پلنگ به طرف ما می‌آیند، حالا چه کار کنیم؟»

روباه گفت: «من که جز این هیکل چاقم، سلاح دیگری ندارم.»

خر گفت: «من هم فقط صدای کلفتم را دارم.»

بز گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

آنها هر چه فکر کردند چیزی به عقلشان نرسید. پس با ترس، زود بالای درختی رفتند. روباه روی بلندترین شاخه نشست. بزه هم پایین‌تر از او، روی شاخه‌ای دیگر نشست. خر و گاو هم که سنگین بودند. پای درخت ماندند. پلنگ و خرس نزدیک آنها رسیدند. روباه لرزید و از همان بالا نقش زمین شد.

بَز هم لرزید و به زمین افتاد. گاو که همان جا ایستاده بود، آن قدر ترسید که طاقت نیاورد و تا می توانست داد و فریاد کرد. خر هم عرعر بلندی سرداد. صدای آنها در هم پیچید و مثل نعره یک غول، به گوش پلنگ و خرس رسید. پلنگ که از اول دل توی دلش نبود، تا صدا را شنید، قدمی عقب گذاشت و بعد برگشت و فرار کرد. خرس سعی کرد او را نگه دارد، اما پلنگ مثل باد دوید و طناب را محکم کشید و بدون آنکه خبر داشته باشد، سرخرس را که به سرطناب بسته شده بود از تنش جدا کرد و با خود برد. مدتی دوید و بعد پشت سرش را نگاه کرد و دید که چیزی دنبالش می آید. خوب نگاه کرد و متوجه شد که خرس است. پلنگ سخت وحشت کرد و با خود گفت: «وای آن حیوان عجیب چیزی نشده خرس را خورده و فقط کله اش را گذاشته. الان که سروقت من هم بیاید. یک لحظه نباید این جا بمانم.»^۱

افسانه های ترکمن،

عبدالرحمن دیه جی

نشر افق چاپ سوم ۱۳۷۵، ص ۶۱

۱- نیز ر. ک به: فرهنگ افسانه های مردم ایران، جلد چهارم، علی اشرف درویشیان، رضا خندان، نشر کتاب و فرهنگ، تهران ۱۳۷۹

خانه پیرزن

خانه پیرزن، از قصه‌های ایرانی است. در بعضی روایات گاو هم جز حیواناتی است که به خانه پیرزن می‌رود. در برخی دیگر از روایت‌ها، شتر هم هست. هر کدام از حیوانات فواید خود را بازگو می‌کند و در خانه پیرزن می‌ماند. گنجشک و مرغ (غذا)، سگ (حفاظت) کلاغ (خبررسانی) خر (سوخت و حمل و نقل) و... اینها از عناصر زندگی روستایی است.

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که خانه‌ای داشت به اندازه یک غربیل، اتاقی داشت به اندازه یک چوب جaro و یک خرده هم جل و جهاز سرهم کرده بود که رف و طاقچه‌اش خشک و خالی نباشد. یک شب شام‌اش را خورده بود که دید باد سردی می‌آید و تن‌اش مور مور می‌شود. رختخواب‌اش را انداخت و رفت توش. هنوز چشم به هم نگذاشته بود که دید صدای در می‌آید. شمع را برداشت و رفت در را باز کرد. دید، یک گنجشک است. گنجشک به پیرزن گفت: «پیرزن امشب هوا سرد است. باد می‌آید. من هم جایی ندارم. بگذار امشب این جا پهلوی تو، توی این خانه بمانم، صبح که آفتاب زد می‌پریم، می‌روم.»

پیرزن دلش به حال گنجشکه سوخت و گفت: «خیلی خوب بیا تو برو روی درخت سنجد، لای برگ‌ها، بگیر بخواب.»

گنجشکه را خواباند و خودش رفت توی رختخواب هنوز چشم‌اش گرم نشده بود، دید که باز در می‌زنند. رفت دم در. در را وا کرد. دید یک خر است. خره گفت: «امشب هوا سرد است، باد هم می‌آید. من جایی ندارم که سرم را بگذارم. اجازه بده امشب این جا توی خانه تو بمانم. صبح زود، پیش از آن که صدای اذان از گلدسته بلند شود، می‌روم بیرون.»

پیرزن دلش به حال خر سوخت و گفت: «خیلی خوب برو گوشه حیاط بگیر بخواب.» پیرزن خر را خواباند و رفت خودش هم خوابید. باز دید در می‌زنند. گفت: «کیه؟» و رفت دم در. دید یک مرغی است. مرغی گفت: «پیرزن امشب باد می‌آد هوا هم خیلی سرده، من هم راه بردار به جایی نیستم. بگذار پیام امشب این جا بخوابم. صبح زود همی که صدای خروس درآمد پا می‌شوم و می‌روم.» پیرزن گفت: «خیلی خوب برو کنج حیاط بگیر بخواب.»

مرغ را خواباند و خودش رفت که بخوابد، دید باز صدای در می‌آید آمد در را وا کرد. دید یک کلاغ است. کلاغه گفت: «پیرزن امشب هوا سرد است منم جای درست و حسابی ندارم، بگذار این جا توی خانه تو بخوابم. صبح زود همین که مرغ‌ها، سر از لانه درآوردند، می‌روم.» پیرزن گفت: «خیلی خوب» و کلاغه را برد روی گرده خر خواباند و رفت خوابید.

دید باز در می‌زنند شمع را و برداشت و رفت دم در دید سگی است گفت: «چه می‌گویی؟»
گفت: «امشب هوا سرد است من هم خانه و لانه‌ای ندارم که پناه ببرم توش. بگذار امشب این جا بخوابم
صبح پیش از آنکه بوق حمام بزنند پا می‌شوم می‌روم». پیرزن دلش به حال این هم سوخت آن را هم
برد پهلوی خر خواباند.

صبح از خواب بیدار شد، دید خانه‌اش غلغله روم است... رفت به سراغ گنجشکه گفت: «پاشو
برو بیرون، که صبح شد». گنجشکه گفت: «من، که جیک، جیک می‌کنم برات، تخم کوچیک می‌کنم
برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه تو بمان».

رفت سراغ خر، گفت: «زود باش، برو بیرون صبح شده». خره گفت: «من، که عرعر می‌کنم
برات پشکل تر می‌کنم برات همسایه خبر می‌کنم برات، من برم بیرون؟» پیرزنم گفت: «نه تو بمان.»
پیرزن رفت پیش مرغه، گفت: «پاشو برو بیرون که صبح شده»، مرغه گفت: «من، که قدقد
می‌کنم برات، تخم بزرگ می‌کنم برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه تو هم بمان».

رفت به سراغ کلاغه، گفت: «پاشو برو بیرون!» کلاغه گفت: «من که قارقار می‌کنم برات، آقا را
بیدار می‌کنم برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه تو هم بمان».

آخر آمد سراغ سگ، گفت: «پاشو برو بیرون که هوا روشن شده!» سگ گفت: «من که واق واق
می‌کنم برات، دزد و بی‌دماغ می‌کنم برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه تو هم بمان».

همه آن جا ماندند و کارهای پیرزن را روپراه کردند و زندگی‌اش را روی غلتک انداختند. قصه ما
به سر رسید. کلاغه به خانه‌ش نرسید!

خانه پیرزن، عمو نوروز، ص ۶۶
فضل‌الله صبحی (مهندی)
انتشارات امیرکبیر چاپ دوم ۱۳۴۱

۱. نیز ر. ک به: افسانه‌های کهن، صبحی مهندی (فضل‌الله)، جلد یک، چاپ دهم، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۲۸، ص ۱۰۱

۲. همچنین ر. ک به: حسنی و دیو، شمس (محمدرضا)، چاپ اول، چاپ شفق، سال ۱۳۷۵، ص ۲۳

خروس و مورچه

روزی مورچه و خروسی با هم رفیق شدند. صبح زود مورچه از خواب بیدار شد و میان کمر خود را محکم بست و بیرون رفت. در راه تکه‌ای پنیر جست. پنیر را آورد و توی طاقچه‌ای گذاشت. خروس رفت و نوکی به پنیر زد. مورچه خبر شد و زدند به سروکول هم و حسابی جنگشان شد. فردا صبح زود از خواب بیدار شدند و به نزد حاکم رفتند. مورچه گفت: ای حاکم من صبح زود از خواب بیدار شدم. حاکم گفت: این از زرنگی تو است. مورچه گفت: میان کمر خود را محکم بستم. حاکم گفت: آن از چابکی تو است. گفت: یک تکه پنیر جستم. گفت: آن، خدا روزی تو را داده است. گفت: آنرا در طاقچه اتاق گذاشتم. گفت: آن از پنهان کاری تو است. مورچه گفت: این خروس رفته و نوکی به آن زده. حاکم گفت: او خواسته آنرا بجشد. گفت: من هم چپاله^۱ ای توی سرش زده‌ام. حاکم گفت: آهان، ادبش کرده‌ای. آنها از دادگاه برگشتند. وقتی به خانه رسیدند خروس گفت: ای مورچه این چه کاری بود تو کردی؟

مورچه گفت: حقایق بود. برو من دیگر تو را نزد خودم نمی‌گذارم باشی. مورچه پس از آن خانه‌اش را جدا کرد و به خودش گفت: این طور بهتر است اگه تکه‌ای پنیر پیدا کنم آنرا در طاقچه می‌گذارم و دیگر خروس آنرا نمی‌خورد.

افسانه‌ها و مثل‌های کردی، ص ۲۹۹
گردآورنده: علی اشرف درویشیان
نشر چشمه، چاپ سوم، سال ۱۳۷۵

۱. با کف دست به کسی زدن.

خزانه دزدها

یکی بود، یکی نبود. شاه عباس میل داشت که همیشه شب‌ها اینجا و آنجا گردش کند. شبی از شب‌ها به لباس مبدل در قهوه‌خانه‌ای کنار سه نفر نشست و آنها بر این تصمیم بودند که خزانه شاه را بزنند. یکی از این سه نفر رو به شاه عباس کرد و گفت:

- تو چه کاره‌ای؟

شاه عباس جواب داد:

- می‌بینی که درویش هستم!

- چه کار از دست درویش برمی‌آید؟

شاه عباس جواب داد:

- اگر دست به ریشم بکشم، گناه مجرمی بخشیده می‌شود.

به شاه عباس گفتند پس دسته سه نفری ما، با وجود تو، چهار نفری شد حالا دیگر تو هم جزو ما هستی شاه عباس خنده‌ای کرد.

از نفر اول پرسید:

- از تو چه کاری برمی‌آید؟

- او گفت:

- اگر من کسی را در تاریکی شب ببینم، روز او را می‌شناسم.

بعد از نفر دوم پرسید:

- از تو چه کاری برمی‌آید؟

نفر دوم جواب داد:

- اگر من دست به هر جور قفلی بزنم، قفل باز می‌شود.

شاه عباس از نفر سوم پرسید:

- از تو چه کاری برمی‌آید؟

او جواب داد:

- اگر در پشت هر دیواری هر چه بگویند، من متوجه می‌شوم.

چهار نفری به طرف خزانه قصر راه افتادند. نفر سوم که از پشت دیوار، همه چیز را می‌توانست بشنود، گوشش را به دیوار قصر چسباند و شنید که قراولان خزانه می‌گفتند، امشب زر و جواهرات در صندوقهای زیرزمین قصر می‌باشد.

آنچه را شنیده بود با بقیه در میان گذاشت. سپس از خواب قراولان استفاده کردند و خودشان را به زیرزمین قصر رساندند. نفر دوم که دست به هر قفلی می‌زد، قفل باز می‌شد، جلو رفت. دست به تک تک قفل‌ها زد. همه قفل‌ها یکی پس از دیگری باز شدند. جواهرات و کیسه‌های زر را برداشتند و برگشتند. مابین خود تقسیم کردند و از هم جدا شدند. شاه عباس هم سهم خودش را برداشت و به قصر رفت.

صبح شد، خبر پیچید که با وجود بودن قراول، نه یکی، نه دوتا، صدتا، خزانه شاه را زده‌اند. صغیر و کبیر درباریان و مردم کوچه و بازار تعجب کردند، اما شاه عباس آسوده خاطر بود و وزیرش را احضار کرد، پس از سرزنش بسیار، به او دستور داد آن سه نفر را دستگیر کنند. وزیر این کار را انجام داد و حکم اعدامشان را هم صادر کرد و بعد آنها را به حضور شاه عباس آورد. نفر اولی که اگر کسی را در تاریکی شب می‌دید، روز او را می‌شناخت، به محض اینکه چشمش به شاه عباس افتاد، او را شناخت که رفیق خزانه دزدی خودشان است. با خود گفت: «عجب پس او شاه عباس بود و ما نمی‌دانستیم». بعد به دو نفر دیگر گفت:

- این شاه عباس، همان رفیق درویش ماست که سهمش را هم گرفته است.

وزیر که کیسه‌های زر و جواهرات را از آنها پس گرفته بود، در این جلسه از شاه عباس تقاضا کرد که بر حکم اعدام دزدها صحنه بگذارد. نفر اول که این وضع و اصرار وزیر را دید، رو به شاه عباس کرد و با صدای بلند گفت:

- هریک از ما، کرد کار خویش را، نوبت تو شد؛ بجنبان ریش را!

شاه عباس که متوجه قضایا بود، خنده‌اش گرفت و بعد با دست کشیدن به ریشش، جرم هر سه نفرشان را بخشید و آزادشان کرد و از آن پس دیگر آنها، دنبال دزدی نرفتند و کار و هنرشان را در خدمت شاه عباس گذاشتند.

خزانه دزدها، افسانه‌های دیار همیشه بهار، ص ۱۱۴

گردآورنده: سیدحسین میرکاظمی

انتشارات سروش، چاپ اول، ۱۳۷۴

دو رفیق یکی به اسم «خیر» و یکی به اسم «شر» همسفر شدند و هرکدام آذوقه چند روز مسافرت را با خودشان برداشتند.

شر به خیر گفت: بیا اول هر چه تو داری از آب و نان با هم بخوریم، مال تو که تمام شد برویم سر مال من.

خیر قبول کرد و هر روز شام و ناهار سفره‌اش را جلوی شر باز کرد تا تمام شد. نوبت به شر که رسید از آذوقه خودش به خیر نداد. این هم از گرسنگی و تشنگی به امان آمد. بنای اصرار و التماس را گذاشت، اما در دل سنگ شر اثری نکرد. تا آخر کار راضی شد که هر چه پول و جواهر و اسباب‌های قیمتی دارد به شر بدهد و در عوض یک کف دست نان و یک مشت آب بگیرد.

شر آنها را ازش گرفت، با وجود این آب و نان به او نداد. کار به جایی رسید که از تشنگی از حال رفت. به شر گفت: «ای شریک کمی آب به من بده. من مردم». شر گفت: «من به یک شرط آب‌ات می‌دهم که از دو چشم کورت کنم!» خیر از ناچاری حاضر شد، این هم کورش کرد ولی باز هم آب نداد و به همین حال زار انداخت‌اش توی بیابان و رفت.

در این بین دختر کدخدا از آن جا رد می‌شد، خیر صدای او را شنید. التماس کرد و ازش آب خواست.

اتفاقاً این دختر کدخدا بود که از ده کوزه‌اش را آورده بود و از چاه آب کشیده بود و به ده برمی‌گشت.

دختر به طرف خیر آمد، دید یک کوری از تشنگی می‌نالند. آبش داد و وقتی از سرگذشتش باخبر شد، دلش سوخت. دستش را گرفت و بردش به ده و برای پدرش کدخدا شرح حال او را گفت. کدخدا گفت: «من الان چشم او را خوب می‌کنم.» فوری کمی برگ مامیران به چشم او کشید. چشم‌اش خوب شد.

خیر خوشحال شد. چند روز آن جا بود، تا روزی هوس کرد بروود به شهر گردش کند. پیاده راه افتاد. وسط راه خسته شد. زیر درختی خوابید. هنوز چرتش نبرده بود، بین خواب و بیداری بود که شنید دو کبوتر روی درخت یکی به آن دیگری می‌گوید: «خواهر؟» دیگری جواب می‌دهد: «جان خواهر». گفت: «این که زیر این درخت خوابیده است، شر رفیق راهش شد. نان و آب‌اش را خورد. از آنان و آب‌اش به او نداد و به عوض آبی که نداد دو چشم او را هم کور کرد. کدخدا با برگ مامیران چشم او را

خوب کرد و حالا می‌رود به شهر. در شهر دختر پادشاه دیوانه شده، اگر این مرد از برگ این درخت بگیرد، ببرد بجوشاند و به دختر بدهد، دختر خوب می‌شود و اقبال این مرد هم بلند می‌شود.»
خیر فوری پا شد. از برگ درخت کند و با خودش به شهر برد. وقتی وارد شهر شد، دید درست گفته‌اند. دختر پادشاه دیوانه شده است و پادشاه گفته هر که این را شفا دهد دختر مال اوست و خودش جانشین من است.

خیر رفت پهلوی پادشاه و گفت: «اجازه بدهید من دختر شما را معالجه کنم». شاه گفت: «اگر معالجه نکردی سرت را از تنت جدا می‌کنم». خیر گفت: «بسیار خوب»، فوری دختر را خواست. او را حاضر کردند. آن برگ را داد جوشانند و داد به دختر شاه خورد و خوب شد.
روز بعد شهر را به حکم پادشاه آیین بستند و هفت شبانه روز چراغانی کردند و عروسی مفصلی برپا کردند و دختر را دادند به خیر.

مدتی نگذشت که پادشاه از دنیا رفت و خیر جای او را گرفت. فوری فرستاد عقب کدخدا و دخترش، کدخدا را وزیر دست راست و دخترش را همه کاره حرمسرا کرد.
یک روز، پادشاه و وزیر یعنی خیر و کدخدا به شکار رفته بودند در شکارگاه به یک نفر سوار بر اسب برخوردند. نزدیک آن مرد که شدند خیر دید شر است.

به کدخدا گفت: ای وزیر، این همان رفیق من شر است. وزیر بدون این که به شاه حرفی بزند یا سوآلی از او بکند، شمشیر را از غلاف بیرون کشید و گردن شر را زد و عالم را از شرش آسوده کرد.^۱

خیر و شر، عمو نوروز
فضل‌الله صبحی (مبتدی)
چاپخانه پیروز چاپ اول ۱۳۴۷، ص ۱۱۲

۱. نیز ر. ک به: افسانه‌های ایرانی، فرزانه فرزاد، نشر دنیای نو، چاپ اول، ص ۷۲
همچنین ر. ک به: فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، جلد چهارم، علی اشرف درویشیان، رضا خندان، نشر کتاب و فرهنگ، تهران ۱۳۷۹، ص ۴۴۱

دم دوز

یکی بود -یکی نبود. پیرزنی بود، که توی خانه‌ای زندگی میکرد و باندازه‌ای خودش بخور و نمیر اندوخته داشت، که نیازش بدر و همسایه نیفتد. یک روز نشسته بود. موشی از لانه‌اش درآمد و آمد سرحوض که آب بخوره. وقت برگشتن شتاب کرد، دمش بجا روئی که در لب حوض بود گیر کرد، و دستپاچه شد، خودش را باین در و آن در زد، دمش کنده شد. دمش را برداشت، آورد پهلوی پیرزن، گفت: «ای خاتون جان، دم مرا بدوز.»

گفت: «من نه سوزنش را دارم، نه نخش را، نه حالش را و نه کارش را. این کار - کار دولدوز است. دمت را وردار! ببر پهلوی دولدوز، برات بدوزد.» موش، دمش را برداشت و رفت پهلوی دولدوز، گفت: «دل دوز! دمم را بدوز. دولدوز گفت: «من نخ ندارم: برواز جولا نخ بگیر بیا، تا دمت را بدوزم.» موشه رفت پهلوی جولا، گفت: «جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را درز درز بدوزد.» جولا گفت: «برو از توتو، تخم بگیر بیار تا من بخورم، جان بگیرم، پنبه بیافم و نخت بدهم.» موش آمد پهلوی مرغ، گفت: توتو، تخمی ده، تخی جولاده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد.» مرغ گفت: «برو، از علاف برای من ارزن بگیر، بیار بخورم، بتخم بیایم و تخم بدم.» موشه رفت پیش علاف، گفت: علاف ارزن ده، ارزن توتوده، توتو تخی ده، تخی جولاده، جولا. نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد.» علاف گفت: «برو از کولی غریبل بگیر بیار تا بوته‌ی ارزنهائی را که کوبیده‌ام سرند کنم، ارزنت بدهم.» موشه آمد پهلوی کولی گفت: «کولی غریبل ده، غریبل علافه ده، علاف ارزن ده، ارزن توتوده، توتو تخی ده، تخی جولاده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» کولی گفت: «باید زه بیاری، تا غریبل برات درست کنم. برو پیش بزى، ازش زه بگیر، تا من غریبل درست کنم، بهت بدهم.» موشه آمد پهلوی بزى، گفت: «بزى، روده ده، روده کولی ده، کولی غریبل ده، غریبل علاف ده، علافه ارزن ده، ، ارزن توتوده، توتو تخی ده، تخی جولاده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» بزى گفت: «برو، از زمین علف بگیر بیار، تا من بخورم، روده‌ی نو بالا بیارم، زه بدهم بتو.» موشه آمد پهلوی زمین گفت: «زمین علف ده، علف بزى ده، بزى روده ده، روده کولی ده، کولی غریبل ده، غریبل علاف ده، علافه ارزن ده، ارزن توتوده، توتو تخی ده، تخی جولاده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» زمین گفت: «برو از کاریز آب بیار، بمن بده، تا من سر سبز بشوم، علف بدهم.» موشه آمد پهلوی کاریز، گفت: «کاریز آبى ده، آبى زمین ده، زمین علف ده، علف بزى ده، بزى روده ده، روده کولی ده، کولی غریبل ده، غریبل علاف ده، علافه ارزن ده، ، ارزن توتوده، توتو تخی ده، تخی جولاده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» کاریز دلش بحال موش دم کنده

سوخت، آب را سرازیر کرد به زمین. زمین علف داد، علف را بزی خورد، زه داد، از زه کولی غریبل درست کرد. علاف با غریبل ارزن‌ها را سرند کرد. مرغ ارزن سرند کرده را خورد و تخم داد، تخم را جولا خورده و جان گرفت و نخ تابید. دولدوز هم با آن نخ دم موش را دوخت. موش، خوش و خرم و خندان. پاکوب و غزلخوان رفت تو سوراخش.

افسانه‌های کهن، فضل‌الله صبغی مهندی.

ج ۱، چاپ دهم

انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۲۸، ص ۹۵

دو برادر کوزه‌گر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. هرکس بنده خداست، بگوید: «یا خدا»
و اما راویان دانا و ناقلان توانا و قصه‌گویان کهن و چابک سواران در سالیان پیش در شهری و ولایتی دور، دو برادر کوزه‌گر وارد عرصه کار و زندگی شدند. برای چی؟ برای به دست آوردن یک لقمه نان و محتاج نشدن به این و آن.

الغرض! دو برادر کوزه‌گر، بعد از به دست آمدن دست پخت خودشان، که چند کوزه بود، تصمیم گرفتند آنها را بار الاغ کنند و ببرند شهر و بفروشند. آخه خانه و کاشانه و کارگاه کوزه‌گری آنها در جایی دور از شهر بود.

خلاصه! کوزه‌ها را که بار الاغ کردند، زاد و توشه‌ای به قدر احتیاج هم تهیه کردند و زدند به راه. رفتند و رفتند و رفتند... بعد از اینکه حسابی از خانه و کاشانه‌شان دور شدند و خستگی راه به سراغشان آمد، بین راه، درخت و آبی را دیدند. تصمیم گرفتند که افسار الاغها را به تنه آن درخت ببندند و از آن آب بخورند و مدتی هم زیر سایه آن درخت دراز بکشند، و بعد، دوباره طی طریق کنند.
چه دردسرتان بدهم! دو برادر کوزه‌گر، زیر سایه درخت دراز کشیده بودند که یکدفعه صدایی شنیدند:

- کجا رفقا؟ همسفر نمی‌خواهید؟

آنها نگاه کردند و دیدند مردی با سرو روی گردوغبار گرفته، دارد به طرفشان می‌آید.
برادر بزرگ گفت: «چرا همسفر نمی‌خواهیم؟ چی از همسفر بهتر؟! همسفر راه را کوتاهتر و سفر را برای آدم، شیرین می‌کند.»

مرد غریبه که این حرف را از برادر بزرگتر شنید، کنار آنها نشست و از هر دری برای آنها گفت: طوری که هر دو برادر، مفتون و مجذوب حرفهای مرد غریب شدند و چیزی هم نگذشت که دوباره بلند شدند و هر سه، راه را ادامه دادند. دو برادر، حالا سفر را برای خودشان شیرین می‌دیدند؛ اما بندگان خدا خبر نداشتند که این آدم، ماری خوش خط و خال است، و آنچه که اصلاً به آن اعتقاد ندارد، دوستی و رفاقت است.

باری، سه همسفر، مدتی دیگر هم با این حال و روز، توی دشت و صحرا رفتند، تا اینکه برادر کوچک، برای کاری، مدتی از آنها دور شد. مرد غریبه، پیش برادر بزرگ آمد و تند و تند با او شروع به صحبت کرد و گفت: «خوب، حالا از این کوزه‌ها سهم کی بیشتر است؟»

برادر بزرگتر گفت: «فرق نمی‌کند. در عالم برادری که سهم من یا او معنی ندارد. اما چون سوال کردی، برایت بگویم: هر دوی ما در کوزه‌گری به یک اندازه کار کرده‌ایم. و هر کدام از این بار کوزه‌ها را که در شهر بفروشیم، نصف به نصف، سودش را صاحب می‌شویم.»

مرد غریب قیافه دلسوزانه‌ای به خودش گرفت و گفت: «همین! آخه این که ظلم است؟»

برادر بزرگ پرسید: «کجایش ظلم است؟! من کجا دلم به ظلم به برادر رضا می‌دهم؟!»

مرد غریب، باز هم دلسوزانه گفت: «این چه حرفی است همسفر! من که می‌دانم تو حاضر نیستی ذره‌ای به برادر خودت ظلم کنی. ولی آخه برادر بزرگتری گفتند، برادر کوچکتری گفتند... تو الان از آن برادرت گرفتارتری... حتما اهل و عیار اختیار کرده‌ای و سه - چهار تا فرزند داری. پس تو که دخل و خرجت خیلی بیشتر از اوست، باید سهم بیشتری از سود فروش این کوزه‌ها برداری.»

دوستان! برادر بزرگ که تا به حال اصلا به این موضوع فکر نکرده بود، با خودش گفت: «این مرد درست می‌گوید ها! برادرم از محبت من دارد سواستفاده می‌کند... حالا من از روی صدق و صفا گفتم سهم مساوی؛ ولی او چرا اصلا به روی خودش نمی‌آورد! نه... اینطوری نمی‌شود! باید هر جور که شده، برادرم را راضی کنم و سهم بیشتری از سود فروش کوزه‌ها بردارم.»

بعد رو به مرد غریب کرد و گفت: «راست می‌گویی همسفر! من اصلا یادم نبود! یادم نبود که هیچ، عقلم هم به این موضوع نمی‌رسید که من باید سهم بیشتری بردارم.»

بله عزیزان! مرد غریب که از آن حرفهایش قصد سویی داشت، خوشحال شد و خودش را آماده کرد تا برادر کوچک را وسوسه کند. حالا نوبت آن یکی بود که در چاه حرفهای دشمنی برانگیز مرد غریب بیفتد.

خلاصه! در فرصت دیگری که برادر کوچک تنها شد، مرد غریب پیش او رفت و در گوشش گفت: «خوب همسفر، از کار و بارت بگو! از زندگی‌ات بگو! راضی هستی؛ راضی نیستی؛ بالاخره می‌خواهی چکار بکنی؟»

برادر کوچک، از همه جا بی‌خبر بود، گفت: «تا الانش که بد نبوده، گوش شیطان کر، اگر این کوزه‌ها را با قیمت خوبی از ما بخرند، وضعمان روبه راه می‌شود؛ هم وضع من و هم وضع برادرم. ولی خوب... حرف پیش پیش هم نمی‌شود زد.»

مرد غریب گفت: «قلب پاکی داری جوان. ولی مواظب باش که گول نخوری!»

برادر کوچک، از این حرف تعجب کرد و پرسید: «گول نخورم؟! از کی گول نخورم؟ اگر منظورت

خریدارهای توی شهر است، که برادرم مواظب است.»

مرد غریب گفت: «منظور من مشتریهای تو شهر نیستند. منظورم وسوسه مال دنیاست که چشم

بصیرت آدم را کور می‌کند. اصلا ببینم، تو تا حالا عیال اختیار کرده‌ای؟»

برادر کوچک گفت: «خوب، نه! چطور مگه؟ این چه ربطی دارد به عیال اختیار کردن من؟!»
مرد غریب گفت: «اتفاقا خیلی هم مربوط است. ببین... تو که تا حالا عیال اختیار نکرده‌ای، حتما پولی در بساط نداشته‌ای. خوب، اگر از این به بعد هم پولی توی کیسه‌ات نداشته باشی، چطوری می‌خواهی سروسامانی به زندگی خودت بدهی. پس حق این است که هر چه زودتر، با جیبی پر بروی سراغ زندگی خودت. اما با این وضع، من که چشمم آب نمی‌خورد.»

برادر کوچک که با حرفهای مرد غریب، انگار چیزهایی به فکرش رسیده بود، پرسید: «خوب، حالا بگو چطور تو چشمت آب نمی‌خورد؟ مگر چی شده؟ مگر من از راهش وارد نشده‌ام؟»

مرد غریب، نگاهی به دور و برش انداخت در حالی که مواظب بود برادر بزرگ یکوقت از راه نرسد، گفت: «ببین! برایت گفتم که، مال دنیا، آدم را وسوسه می‌کند. مثلاً همین برادر بزرگ تو، صاحب همه چیز هست. خانه و زندگی و اهل و عیال دارد. با وجود این، حتما می‌خواهد از فروش این کوزه‌ها هم سهم مساوی بردارد. درست است؟»

برادر کوچک گفت: «درست است. خوب، اینکه چیزی نیست؟ ما هر دویمان با هم این کوزه‌ها را پخته‌ایم؛ پس باید در سود آن هم شریک باشیم.»

مرد غریبه گفت: «ببین همسفر دل پاک من! سهم مساوی، معنی ندارد! وقتی در حال حاضر، برادر بزرگ تو، به اندازه تو نیازمند و محتاج نیست، نباید سهم مساوی بردارد. خوب اینطوری کار تو پیش می‌رود؟ اگر غلط نکنم، برادر بزرگ تو، که اتفاقا خیلی هم تو را دوست دارد، گرفتار وسوسه مال دنیا شده. تو باید طوری، او را از رفتار خودش باخبر کنی. آخه اینطوری که نمی‌شود.»

برادر کوچک که با حرفهای مرد غریب انگار چیزهای تازه‌ای یاد گرفته بود، گفت: «راست گفتی‌ها! اصلاً چرا این حرفهای حسابی، قبلاً به فکر خود من نرسیده بود؟! نه؛ این رسمش نیست. سهم من باید بیشتر از سهم برادرم باشد. غیر از این، من به هیچ چیز رضا نمی‌دهم!»

بله دوستان خوب! مرد غریب که سودای صاحب شدن کوزه‌های دو برادر را در سر می‌پروراند، با حرفهای ظاهراً دلسوزانه اما تفرقه برانگیزش، تخم جدایی را بین دو برادر پاشید. بعد به انتظار نشست تا این بذر به ثمر بنشیند.

الغرض! برادرهای کوزه‌گر، از این به بعد دیگر به هم بدبین شدند و در طول سفر، هی به هم طعنه و کنایه می‌زدند.

بالاخره هم برادر کوچک، صبر خودش را از کف داد و افسار الاغها را گرفت و گفت: «خوب برادر، گوش کن چه می‌گویم...! یا همین الان قبول کن که سهم من بیشتر است، یا من از اینجا تکان نمی‌خورم.»

برادر بزرگ گفت: «اتفاقا تو هم حرف دل مرا زدی! این من‌ام که باید سهم بیشتری از فروش کوزه‌ها بردارم، بی چشم و رو.»

برادر کوچک که این حرف را شنید، افسار الاغها را ول کرد و یقه برادر را چسبید و گفت: «به من می‌گویی بی چشم و رو!»

چیزی هم نگذشت که کلاه هردویشان روی زمین افتاد. و این، خبر از دعوای تند و تیزی می‌داد. مرد غریب از دعوای دو برادر خوشحال شد و منتظر ماند که آنها آنقدر همدیگر را بزنند تا جان از تنشان بیرون برود. ولی دید بالاخره برادراند و هرچه که باشد ملاحظه یکدیگر را می‌کنند. پس فکری کرد و نقشه‌ای ریخت و گفت: «خوب، دیگر دعوا بس است! مال دنیا که اینقدر ارزش ندارد که دوتا برادر به خاطرش به جان هم بیفتند. بلند شوید و از راهش بروید! اینطوری کارها به خوبی و خوشی تمام نمی‌شود و هیچکس هم به حق خودش نمی‌رسد.»

دو برادر، این حرفها را که از مرد غریب شنیدند، بلند شدند و گرد و خاک را از سرو روی خودشان پاک کردند و گفتند: «خوب، چکار باید کرد؟»

مرد غریب گفت: «اگر نظر مرا می‌خواهید، یک جوری با همدیگر مصالحه کنید! یک نفر بیشتر بگیرد و یک نفر کمتر.»

هر دو کوزه‌گر فریاد کشیدند: «سهم من بیشتر است!»

مرد غریب گفت: «حالا برای اینکه همه چیز به خوبی و خوشی و صلح و صفا تمام بشود، بیاید شرطی بگذارید و قول مردانه بدهید که به آن عمل می‌کنید، حتی اگر به ضرر خودتان تمام بشود. من خودم چندبار این کار را انجام داده‌ام و گره از کار مردم باز کرده‌ام. اگر شما هم از این راه وارد بشوید، قول می‌دهم که آتش این دعوا و مراغه بیتان خاموش بشود.»

دو برادر گفتند: «باشد! هر چه تو بگویی ما قبول می‌کنیم.»

مرد غریب، مدتی دور و برش را نگاه کرد و رو به کوهی کرد و گفت: «ببیند! الان تا ظهر وقت زیادی هست و هنوز هوا آنقدر گرم نشده که آدم را از پا دریاورد!»

بعد کوهی را که آنطرف صحرا، تا نزدیکیهای خورشید قد کشیده بوده نشان داد و گفت: «آن کوه را می‌بینید! کلید حل مشکلات شما پشت آن افتاده.»

برادر بزرگ پرسید: «چطور؟»

مرد غریب گفت: «برای اینکه معلوم بشود کی حق بیشتری از فروش این کوزه‌ها دارد، به نوبت، هفت بار بروید و آن کوه را دور بزنید.»

برادر بزرگ گفت: «پیاده؟»

مرد غریب گفت: «آخه سواره که لطفی ندارد. باید پیاده بروید تا معلوم بشود که چه کسی مرد میدان است.»

برادر کوچک گفت: «اینطوری که خیلی طول می‌کشد! ما دوتا! با همدیگر می‌رویم و این کار را می‌کنیم. هرکس زودتر رسید، او سهم بیشتری بر می‌دارد.»

مرد غریب برای اینکه هیچ شکی در دل آن دو برادر نیفتد و به اصطلاح بویی از نقشه او نبرند، گفت: «راستش من حرفی ندارم. ولی این امانت شما، روی دوش من سنگینی می‌کند. من می‌ترسم که یک وقت بلایی سر این کوزه‌ها بیاید و آنوقت تا آخر عمر، شرمنده شما باشم. پس یک نفر پیش من بماند و یک نفر دیگر برود آن کوه را دور بزند و برگردد. بعد آن نفر اول که برگشت، پیش من می‌ماند و نفر دوم می‌رود.»

برادرهای کوزه‌گر، از این حرف مرد غریب خوششان آمد و هر دو گفتند که می‌خواهند اولین نفری باشند که می‌رود کوه را دور بزند.

بالاخره، برادر کوچک، در حالی که خیلی به خودش امیدوار بود، راه کوهستان را در پیش گرفت و رفت.

رفت و رفت، و با برداشتن هر قدم، پشت سرش را نگاه می‌کرد و می‌دید که مرد غریب و برادرش، دور و دورتر می‌شوند.

بالاخره، با هر جان‌کدنی که بود خودش را به کوه رساند. این، در حالی بود که راه نفس در سینه‌اش داشت بند می‌آمد. بعد روی تخته سنگی نشست تا استراحت کند، که یکدفعه به خاطرش رسید و با خودش گفت: «خوب، این مرد غریب که این راه را پیش پای ما گذاشت، چرا نگفت که ما چطوری می‌توانیم برگردیم؟! از این کوهستان تا وعده‌گاه ما، دو تا راه وجود دارد. شاید برادر من بیاید و میان بر بزند و زودتر از من برگردد و بتواند خیلی سریعتر، هفت بار دور کوه بگردد؛ آن وقت من چی؟»

برادر کوچک، این فکر را کرد و زود از جا بلند شد و از راه میان بر، شروع به دویدن کرد.

حالا برویم سراغ مرد غریب و برادر بزرگ!

مرد غریب، وقتی خیالش از برادر کوچک راحت شد، رو به برادر بزرگ کرد و گفت: «امان از جوانی، که آدم را به چه کارهایی وامی‌دارد!»

برادر بزرگ پرسید: «چطور مگر؟ چیزی شده؟»

مرد غریب گفت: «البته من به این برادر تو اطمینان دارم که دست از پا خطا نمی‌کند؛ ولی شیطان است دیگر، یک وقت دیدی گولش زد و از میان بر و از راه نزدیکتر آمد و کمتر خسته شد. آنوقت تو می‌مانی و سهم کم از این کوزه‌ها و زحمت زیادی که برای آنها کشیده‌ای.»

برادر بزرگ گفت: «خوب، حالا چاره کار چیست؟ من چطور می‌توانم بفهمم که او از چه راهی دارد می‌آید؟»

مرد غریب گفت: «راهش این است که تعقیبش کنیم. من می‌روم خبر بیاورم.»
برادر بزرگ گفت: «این کار به عهده من! خودم بهتر می‌توانم ببینم که او از کدام راه می‌آید. اصلاً اگر من بروم و راه رفت و برگشت را هم ببینم، برای خودم هم بهتر است.»

بعد هم، بی‌آنکه فکر کند چه کار دارد می‌کند، راه کوهستان را در پیش گرفت و رفت.
برادر دوم که از پیش مرد غریب رفت، آن نابکار، خنده‌ای کرد و با خودش گفت: «خوب، دیگر بهتر از این نمی‌شود! من باید هر چه زودتر این الاغها را بردارم و بروم. چون اگر دیر بجنبم، ممکن است یکی از برادرها سربرسد و آنوقت دیگر نتوانم از این بیابان، با دو بار الاغ کوزه بشهر بروم... واقعا که شیرین کاشتم! میانه این دو برادر را به هم زدم و این همه مال و منال به دست آوردم.»

دوستان! مرد غریب این فکرهای خوش را در سرش پروراند و آماده شد که راه بیفتد طرف شهر؛ اما غافل بود که برادر کوچک، میان بر زده و با سرعت برق و باد به طرف او می‌آید. و تا قصد کرد راه بیفتد، برادر کوچک را دید که با عجله به سراغش می‌آید. او منتظر ماند و خودش را آماده کرد تا نقشه تازه‌ای بکشد.

برادر کوچک، در حالی که دیگر توان ایستادن نداشت، به مرد غریب رسید و گفت: «خوب، چرا نگفتی که من از کدام راه باید برگردم؟»

مرد غریب که حسابی دستپاچه شده بود، گفت: «خوب، از هر راهی که راحت تری؛ از هر راهی که بهتر به مقصد برسی. چون بالاخره این حق توست که سهم بیشتری از این کوزه‌ها ببری.»

برادر کوچک، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «برادرم کو؟»

مرد غریب گفت: «راستش، شرمنده‌ام که بگویم او کجا رفت.»

و مثلاً به حالت شرمندگی، سرش را پایین انداخت.

برادر کوچک، اصرار کرد: «زودباش بگو برادر من کجاست؟ مگر قرار نبود اینجا باشد؟»

مرد شیاد گفت: «راستش وقتی تو رفتی، او به من گفت که برادر کوچکم هیچ حقی از این کوزه‌ها ندارد و زحمت ساختن این کوزه‌ها فقط با من بوده و آمد آنجا تا...»

برادر کوچک که از این حرفها، خون در رگهایش دویده بود، گفت: «برای چی آمد سراغ من؟! حتما قصد بدی داشته؟»

مرد شیاد گفت: «کوهستان هست دیگر! کسی به کسی نیست. یک وقت دیدی یک نفر که از دست یک نفر ناراحت است، زد و آن یکی را از پا درآورد.»

برادر کوچک، وقتی این حرف را شنید، دیگر پاک عقلش را از دست داد و زود به طرف کوهستان راه افتاد.

مرد غریب که وضع را اینطور دید، با خودش گفت: «دیگر تیرم کاملاً به هدف خورد! حالا تنها کاری که می‌ماند این است که هرچه زودتر افسار این الاغها را بگیرم و بروم؟ چون اگر یکدفعه برادر بزرگ از راه برسد، دیگر شانس بردن این کوزه‌ها را از دست می‌دهم.» کمی منتظر ماند و وقتی دید برادر کوچک، حسابی از او دور شد، افسار الاغها را دست گرفت و با عجله به طرف شهر به راه افتاد.

خوب، حالا برویم سراغ برادر کوچک؛ برادر کوچکی که می‌خواست خون برادرش را بریزد و هیچ چیز و هیچکس جلودارش نبود. او، رفت و رفت و با هر فلاکتی که بود، خودش را به کوهستان رساند و خلاصه، این طرف بگرد و آن طرف بگرد، تا اینکه برادر بزرگش را در آن حوالی دید. دو برادر، تشنه به خون هم، رو به روی یکدیگر ایستادند. برادر کوچک جلو رفت و با عصبانیت یقه برادر بزرگش را گرفت و گفت: «حالا دیگر قصد جان مرا می‌کنی؟! این است رسم برادری!؟» برادر بزرگ گفت: «تو هم از میان بر می‌زنی و بر می‌گردی؟! این است رسم مردانگی!؟» برادر کوچک که از این حرف تعجب کرده بود، گفت: «من کجا میان بر زدم و آمدم! من فقط آمدم بپرسم که چرا تصمیم گرفته‌ای که خون مرا بریزی؟ یعنی تو اینقدر به آن کوزه‌ها علاقه داری؟! حالا من حق ندارم به این خاطر که قصد جان مرا کرده‌ای، تو را از پا دریاورم؟» برادر بزرگ گفت: «تو خودت چطور دلت آمد ناجوانمردانه از بیراهه بزنی و برگردی؟» برادر کوچک فریاد زد: «من چنین کاری نکردم!» برادر بزرگ او را هل داد و گفت: «من هم قصد جان ترا نکردم. می‌گویی نه، برویم از آن مرد بپرسیم.»

بعد، هر دو برادر، در حالی که داشتند برای همدیگر خط و نشان می‌کشیدند، از پشت کوه، راه صحرا در پیش گرفتند و به طرف وعده‌گاه به راه افتادند. اما تا به آنجا رسیدند، از آن مرد شیاد و الاغها و بارها، خبری ندیدند.

هر چه اینطرف و آنطرف را نگاه کردند، از او اثری پیدا نکردند. انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. برادر بزرگ که تجربه بیشتری داشت، گفت: «نکند، همه این کارها نقشه آن مرد غریب بوده.» و با این حرف برادر بزرگ، آنها شروع کردند به بازگو کردن چیزهایی که مرد شیاد یادشان داده بود.

برادر کوچک که حالا آرام گرفته بود، گفت: «آن مرد نابکار قصد داشت با این حرفهایش بین ما جدایی بیندازد و مال و دارایی ما را صاحب بشود، که شد.»

برادر بزرگ، نگاهی به زمین انداخت و گفت: «بیا رد پای الاغها و آن مرد را بگیریم و برویم؛ شاید پیدایش کنیم.»

برادر کوچک، با ناامیدی روی زمین نشست و گفت: «چه فایده‌ای دارد! ما که دیگر به گرد پای او هم نمی‌رسیم.»

برادر بزرگ راه افتاد و گفت: «باید رفت! دیگر وضع از این که هست که بدتر نمی‌شود.» و به دنبال رد پا رفت. برادر کوچک هم که وضع را اینطور دید، از جا بلند شد و راه افتاد. آنها با عجله به طرف شهر به راه افتادند.

رفتند و رفتند تا اینکه از دور، چند سیاهی را دیدند. برادر بزرگ گفت: «اگر اشتباه نکنم، همسفرمان است.» و هر دو، شروع به دویدن کردند، کمی جلوتر رفتند، آن مرد شیاد و الاغها را دیدند که توی گل مانده بودند.

مرد شیاد، با دیدن دو برادر از دور، فهمید که موضوع از چه قرار است، دمش را روی کولش گذاشت و رفت که رفت؛ و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد.

دو برادر کوزه‌گر هم، بعد از اینکه الاغها را از توی گل درآوردند، کوزه‌ها را به شهر بردند و با قیمت خوبی فروختند. از آن به بعد هم، سالهای سال، در این دنیای فانی زندگی کردند و مثل شما و برادرهای دیگران، با هم، یکدل و یکزبان ماندند و فریب مکر هیچ مکاری را نخوردند.

دویدم و دویدم

دویدم و دویدم، سرکوئی، رسیدم دو تا خاتونی دیدم، یکیش بمن آب داد، یکیش بمن نون داد، نون را خودم خوردم، آب را دادم بزمین، زمین بمن سبزه داد، سبزه را دادم به بزی، بزی بمن پشکل داد، پشکل دادم به نانوا، نانوا به من آتش داد، آتش را دادم بزرگر، زرگر بمن قیچی داد، قیچی را دادم بدرزی، درزی بمن قبا داد، قبا را دام بملا، ملا بمن کتاب داد، کتاب را دادم بیابام، بیابام دوتا خرما داد.

یکیش و خوردم - کرومو بود، یکیش و خوردم - تلخ بود، رفتم بیابام گفتم، یک خرما دیگر خواستم، زد تو کلام، کلام افتاد تو باغچه، سرم پرید تو طاقچه، رفتم بخانه‌ی قاضی، جستم سه تانیم غازی، یکیش را دادم به پنبه، یکیش را دادم به دنبه، یکیش را دادم شکنجه، آتش به پنبه افتاد، گربه به دنبه افتاد، سگ بشکنجه افتاد، پیرزنی که آنجا بود، کرری به خنده افتاد.

در نسخه سمنان نوشته بود: «قرآن دادم بخدا، خدا بمن مراد داد. مراد را دادم بیابام...»

در نسخه ایلام بعد از «کلام افتاد تو طاقچه، سرم پرید تو باغچه» نوشته است: (رفتم کلام را بردارم، یک دهشاهی جستم، گفتم قیسی بخرم، چنجه داره - بدم خرما چنجه داره - بدم نخود گل پوسته داره، رفتم دادم بدنیه، بردم گذاشتم آفتاب بمالم سرم، رفتم دست برسانم بآب، گربه بدنیه افتاد.) در بعضی نسخه‌های کاشان یان طور افسانه را پایان میرساند، کلام افتاد تو طاقچه، رفتم خانه حاجی رشید، حاجی رشید آب میکشید، نون و پنیر پیشم کشید، نخوردم و نخوردم، میلیم بدخترش کشید، از در خانه درم کشید، و بعضی بجای «خانه حاجی رشید» «خانه همسایه» را نوشته‌اند. در بعضی نسخه‌ها هم نوشته‌اند: «خرما تو جوب افتاد، رفتم دوباره بگیرم بیابام زد تو کلام.»

روباه و پرنده

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. روباه می بود و لک لکی. اینها در نزدیکی هم لانه داشتند؛ یعنی با هم همسایه بودند. روباه هر وقت چشمش به لک لک می افتاد، با خودش می گفت: «باید هر طور شده با این لک لکه دوست شوم تا اگر روزی روزگاری شکاری گیرم نیامد، بروم سراغ جوجه هایش و شکمی از عزا در بیاورم.»

پس، با لک لکه دوست شد و یک روز او را به خانه اش دعوت کرد. لک لک از بالای درخت پایین آمد و به خانه روباه رفت. روباه کاجی پخته بود. کاجی را توی یک بشقاب ریخت و جلو لک لک گذاشت. بعد گفت: «بفرما! نوش جان کن.»

اما لک لک هر کاری کرد، نتوانست از کاجی بخورد. هرچه نوکش را به بشقاب می زد، فقط تق و تق صدا می کرد. ولی روباه راحت شروع کرد به لیسیدن و تمام کاجی را خورد. لک لک هیچ به روی خودش نیاورد و حرفی نزد. تو دلش گفت: «صبر کن! تلافی می کنم.»

روز بعد، لک لک به روباه گفت: «روباه! امروز نهار به خانه من بیا.»

روباه گفت: «خیلی دلم می خواهد، ولی من که نمی توانم از درخت بالا بیایم.»

لک لک گفت: «عیبی ندارد. من پایین می آیم و غذا را زیر درخت می خوریم.»

ظهر که شد، لک لک مقداری گندم برشته توی یک کدو تنبل گردن دراز ریخت و از درخت پایین آمد. بعد آن را گذاشت جلو روباه و گفت: «بفرما، روباه! نوش جان کن.»

روباه هر کاری کرد، نتوانست از گندم برشته ها بخورد؛ چون نه سرش توی کدو می رفت، و نه زبانش به ته کدو می رسید. اما لک لک به راحتی نوک درازش را توی کدو می کرد و گندمها را می خورد. روباه آخر طاقت نیاورد و گفت: «این طوری مهمان دعوت می کنند؟! لک لک گفت: «این طور مهمانی دادن را تو یادم دادی.»

روباه توی دلش گفت: «می دانم چه کارت کنم.»

بعد، از لک لک خدا حافظی کرد و به لانه اش رفت. فردای آن روز، روباه پیش لک لک آمد و گفت: «تو خوب می توانی پرواز کنی؛ اما نمی توانی به خوبی من بدوی. من حاضرم به تو دویدن یاد بدم و در عوض، تو هم به من پرواز کردن یاد بده.»

لک لک گفت: «باشد. فکر خوبی است.»

روباه، دم لک لک را به دم خودش بست و شروع کرد به دویدن. همان طور که می دوید و لک لک بیچاره را روی زمین می کشید، گفت: «باید این طوری بدوی. یاد گرفتی؟»

لک‌لک که تمام بدنش زخمی شده بود، گفت: «بله! حسابی یاد گرفتم.»
روباه، دم لک‌لک را از دم خودش باز کرد. فردای آن روز، نوبت روباه بود که پرواز یاد بگیرد. لک‌لک از درخت پایین آمد و به روباه گفت: «روباه! بیا و پشت من سوار شو. حالا کاری می‌کنم که مثل پرنده‌ها توی آسمان پرواز کنی.»
روباه پشت لک‌لک نشست و لک‌لک پرواز کرد. کمی که بالا رفتند، لک‌لک از روباه پرسید: «چه می‌بینی، روباه؟»

روباه جواب داد: «همه چیز زیر پاهایم کوچک و کوچکت‌ر می‌شود.»
لک‌لک کمی دیگر بالا رفت و گفت: «حالا چه می‌بینی؟»
روباه گفت: «همه چیز زیر پاهایم به اندازه یک نخود کوچک شده است.»
لک‌لک باز هم بالاتر رفت و بعد پرسید: «حالا چه می‌بینی؟»
روباه جواب داد: «هیچی. فقط چشمم سیاهی و سرم هم گیج می‌رود.»
لک‌لک گفت: «حالا وقتش است.»
بعد، او را از آن بالا ول کرد و گفت: «حالا مثل من بال بزن و پرواز کن، آقا روباه پرنده!»
روباه تا آمد بگوید: «من که بال ندارم. پس چطوری بال بزنم...» با سرعت پایین آمد و چنان به زمین خورد که دیگر بلند نشد.
لک‌لک هم برای همیشه از دستش راحت شد.

کک به تنور

روزی، روزگاری کک و مورچه‌ای با هم دوست بودند.

یک روز کک به مورچه گفت «دلم از گشنگی ضعف می‌رود.»

مورچه گفت «من هم مثل تو.»

کک گفت «بریم چیزی بگیریم و شکممان را وصله پینه کنیم.»

و نشستند به صحبت که «چه بگیریم؟ چه نگیریم؟»

«گردو بگیریم پوست دارد.»

«کشمش بگیریم دم دارد.»

«سنجد بگیریم هسته دارد.»

«بهتر است گندم بگیریم ببریم آسیاب آرد کنیم؛ بیاریم خانه نان بپزیم و بخوریم.»

کک رفت گندم گرفت آورد داد به مورچه.

مورچه گندم را برد آسیاب آرد کرد و آورد خانه. آرد را الک کرد و خمیر کرد و چونه درست کرد.

کک هم رفت تنور را آتش کرد که نان پیزد. اما، همین که خواست نان اول را بچسباند به تنور پاش سر خورد؛ افتاد تو تنور و سوخت.

مورچه شیون و زاری راه انداخت و از خانه رفت بیرون. بنا کرد به سر و سینه زدن و خاک به سر خودش ریختن.

کفتری از بالای درخت پرسید «مورچه خاک به سر! چرا خاک به سر؟»

مورچه جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر.»

کفتر هم پره‌ای دمش را ریخت.

درخت پرسید «کفتر دم بریز! چرا دم بریز؟»

کفتر جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز.»

درخت هم برگه‌اش را ریخت.

آب آمد از پای درخت رد شود، دید درخت برگ ندارد. پرسید «درخت برگ ریزان! چرا برگ ریزان؟»

درخت جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان.»

آب هم گل آلود شد و رفت به طرف گندم‌زار.

گندمها پرسیدند «آب گل آلود! چرا گل آلود؟»

آب جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان؛ آب گل آلود.»

گندمها هم سرو ته شدند.

در این موقع دهقان به گندمزار رسید و دید گندمها سروته شده‌اند.

دهقان پرسید «گندم سرو ته! چرا سر و ته؟»

گندمها گفتند: کک به تنور، مورچه خاک به سر کفتر دم بریز، درخت برگ‌ریزان، آب گل‌آلود، گندم سر و ته

دهقان هم بیلی را که دستش بود زد به پشتش و برگشت خانه.

دختر دهقانان وقتی دید باباش بیل زده به پشتش، پرسید «بابا بیل به پشت! چرا بیل به پشت؟»

دهقان جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان؛ آب گل آلود؛ گندم سروته؛ بابا بیل به پشت.»

دختر هم کاسه ماستی را که دستش بود و آورده بود با نان بخورند ریخت به صورت خودش.

ننه‌ی دختر تا او را دید، پرسید «دختر ماست به رو! چرا ماست به رو؟»

دختر جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان؛ آب گل آلود؛ گندم سروته؛ بابا بیل به پشت؛ دختر ماست به رو؛ ننه هم همینطور که دم تنور نشسته بود و نان می‌پخت و سینه‌اش را چسباند به تنور داغ. در این بین پسرش سر رسید و پرسید: «ننه جز و وز! چرا جز و وز؟»

ننه جواب داد: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دم بریز، درخت برگ‌ریزان، آب گل‌آلود، گندم سروته، بابا بیل به پشت؛ دختر ماست به رو، ننه جز و وز.»

پسر هم با نیک قلم دوات زد یک چشم خودش را کور کرد.

وقتی رفت مکتب، ملا دید یک چشم پسر کور شده. پرسید «پسر یک چشمی! چرا یک چشمی؟»

پسر جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان؛ آب گل آلود؛ گندم سروته؛ بابا بیل به پشت؛ دختر ماست به رو؛ ننه جز و وز؛ پسر یک چشمی»

ملا هم یک لنگ سبیلش را کند.

وقتی ملا سوار خرش شد، خر پرسید «ملا یک سبیل! چرا یک سبیل؟»

ملا جواب داد «کک به تنور؛ مورچه خاک به سر؛ کفتر دم بریز؛ درخت برگ ریزان؛ آب گل آلود؛

گندم سروته؛ بابا بیل به پشت؛ دختر ماست به رو؛ ننه جز و وز؛ پسر یک چشمی؛ ملا یک سبیل.»

خر رو دو پاش بلند شد و عرعر کرد «کک به تنور به من چه؛ مورچه خاک به سر به من چه؛ کفتر
دم بریز به من چه؛ درخت برگ ریزان به من چه؛ آب گل آلود به من چه؛ گندم سروته به من چه؛ بابا
بیل به پشت به من چه؛ دختر ماست به رو به من چه؛ ننه جز و وز به من چه؛ پسر یک چشمی به من
چه؛ ملا یک سیل به من چه؛ می خندم و می خندم. به ریش همه می بندم.»

ملا گفت «بی خود که خر نشدی. این طور شد که خر شدی.»

بالا رفتیم دوغ بود؛ پایین اومدیم ماست بود؛

قصه‌ی راست بود. بالا رفتیم ماست بود؛

پایین اومدیم دوغ بود؛ قصه ما دروغ بود.^۱

چهل قصه، پژوهش و بازنویسی: منوچهر کریمزاده،
تهران طرح نو، ۱۳۷۶

۱. نیز ر.ک به: افسانه‌های کهن، صبحی مهتدی (فضل‌الله)، جلد یک، چاپ دهم، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۸، ص ۶۹

۲. نیز ر.ک به: عمو نوروز، صبحی مهتدی (فضل‌الله)، انتشارات اشرفی، تهران، ۱۳۳۷

کوزه روغن

یکی بود، یکی نبود. یک روز روباهی در صحرا می‌گشت که با گرگی روبه رو شد و با خودش گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم در این صحرا جز من حیوان دیگری هم باشد.»

و به طرف گرگ رفت و گفت: «ای گرگ عزیز! بیا با هم دوست بشویم.»

و دوست شدند. آنها با هم گشت می‌زدند که کوزه‌ای پر از روغن پیدا کردند. گرگ گفت: «هی، روباه! بیا روغنها را با هم بخوریم.»

روباه گفت: «نه، کمی صبر کن، بگذار کوزه روغن دیگری هم پیدا کنیم و بعد بخوریم.»

گرگ قبول کرد. آن دو کوزه روغن را زمین گذاشتند و باز دنبال کوزه دیگری گشتند. مدتی این طرف و آن طرف پلکیدند. در این مدت، همه فکر روباه پیش کوزه روغن بود تا اینکه از فرصت استفاده کرد و پنهانی از گرگ جدا شد و رفت و مقداری از روغن کوزه را خورد. مدتی بعد، گرگ خسته و گرسنه پیدایش شد. روباه فوراً پرسید: «کوزه‌ای پیدا کردی؟»

گرگ گفت: «نه پیدا نکردم، تو چطور؟»

روباه که سر روغن را خورده بود، جواب داد: «نه گرگ عزیز! من هم چیزی به دست نیاوردم. ولی توی روستا کسی به نام سرخان صدقه می‌داد. رفتم آنجا و شکم را سیر کردم و برگشتم.»

روز بعد گرگ و روباه بدون آن که روغن قبلی را بخورند دوباره به دنبال کوزه روغن رفتند. روباه چشم گرگ را دور دید و برگشت و نیمی از روغن کوزه را خورد. لحظه‌ای بعد گرگ آمد و گفت: «کوزه‌ای پیدا نکردی؟» روباه که روغن را تا نیمه خورده بود گفت: «نه گرگ عزیز، من هم مثل تو دست خالی برگشتم ولی در روستا ثروتمندی به اسم نصف خان غذای نذری می‌داد رفتم غذا خوردم و برگشتم.»

روز بعد آنها باز به دنبال کوزه رفتند. روباه دوباره قبل از گرگ آمد و آن قدر از روغن کوزه خورد که تمامش کرد و شکمی از عزا درآورد. وقتی گرگ برگشت، روباه از او پرسید: «گرگ عزیز! چیزی پیدا نکردی؟»

گرگ جواب داد: «نه، هیچ کوزه‌ای پیدا نکردم. تو چطور؟»

روباه که تمام روغن کوزه را خورده بود، گفت: «من هم کوزه‌ای پیدا نکردم، ولی توی روستا ته خان عروسی داشت، آنجا غذایی خوردم و برگشتم.»

گرگ گفت: «ای روباه! ما آن قدر دنبال کوزه گشتیم که از پا درآمدیم. فعلاً همان کوزه قبلی را بیاور تا روغنی بخوریم. اگر خواستی بعد دنبال کوزه می‌گردیم.»

روباه اول خواست گرگ را فریب دهد، ولی این کار فایده‌ای نداشت. گرگ گرسنه زود در کوزه را باز کرد و دید که کوزه خالی خالی است. گرگ عصبانی شد و گفت: «تو روغنها را خورده‌ای؟» روباه گفت: «چی؟ من خورده‌ام؟ ببینم، آقا گرگه! حتماً خودت همه‌اش را خورده‌ای و گردن من می‌اندازی!»

گرگ گفت: «نه، من لب به آن نزدم. همه‌اش را تو خورده‌ای.» و روباه را تهدید کرد و نعره کشید. روباه گفت: «این قدر نعره نکش. من نخورده‌ام، حتماً خودت خورده‌ای.»

گرگ بیشتر از پیش عصبانی شد و گفت: «غیر از تو چه کسی می‌تواند خورده باشد؟ حالا می‌فهمم، تو آن موقع که سر روغن را خوردی، گفتی: سرخان غذای نذری می‌داد. وقتی که نصف روغن کوزه را خوردی ۷ گفتی: نصف خان غذای نذری می‌داد و وقتی هم که روغن کوزه را تا ته خوردی. گفتی: ته خان عروسی داشت. من آن موقع منظور تو را نفهمیده بودم، اما حالا می‌دانم چه کلاهی به سرم گذاشته‌ای!»

و دست روباه را گرفت.

روباه گفت: «گرگ عزیز! این قدر داد و فریاد نکن. بیا هر دو رو به آفتاب بخوابیم، آن وقت هرکس که روغن را خورده باشد، حتماً شکمش برق خواهد زد و مقصر معلوم خواهد شد.»

گرگ قبول کرد و هر دو رو به آفتاب دراز کشیدند. لحظه‌ای بعد، گرگ خوابش برد. ولی روباه نخواهید و مقدار کمی از روغنی که در ته کوزه مانده بود، لیسید و به شکم گرگ مالید و قبل از اینکه اثر روغن از بین برود، گرگ را بیدار کرد و گفت: «آهای گرگ! نگاه کن! بین شکمت روغنی است و برق می‌زند. حالا معلوم شد که روغن را چه کسی خورده!»

گرگ هاج و واج ماند.

افسانه‌های ترکمن، عبدالرحمان دیه‌جی، ویراستار:

وحید امیری

چاپ دوم، ۱۳۷۵، چاپ پیرمان، تهران ص ۱۰۲

مار چهل سر

یکی بود، یکی نبود. در سرزمینی دو مار بزرگ زندگی می‌کردند. یکی از مارها چهل سر و یک دم، و آن دیگری چهل دم و یک سر داشت. روزی از روزها در محل زندگی مارها آتش سوزی شد. مار یک سر پا به فرار گذاشت، اما مار چهل سر حرکتی نکرد. مار یک سر موقع فرار به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «آهای رفیق! چرا ماتت برده و ایستاده‌ای؟ بیا فرار کنیم و خودمان را نجات دهیم، وگرنه در آتش می‌سوزیم!»

مار چهل سر که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، جواب داد: «اگر می‌توانستم، تا حالا فرار کرده بودم. ولی افسوس، سرهایم با هم نمی‌سازند! چند تا از سرهایم می‌خواهند رو به جنوب، بروند تا رو به شرق، چند تای دیگر رو به غرب، چند تا هم رو به شمال بروند. هفت - هشت تا هم اصلاً موافق فرار کردن نیستند و می‌گویند آتش خودش می‌سوزد و تمام می‌شود. خلاصه این سرها با هم اختلاف دارند و من نمی‌توانم جایی بروم.»

مار چهل دم و یک سر وقتی این حرفها را شنید، گفت: «که این طور! پس من رفتم.» و از آتش دور شد. ولی مار چهل سر به نتیجه‌ای نرسید و میان آتش ماند و سوخت و مرد.

افسانه‌های ترکمن، عبدالرحمان دیه‌جی، ویراستار:

وحید امیری

چاپ دوم، ۱۳۷۵، چاپ پژمان، تهران، ص ۹۲

هفت برادر

در روزگار قدیم نیشابور شهری بود بزرگ و آباد، و در گوشه میدان بزرگ شهر کاروانسرای بود که اتاق‌ها و خوابگاه‌هایی داشت بسیار قشنگ و مرتب و راحت. و هر کاروانی که از شرق به غرب می‌رفت، یا از غرب بازمی‌گشت چند شبی را در سر راه خود در نیشابور بار می‌انداخت، و کاروانیان هم استراحتی می‌کردند و هم چیزهایی می‌خریدند و می‌فروختند. نظم و ترتیب و امنیت این شهر در همه جا ضرب‌المثل شده بود. دور تا دور این شهر پرثروت و نعمت دیوار بلندی ساخته بودند، و در پشت آن خندق‌های عمیقی کنده بودند، و دروازه‌های شهر را هنگام غروب آفتاب می‌بستند. و دروازه‌بانان به هر غریبه‌ای که شک می‌کردند اجازه ورود نمی‌دادند، و داروغه و گزمه‌هایش از صبح تا شب در شهر گشت می‌زدند و مراقب بودند، و با این حساب هیچ دزد و راهزنی نمی‌توانست لاف بزند و ادعا کند که یک دینار از اموال مردم را دزدیده یا به غارت برده.

هفت برادر با انصاف و خوش‌قلب، که سالهای سال بود اموال ثروتمندان را به غارت می‌بردند و بین مردم فقیر قسمت می‌کردند، و این هفت برادر مدتها بود که عهد کرده بودند به هر قیمتی طلسم را بشکنند و به نیشابور دستبرد بزنند. و برای این منظور چندین ماه در اطراف دیوارهای شهر کمین کردند، بلکه رخنه و روزنی پیدا کنند و شبانه وارد نیشابور شدند. و از طرف دیگر دروازه‌های شهر قراولانی را که بر سر دیوارها پاس می‌دادند زیر نظر گرفتند، و همه قضایا را سنجیدند و سبک و سنگین کردند، و عاقبت متوجه شدند که از این راه‌ها به جایی نمی‌رسند و اگر بی‌گدار به آب بزنند به چنگ ماموران داروغه اسیر میشوند. اما هفت برادر نومید نشدند، و هرشب در گوشه‌ای دور هم جمع می‌شدند و نقشه می‌کشیدند و طرح تازه‌ای می‌ریختند، که همه بی‌نتیجه بود. تا آن که یک شب برادر سوم در میان جمع به زبان آمد و گفت: «برادران! من راه ورود به نیشابور را تقریباً پیدا کرده‌ام». برادران اصرار داشتند که هر چه زودتر طرح و نقشه او را بشنوند، و او به تفصیل شرح داد که «از چندین نفر از خبرگان، و راهزنان حرفه‌ای و سال دیده شنیده‌ام که فقط یک نفر راه پنهانی ورود به نیشابور را می‌داند. و افسوس که حاضر نیست این راز را به کسی بگوید. این شخص درویشی است که در یک کلبه در دامنه کوهی نزدیک نیشابور تنها و منزوی زندگی می‌کند. این طور که می‌گویند، این مرد که به نام درویش مهربان معروف است، در جوانی دزد و راهزن بوده، و در این کار بالادست نداشته، و هیچ کس حریف او نمی‌شده. درویش مهربان وقتی به سن چهل سالگی می‌رسد از کارش پشیمان می‌شود و توبه می‌کند، و حالا در حدود سی چهل سال است که گوشه گیر شده. اما در کلبه‌اش به روی همه باز است، و هرکس گرفتاری

یا مشکلی دارد، نزد او می‌رود. درویش مهربان اگر بتواند گره از کار او باز می‌کند و به همه گمراهان راه درست را نشان می‌دهد...»

برادران وقتی این داستان را شنیدند به فکر فرو رفتند. برادر چهارم گفت: «بر فرض که درویش مهربان راه پنهانی ورود به نیشابور را بداند، چه فایده دارد؟ او که رازش را فاش نمی‌کند. با زور و ضرب که نمی‌شود زبان او را باز کرد.» برادر اول که نقشه کش و مغز متفکر این گروه بود گفت: «این کار را بگذارید به عهده من راهش را بلدم. قبلاً چند بار نام «درویش مهربان» را شنیده بودم. می‌دانم که کلبه او در دامنه کدام کوه است. می‌گویند حتی وقتی که او راهزن مشهوری بود هیچ کس را اذیت نمی‌کرد و هروقت که با دارودسته‌اش راه کاروانی را می‌یست و اموالشان را می‌گرفت، هرکسی که عجز و التماس می‌کرد اموالش را پس می‌داد، و از بقیه اموال فقط قسمتی را بر می‌داشت، و می‌گفت این را برای رفقایم و یک عده افراد محتاج می‌برم. برادرها! من می‌دانم که چطور باید زبانش را باز کرد.»

صبح روز بعد برادر اول به اتفاق برادر دوم و برادر سوم با اسب به طرف کوهی رفتند که کلبه درویش مهربان در دامنه آن بود، ساعتی بعد از ظهر بود که به کلبه درویش رسیدند. وارد کلبه شدند و در گوشه‌ای نشستند. درویش مهربان که چشمهایش را بسته، و در عالم خودش فرو رفته بود، وقتی چشمهایش را باز کرد و سه برادر خوشآمد گفت. و از جا بلند شد تا قوت و غذایی برای آنها بیاورد. برادر اول دستش را بوسید، و گفت: «ما در راه نان و پنیری خورده‌ایم و گرسنه نیستیم برای حاجتی نزد شما آمده‌ایم.» درویش مهربان گفت: «هر چه در دل شما سه نفر هست بگوئید. در اینجا هیچ آداب و تشریفاتی نیست. خانه درویش مهربان است و هرکس به هر زبانی که دلخواه اوست حرفش را می‌زند. اگر کاری از دست من برآید مضایقه نمی‌کنم. و اگر نتوانم ساده و راحت می‌گویم که از من درویش این کار بر نمی‌آید.» برادر اول که زبان چرب و نرمی داشت. گفت: «جناب درویش! ما هفت برادریم. که در غم و شادی در کنار همدیگریم، و پشت و پناه و یار و یاور همدیگر... چند هفته است که برای برادر کوچکتر ما گرفتاری بزرگی پیش آمده. بی‌گناه در زندان نیشابور افتاده، و قاضی شهر همین دیروز حکم اعدامش را صادر کرده، و قرار است پس فردا صبح برادر کوچکتر و معصوم ما را دار بزنند. و بعد از مرگ او ما شش نفر تا زنده‌ایم عزادار می‌شویم. و جمع ما داغدار می‌شود. و دست و دل ما دنبال هیچ کاری نمی‌رود... درویش مهربان! تو تنها فریادرس ما هستی. ما آمده‌ایم تا از تو کمک بگیریم. سه برادر دیگر ما در چند فرسنگی اینجا منتظرند که ما خبر خوبی برای آنها ببریم.» درویش مهربان سرش را بلند کرد و در چشمهای برادر اول خیره شد و پرسید: «جان من! نمی‌گویم که ناروا می‌گویی، اما می‌خواهم بدانم چرا قاضی شهر حکم به اعدامش داده؟ مگر نمی‌گویی که بی‌گناه است، و کار بدی نکرده؟». برادر اول سرش را زیر انداخت و با صدایی غم آلود و لرزان گفت: «درویش مهربان! برادر کوچکتر ما آدم بی‌نهایت دلسوز و دل‌رحمی است. هر وقت چشمش به آدم فقیر و بدبختی می‌افتد بی‌اختیار اشکش

جاری می‌شود، و هر چه دارد به او می‌بخشد. در یک شب سرد زمستانی، در تاریکی یک نفر را می‌بیند که در گوشه کوچکی نیم برهنه افتاده دلش به رحم می‌آید و بالاپوش خود را در می‌آورد و جلو می‌رود که به او بپوشاند، در همین موقع گزمه‌ها می‌رسند و او را می‌گیرند. و در روشنائی فانوس معلوم می‌شود که آن شخص نیم برهنه را با خنجر زهرآلود کشته‌اند. و هر چه بعداً تحقیق می‌کنند قضیه آشکار نمی‌شود. بدبختانه برادر کوچکتر ما هر چه می‌گوید و قسم می‌خورد که رهگذری بوده، و از قضایا خبر نداشته، و قصد کمک به آن شخص نیم برهنه را داشته، کسی باور نمی‌کند. و قاضی بعد از چند هفته تحقیق، چون گناهکار واقعی را پیدا نمی‌کند. حکم می‌کند که برادر کوچکتر مرا دار بزنند.»

برادر اول دیگر نتوانست حرفی بزند و حق به گریه افتاد. و به اشاره او دو برادر دیگر هم حق به گریه افتادند. درویش مهربان دلش برای آنها سوخت و گفت: «عزیزانم! گریه نکنید. بگوئید که چه کاری از من بر می‌آید؟ بفرض که بروم و به قاضی بگویم که برادر کوچک شما بی‌گناه است. کسی به حرف من درویش یک تا قبا گوش نمی‌دهد.» برادر بزرگتر گفت: «ما هم از شما توقع این کار را نداریم. ولی اگر به ما راهی نشان بدهید که پنهانی و شبانه وارد نیشابور بشویم، ما شش برادر خودمان را به آب و آتش می‌زنیم و برادر کوچک را به هر قیمتی که باشد از زندان بیرون می‌آوریم.» درویش مهربان چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفت و نگاهی به آن سه برادر انداخت و گفت: «من اطراف نیشابور را مثل کف دستم می‌شناسم. در ایام جوانی که راهزن بودم یک ساعت قرار و آرام نداشت، و مثل برق و باد از این گردنه به آن گردنه می‌رفتم، و جائی نبود که ندیده و نشناخته باشم، اما بیایم بر سر گرفتاری شما برادران، که نمی‌دانم که هستید و چه هستید. این طور که می‌گویید می‌خواهید وارد نیشابور بشوید و برادر کوچکتان را از مرگ نجات بدهید. من راه مخفی ورود به شهر را به شما نشان می‌دهم، به شرطی که قول بدهید جوانمرد باشید و تا زنده هستید دست افتادگان را بگیرید و اگر به جاه و جلال و مال و ثروتی رسیدید به فکر بیچارگان و مظلومان باشید.» سه برادر قول دادند که در راه خطا قدم برندارند. آن وقت درویش مهربان به آنها گفت: «در ده فرسنگی جنوب نیشابور ویرانه‌ای هست، که در قدیم آسیابی در آنجا بوده و کار می‌کرده، و حالا خرابه‌های آن آسیاب باقی مانده، در گوشه‌ای از این ویرانه نی‌زاری می‌بینید، و در وسط آن نی‌زار چاهی هست، که در نظر اول کسی متوجه آن نمی‌شود. اما با کمی دقت چاه را پیدا می‌کنید. این چاه بسیار عمیق است و ته آن به یک راهروی طولانی راه دارد. و در این راهروی طولانی که معلوم نیست در چه زمانی درست شده، باید پیش بروید، و بروید تا برسید به انتهای آن، که می‌رسد به ته چاه دیگری که اگر از آن بالا بروید درست در وسط یکی از انبارهای متروکه کاروانسرای معروف نیشابور سردر می‌آورد. از آنجا دیگر راه باز است، و می‌توانید بروید و برادران را نجات بدهید و از همان راه بیایید تا برسید به آن ویرانه.» درویش مهربان دیگر چیزی نگفت، و آن سه برادر هر چه پرسیدند جوابی نداد. اما سه برادر که به مقصود رسیده بودند از جا بلند شدند و دست

درویش مهربان را بوسیدند و از کلبه او بیرون آمدند، و سوار اسبهایشان شدند و به تاخت رفتند، تا در تاریکی شب رسیدند به جایی که چهار برادر دیگر در انتظارشان بودند.

صبح روز بعد هفت برادر سوار شدند بر هفت اسب، و رفتند و رفتند تا رسیدند به ویرانه‌ای که درویش مهربان نشان داده بود. و در گوشه آن ویرانه، نی‌زار کوچک را دیدند، و بعد از مدتی کند و کاو دهانه چاه را، که در زیر سنگ بزرگی مخفی شده بود پیدا کردند، سنگ را از دهانه چاه برداشتند و آن وقت به اشاره برادر بزرگتر، که سر کرده و نقشه کش آن دسته هفت نفری بود، برادر چهارم و برادر پنجم طنابی به کمرشان بستند و به ته چاه رفتند، و از آنجا وارد راهرو شدند مشعلی را که با خودشان برده بودند روشن کردند و در آن راهروی طولانی رفتند و رفتند تا در انتهای آن به چاهی رسیدند، و برادر چهارم در همان جا ماند و برادر پنجم به کمک وسایلی که با خودشان آورده بودند بالا رفت و رسید به انبار متروکه، و از آنجا وارد کاروانسرا و میدان بزرگ شد، و در شهر گشتی زد و دوباره به انبار متروکه برگشت، و به ته چاه رفت و با برادر چهارم باز از راهروی طولانی گذشتند و از ته چاه بالا رفتند و قضایا را برای برادران خود شرح دادند،

و همه خرم و خوشحال منتظر ماندند که برادر بزرگتر تصمیم بگیرد. برادر بزرگتر گفت «ما راه مخفی ورود به نیشابور را پیدا کرده‌ایم، اما بی احتیاطی نباید کرد. این طور که می‌گویند شبها چند سگ درنده را در شهر رها می‌کنند. و این سگها به محض آن که غریبه‌ای را ببینند چنان سروصدایی می‌اندازند که گزمه‌ها خبردار می‌شوند. پس باید اول فکری برای این کار کرد.» برادر بزرگتر دو برادر ششم و هفتم را راهنمایی کرد که به شهر بروند و در دکانهای قصابی اطراف میدان بزرگ به کاری مشغول شوند، و کم کم با سگها کنار بیایند.» و همان روز آن دو برادر به شهر رفتند، و به قصابهای محلات اطراف میدان گفتند که حاضرند بی‌مزد و موجب، چند هفته در دکان آنها شاگردی کنند. و هر کدام در دکان مشغول به کار شدند. و آن دو برادر روزها در دکان قصابی به هر کاری تن می‌دادند، و شاگردی و پادوئی می‌کردند، و در ضمن کار استخوانها و گوشت ریزه‌ها را در گوشه‌ای روی هم می‌ریختند، و چون گفته بودند که جایی ندارند و شبها در دکان می‌خوابند، وقتی هوا تاریک می‌شد از دکان بیرون می‌آمدند و همه استخوانها و گوشت ریزه‌ها را جلوی سگها می‌ریختند، چند شبی نگذشت که سگها به محض رها شدن سراغ آنها می‌آمدند و دم تکان می‌دادند و سهم خود را می‌گرفتند و می‌رفتند.

دو هفته بعد این دو برادر به بقیه برادران خبر دادند که سگها رام شده‌اند، و برادر بزرگتر یک شبه همه برادران را بر سر چاهی که در وسط نی‌زار بود جمع کرد و گفت امشب باید کار را تمام کرد، و وظیفه هر کدام را شرح داد، و ساعتی بعد همه از راه مخفی، با وسایل و لوازم کافی به انبار متروکه رسیدند و از آنجا به کاروانسرا، و میدان بزرگ رفتند سگهای درنده پیش دویدند تا ببینند در سیاهی شب

چه کسانی آرامش شهر را به هم زده‌اند، اما دو برادر ششم و هفتم، چند پاره استخوان و چند تکه بزرگ گوشت به آنها دادند و سگها بی‌سرو صدا به خوردن گوشت و استخوان مشغول شدند، و هفت برادر با دسته کلیدهای مخصوصی که داشتند در چند دکان زرگری و عتیقه‌فروشی را باز کردند، و هر چه دم دستشان آمد در کیسه‌هایی ریختند که همراه آورده بودند، و بعد از آن به کاروانسرا رفتند و در انبار بزرگ کالاهای قیمتی را باز کردند، و هر چه سبک وزن و سنگین قیمت بود انتخاب کردند و در کیسه‌ها ریختند و نزدیک سحر با کیسه‌های پر، از چاهی که در وسط انبار متروکه بود پایین رفتند، اما دو برادر ششم و هفتم در نیشابور ماندند و به دکانهای قصابی برگشتند تا کسی به آنها گمان بد نبرد، و در جریان قضایا هم باشند، و ببینند که داروغه و گزمه‌ها چه خواهند کرد، و چه کسانی را به اتهام دزدی نزد قاضی خواهند برد.

و اما وقتی هوا روشن شد، و کم‌کم عده‌ای به بازار آمدند ناگهان از هر طرف سرو صدا بلند شد و صدای آی دزد! آی دزد! در فضا پیچید، و گزمه‌ها دوان دوان آمدند. و داروغه و قاضی و حاکم شهر را خبر کردند، و هرکس چیزی می‌گفت، و به طرفی می‌دوید، و تا ساعتی همه گیج و حیران بودند. در نیشابور چنین چیزی سابقه نداشت، و همه معتقد بودند که خطرناکترین دزدان جرأت ورود به این شهر را ندارند. ولی حالا به چشم خود می‌دیدند که یک عده وارد شهر شده‌اند، و در دکانها را باز کرده، یا شکسته‌اند، و اشیای قیمتی زیادی را از دکانها و انبار بزرگ به غارت برده‌اند. هیچ کس نمی‌دانست چه کسانی و از کدام سوراخ به شهر آمده‌اند.

داروغه از تمام دروازه‌بانها در میدان بزرگ شهر بازجوئی کرد. همه می‌گفتند که دیشب حتی یک بار هم دروازه‌های شهر باز نشده‌اند، و از غروب آفتاب تا دمدمه‌های صبح حتی یک نفر غریبه یا آشنا وارد شهر نشده است. داروغه عقیده داشت که شاگردان دکانهایی که اشیای قیمتی می‌فروشن دست به دست هم داده‌اند و به این دزدی بزرگ دست زده‌اند. دلیلش هم این بود که سگهای درنده اصلاً پارس نکرده‌اند. پس معلوم می‌شود که دزدها غریبه نبوده‌اند، و سگها با آنها آشنا بوده‌اند. حاکم و قاضی با نظر او موافق بودند. داروغه چند نفر از گزمه‌ها را فرستاد تا چند تا از پادوها و شاگردها را بیاورند، و گزمه‌ها هم رفتند و هفت هشت نفر را که به آنها مشکوک بودند آوردند و قاضی از آنها مدتی بازپرسی کرد، اما آنها قسم می‌خوردند که روحشان از جایی خبر ندارد، قاضی قانع نشد و دستور داد آنها را به چند ستون که در اطراف میدان بزرگ بود، ببندند و شلاق بزنند.

عده زیادی در میدان بزرگ جمع شده بودند. همه ثروتمندان و افراد سرشناس شهر در اطراف حاکم و قاضی و داروغه حلقه زده بودند و اموال دزدی شده را از آنها می‌خواستند، قاضی برای رضایت خاطر آنها دستور داد که متهمان را بیشتر شلاق بزنند، و یکی دو نفر از پادوها، که ضعیف‌تر بودند، زیر شلاق از هوش رفته بودند. یکی از آن دو برادر گفت: «من دیگر نمی‌توانم این وضع را ببینم. می‌ترسم

چند تا از این افراد بی‌گناه زیر شلاق جان بدهند.» برادر دیگر، یعنی برادر کوچکتر گفت: «باید کاری کرد. اما نباید به ما سوءظن پیدا کنند.» برادر ششم گفت: «ما به درویش مهربان قول دادیم که جوانمرد باشیم و دست افتادگان را بگیریم. من کاری می‌کنم که دست از آن بیچاره‌ها بردارند، و به ما هم بدگمان نشوند.»

برادر کوچکتر چیزی نگفت، و برادر ششم از میان جمع راهش را باز کرد و خود را به حاکم و قاضی و داروغه رساند و گفت: «این بیچاره‌ها را شلاق نزنید. هیچ کدام دزد نیستند. من می‌دانم که دزدها از کجا آمده‌اند، و اموال دزدی را در کجا مخفی کرده‌اند.» قاضی به فراشان حکومتی اشاره کرد که دست از شلاق زدن آن بینوایان بردارند، و از آن جوان که مدعی بود دزدها را می‌شناسد پرسید: «از کجا به این راز پی بردی؟» برادر ششم گفت: دیشب در دکان قصابی خوابیده بودم، سروصداهایی شنیدم و بیرون آمدم. یک عده را دیدم که در دکان‌ها را باز می‌کنند، و هر چیز را که به دستشان می‌رسد در کیسه می‌ریزند و می‌برند سایه به سایه آنها رفتم، از دور دیدم که اموال دزدی را کجا پنهان کرده‌اند.» حاکم و قاضی و داروغه و یک عده از کسانی که دور آنها حلقه زده بودند، دنبال برادر ششم راه افتادند، و از آنجا به کاروانسرا رفتند. برادر ششم آنها را به انبار متروکه برد و چاه عمیق را در گوشه انبار نشان داد و گفت: «دزدها با اموال دزدی وارد این چاه شدند و پایین رفتند. من یقین دارم که این چاه به یک نقب و از آنجا به خارج شهر راه دارد. و دزدها هنوز فرصت نکرده‌اند اموال را به جای دوری ببرند، و احتمال دارد که در ابتدای نقب همه را روی هم کپه کرده‌اند تا در فرصت مناسب همه را از اینجا ببرند.» قاضی و صاحبان اموال به برادر ششم گفتند که اگر به ته چاه برود و اموال دزدی را کشف کند هر چه بخواهد به او می‌دهند، و او هم قبول کرد و طنابی آوردند و به کمرش بستند، و او وارد چاه شد و پایین رفت. چاه آن قدر عمیق بود که ته آن دیده نمی‌شد. وقتی پای برادر ششم به آب رسید، به چابکی وارد راهروی زیرزمینی شد و از آنجا به طرف چاه خروجی حرکت کرد. و آنها که در بالای چاه در انبار متروکه ایستاده بودند هر چه منتظر ماندند از او اثری ندیدند. و هر چه سرشان را توی چاه بردند و فریاد کشیدند کسی به آنها جواب نداد. یک نفر می‌گفت که احتمال دارد در ته چاه از هوش رفته باشد، دیگری می‌گفت که حتماً رفقاییش در آن راهروی زیرزمینی، که حرفش را میزد، منتظر او بوده‌اند، و با هم فرار کرده‌اند. و دیگران حدس‌های دیگری می‌زدند، و ناچار دنبال یک نفر دیگر بودند که بیابد و داوطلبانه ته چاه برود.

چاه آن قدر عمیق بود که هیچ کس داوطلب نمی‌شد، تا آن که برادر کوچکتر پیش آمد و قبول کرد که ته چاه برود و به آنها خبر بدهد که در آنجا چه اتفاقی افتاده. صاحبان اموال به او قول دادند که اگر موفق شود، یک قسمت از اموال پیدا شده را به او خواهند داد. و طناب را به کمر او بستند و برادر کوچکتر ته چاه رفت، و این بار هم صاحبان اموال و حاکم و قاضی و داروغه هر چه انتظار کشیدند

خبری نشد. همه گیج و حیران شده بودند و نمی‌دانستند که چه خبر است، و چرا هرکس ته آن چاه می‌رود ناپدید می‌شود و خبری از او نمی‌رسد. و بعد از ناپدید شدن آن دو نفر دیگر هیچ کس جرات نمی‌کرد ته چاه برود و خبر بیاورد. چون تقریباً همه به این نتیجه رسیده بودند که هرکس ته این چاه برود زنده بیرون نمی‌آید. و از طرف دیگر هر چه در شهر جستجو کردند از اموال دزدی اثری به دست نیامد با این وصف صاحبان اموال مبلغ جایزه را بالا بردند،

دو جوان ورزیده و چالاک طناب به کمر خود بستند و ته چاه رفتند، و در آنجا راه ورودی به راهروی زیرزمینی را پیدا کردند، و رفتند و رفتند تا ببینند به کجا می‌رسند. و آنها که بالای چاه ایستاده بودند به این گمان که آن دو نفر هم در ته چاه جان باخته‌اند، از انبار متروکه بیرون رفتند. اما نزدیک غروب آفتاب آن دو جوان از دروازه جنوبی شهر وارد نیشابور شدند و حکایت کردند که چگونه از یک نقب طولانی به چاهی رسیده، و از چاه بالا رفته‌اند، و از ویرانه‌ای در محل آسیاب سنگی قدیمی سردآورده‌اند. و به این ترتیب حاکم و قاضی و داروغه و صاحبان اموال فهمیدند که جستجو بی‌فایده است، و دزدان از این راه آمده‌اند و همه چیز را غارت کرده، و برده‌اند.

و بشنوید از هفت برادر، که بعد از آن که دو برادر ششم و هفتم به آنها ملحق شدند، با کیسه‌های پر از اشیا قیمتی و طلا و جواهر حرکت کردند. و اسب تاختند و در تاریکی شب به پناهگاه خود در یک کوهستان دور افتاده رسیدند. و یک هفته تمام از پناهگاه بیرون نیامدند، و در روز هفتم برادر بزرگتر که سرکرده و مغز متفکر گروه بود گفت: «برادرها! ما طلسم را شکستیم و ثابت کردیم که حتی در نیشابور هم با آن همه برج و بارو می‌شود رخنه کرد. اما حالا که هفت روز از آن شب عجیب می‌گذرد حس می‌کنیم که خوشحال و راضی نیستیم. مثل این که یک جای کار ما عیب دارد.» برادر دوم گفت: «من در این چند روز با همه برادرها حرف زده‌ام. همه‌شان می‌گویند که ما درویش مهربان را فریب دادیم. و این موجود عزیز و دوست داشتنی را گمراه کردیم، وانگهی همه می‌گویند که ما به او قول داده‌ایم که وقتی به مال و ثروتی رسیدیم افتادگان را فراموش نکنیم.» برادر بزرگتر گفت: «حق با شماست. من هم در فکر درویش مهربان هستم. باید کیسه‌های پر از اموال دزدی را برداریم و نزد درویش مهربان برویم.» و همه چیز را بگوئیم. هر چه او بگوید قبول می‌کنیم.» برادرها رضایت دادند، و همه با هم حرکت کردند، و آن روز نزدیک غروب به کلبه محقر درویش مهربان رسیدند. در کلبه باز بود، و درویش در گوشه‌ای نشسته و در دنیای افکار و تخیلات خود فرورفته بود. برادران رو به روی او نشستند و برادر بزرگتر داستان را از اول تا آخر حکایت کرد. درویش مهربان سری تکان داد و گفت: «دوستان! زودتر از این منتظر شما بودم. روزی که سه نفر از شما نزد من آمدید و آن دروغ‌ها را به هم بافتید و تحویل من دادید، می‌دانستم که حقیقت را نمی‌گوئید، و حدس زدم که شما باید آن هفت برادر راهزن باشید، که داستانهای درباره شما، از زبان کسانی که گاه به اینجا می‌آیند شنیده بودم، به من گفته بودند که شما در عین راهزنی، به رحم

و مروت مشهور هستید. با این وصف راه مخفی ورود به نیشابور را به شما گفتم تا آزمایشی کرده باشم. چند روز پیش یک نفر به اینجا آمد و داستان دزدی عجیب را در نیشابور برای من تعریف کرد. و من در این چند روزه در انتظار شما بودم.» برادر بزرگتر گفت: «بهرحال ما را عفو کنید که به شما دروغ گفتیم. حالا هم همه اموال دزدی را آورده‌ایم، تا تکلیف را معلوم کنید. این را هم بگوییم که دو نفر از برادران ما قبل از آن شب چند هفته در نیشابور در دکان‌های قصابی شاگردی می‌کردند. آنها می‌گویند که در نیشابور ثروت و نعمت زیاد است. اما آدمهای بیچاره و فقیر تعدادشان خیلی زیاد است. و ثروتمندان آنجا رحمت و مروت سرشان نمی‌شود. انبارهایشان پر از گندم است و عده زیادی در آنجا شبها گرسنه می‌خوابند.» برادر بزرگتر دیگر چیزی نگفت. درویش مهربان گفت: «دوستان! شما هرچه از آن اموال احتیاج دارید، یا در نظر دارید به افراد محتاج بدهید بردارید و بقیه را نزد من بگذارید. یک نفر را می‌فرستم که صاحبان اموال را به اینجا بیاورند. و از آنها قول می‌گیرم که سهم مستمندان شهر را بدهند و هر چه باقی ماند به انبارها و دکانهایشان ببرند.»

هفت برادر دیگر چیزی نگفته، و سوار بر هفت اسب شدند و تاخت کردند و نزدیک صبح به پناهگاهشان رسیدند، و در آن موقع که هوا کم‌کم روشن می‌شد خسته بودند، اما احساس می‌کردند که دلشان روشن است و روحشان آرام.

سمک عیار

یکی از آثار باقی مانده از ادب عامه ایرانی، که به طور کامل بازنویسی شده و به دست ما رسیده است کتاب «سمک عیار» می باشد که داستان جوانمردان و عیاران ایران زمین است. این اثر، تألیف فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب ارجانی می باشد که با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری در سال ۱۳۶۳ در شش جلد به چاپ رسیده است.

داستان سراسر مشمول از مشارکت ها، تعاون و همکاری و یاری گری به دیگران است اما به علت حجم بسیار زیاد نقل و ذکر همه داستان برای ما مقدور نمی باشد. لذا فقط به قسمتی از جلد ششم اشاره می شود.

«همین که کسی در صف عیاران یا به خدمت ایشان درمی آید باید سوگند بخورد که خیانت نکند و نیندیشد و یک دل باشد و با دوست ایشان دوست باشد و با دشمن ایشان دشمن و بی تأویلی^۱ غدر نکند.

عیاران با یکدیگر سوگند می خورند که: «با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم بازنگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و رضا ندهیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن باشیم و کار به مراد یکدیگر کنیم^۲. و چون ایشان کسی را به زهار خود درمی آوردند به سوگند از او عهد و پیمان می گیرند که: راز ایشان نگاه دارد و به کسی نگوید و خیانت نیندیشد و نفرماید و از قول ایشان بیرون نیاید.»

همچنین جوانمردی عیاران در این کتاب این گونه وصف می شود:

یکی آن که دلیر و مردانه و شکبیا بود به هر کاری و صادق الوعد و پاک دل بود و زیان کسی به سود خویش نکند و زیان خود از دوستان روا دارد و بر اسیران دست نکشد و اسیران و بیچارگان را یاری دهد و بد بدکنان از نیکان باز دارد و نیکی را بدی مکافات نکند.

شهر سمک، پرویز ناتل خانلری، ص ۹۸-۹۷
انتشارات آگاه، تهران ۱۳۶۴

۱. بی تأویلی: بدون هیچ عذر و بهانه ای
۲. جلد ۱ ص ۱۹۸

امیرارسلان نامدار

یکی از کهن‌ترین و زیباترین قصه‌های راویان که نسل به نسل و زبان به زبان تاکنون نقل شده است داستان تخیلی امیرارسلان نامدار است که در عین حال به خاطره شیوه نثرش می‌توان از آن به عنوان یکی از به یادگارماندنی‌ترین قصه‌ها نام برد.

البته به قول بعضی از تاریخ‌نگاران می‌توان قصه امیرارسلان را به البارسلان ربط داد، ولی چنین که در قصه گفته میشود این داستان نمی‌تواند جنبه حقیقی داشته باشد و فقط تخیلات جالبی است که صرفاً جنبه سرگرمی دارد. همانطور که برای عموم روشن است، در هیچ دوره‌ای ازدهای هفت‌سر و عفریت پرنده و جادوگر وجود نداشته است.

داستان امیرارسلان را می‌توان از جنبه دیگری به قضاوت گذاشت، آدمهای خوب و بد، در یک طرف قصه امیرارسلان و ملکشاه و دوستانشان و در طرف دیگر قمر وزیر و مادر فولادزره و اکوان دیو به عنوان پلیدی‌ها.

این قصه سراسر نمایانگر خوبیها و بدیهاست که چگونه همیشه مردانگیها و جوانمردیها پایدا می‌ماند و در مقابل حاکمان جور و ستم همیشه، حتی اگر برای مدتی پیروز شوند ولی در نهایت محکوم به ذلت و خواری می‌شوند.

داستان امیرارسلان قصه‌ای سراسر حادثه و ماجراجویی است که هر خواننده‌ای را با خود به انتهای داستان می‌کشانند، قصه کودکی که وقتی در شکم مادر است دربر و سرگردان با مادرش در جنگلی دورافتاده به سر می‌برد ولی از آنجا که خدا می‌خواهد این طفل را به مکت و شوکت برساند در همان بیابان مردی را بر سر راه آنها قرار می‌دهد و همان مرد است که ارسلان را به عنوان فرزندی می‌پذیرد و او را در دامان خود می‌پرورد، تا این که ارسلان می‌فهمد که پسر ملکشاه است و از اینجاست که قصه وارد فراز و نشیب خود می‌شود و در نهایت خاتمه داستان پیروز شدن امیرارسلان بر عفریتها و جادوگران است. که با یاری و معاونت انسان‌های خوب و طرفدار حق به انجام می‌رسد.

روح تعاون و مشارکت در سراسر داستان موج می‌زد و هر دو جنبه تعاون را می‌توان به وضوح مشاهده کرد در سویی امیرارسلان و طرفدارانش و در سویی دیگر دشمنان او که آنان نیز یارانی برای مشارکت در کارهایشان و رسیدن به اهدافشان دارند.

آیین و

رسوم

ایرانی

(باورها)

رسم و آیین‌ها

بررسی و شناخت آیین‌ها، اعتقادات و رسوم که در شمار فرهنگ و ادب عامه است یکی از زمینه‌های پژوهش مردم‌شناختی است. برگزاری آیین‌های مختلف به ویژگی فرهنگی، اجتماعی، تاریخی، جغرافیایی و اعتقادی جامعه بستگی دارد. به گفته صادق هدایت:

شالوده مشترک مذاهب اولیه و پرستش‌های توده به طور خاص از سه سرچشمه ناشی می‌شود. پرستش مردگان، پرستش طبیعت و موجودات آن، رسوم و جشن‌های موسمی که مربوط به پیوند بین انسان و طبیعت می‌شود.^۱

از مهمترین آیین‌های ایرانی که می‌توان روح همکاری و مشارکت جمعی را در آن به وضوح مشاهده کرد جشن‌ها و عزاداری‌ها می‌باشد. که در این مبحث سعی شده نمونه‌هایی از جشن‌های ملی و همگانی و باورهای عامیانه مربوط به آن (عید نوروز، سیزده بدر و ...) به طور نمونه ذکر شود. همچنین نمونه‌ایی از آیین‌ها و رسوم قومی (سده‌سوزی در کرمان) و آیین‌های مذهبی (آیین پیرچک‌چکو، قالی‌شوین مشهد اردهال و آیین قره کلیسا) آورده شود.

چون بازی‌ها نیز جزئی از آداب و رسوم و آیین‌های ایرانی می‌باشند در پایان نمونه‌ای از این بازی‌ها که یک بازی دسته جمعی سرگرم کننده است (الک دولک) آورده شده است.

۱- هدایت، صادق. نوشته‌های پراکنده، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۵۱

پیدایش جشن نوروز

در ادبیات فارسی جشن نوروز را، مانند بسیاری دیگر از آیین‌ها، رسم‌ها، فرهنگ‌ها و تمدن‌ها به نخستین پادشاهان نسبت می‌دهند. شاعران و نویسندگان قرن چهارم و پنجم هجری، چون فردوسی، منوچهری، عنصری، بیرونی، طبری، مسعودی، مسکویه، گردیزی و بسیاری دیگر، که منبع تاریخی و اسطوره‌ای آنان بی‌گمان ادبیات پیش از اسلام بوده، نوروز و برگزاری جشن نوروز را از زمان پادشاهی جمشید می‌دانند، که تنها به چند نمونه و مورد اشاره می‌شود:

جهان انجمن شد بر تخت اوی	از آن بر شده فره بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند	مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز ^۱ فرودین	بر آسوده از رنج تن، دل زکین
به نوروز نو شاه گیتی فروز	بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان به شادی بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند ^۲

محمدبن جریر طبری نوروز را سرآغاز دادگری جمشید دانسته:

«جمشید علما را فرمود که آن روز که من بنشستم به مظلّم، شما نزد من باشید تا هر چه در او داد و عدل باشد بنمایید، تا من آن کنم. و آن روز که به مظلّم نشست روز هرمز بود از ماه فروردین. پس آن روز رسم کردند.»^۳

ابوریحان بیرونی پرواز کردن جمشید را آغاز جشن نوروز می‌داند:

«چون جمشید برای خود گردونه بساخت، در این روز بر آن سوار شد، و جن و شیاطین او را در هوا حمل کردند و به یک روز از کوه دماوند و به بابل آمد و مردم برای دیدن این امر در شگفت شدند و این روز را عید گرفته و برای یادبود آن روز در تاب می‌نشینند و تاب می‌خورند.»^۴

به نوشته گردیزی، جمشید جشن نوروز را به شکرانه این که خداوند «گرما و سرما و بیماری و مرگ را از مردمان گرفت و سیصد سال بر این جمله بود»^۵ برگزار کرد و هم در این روز بود که «جمشید بر گوساله‌ای نشست و به سوی جنوب رفت به حرب دیوان و سیاهان و با ایشان حرب کرد و همه را مقهور کرد.»^۶

۱- هرمز نام نخستین روز ماه است (در روزشمار کهن سی روز ماه را سی نام است)

۲- شاهنامه فردوسی، جلد اول، داستان جمشید.

۳- تاریخ طبری، تألیف محمدبن جریر طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، نشر اساطیر، سال ۱۳۵۲، جلد اول، ص ۲۱.

۴- آثارالباقیه، تألیف ابوریحان بیرونی، ترجمه اکبر داناسرشت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۳۲۷.

۵- زین‌الآخبار، تألیف عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی، نشر دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۳، ص ۳۳.

۶- همان، ص ۵۱۴.

و سرانجام، خیام می‌نویسد که جمشید به مناسبت بازآمدن خورشید به برج حمل، نوروز را جشن گرفت:

«سبب نهادن نوروز آن بوده است که آفتاب را دو دور بود، یکی آن که هر سیصد و شصت و پنج شبان روز و ربعی از شبان روز به اول دقیقه حمل باز آمد و به همان روز که رفته بود بدین دقیقه نتواند از آمدن، چه هر سال از مدت همی کم شود؛ و چون جمشید، آن روز دریافت (آنرا) نوروز نام نهاد و جشن و آیین آورد و پس از آن پادشاهان و دیگر مردمان بدو اقتدا کردند.^۱»

در خور یادآوری است که جشن نوروز پیش از جمشید نیز برگزار می‌شده و ابوریحان نیز، با آنکه جشن را به جمشید منسوب می‌کند، یادآور می‌شود که، «آن روز را که روز تازه‌ای بود جمشید عید گرفت؛ اگرچه پیش از آن هم نوروز بزرگ و معظم بود».^۲

جشن نوروز، هر چه که هست، یک جشن عمومی و فراگیر است که حتی در سرزمین‌هایی چون تاجیکستان و ازبکستان که در گذشته‌ایی نه چندان دور، در نام نیز با ما یکی بودند برگزار می‌شود. (صدرالدین عینی درباره برگزاری جشن نوروز در تاجیکستان و در بخارا (ازبکستان) می‌نویسد:

«... به سبب اول بهار، در وقت به حرکت درآمدن تمام رستنی‌ها، راست آمدن این عید، طبیعت انسان هم به حرکت می‌آید. از این جاست که تاجیکان می‌گویند: «حَمَلٌ، همه چیز در عمل». در حقیقت این عید به حرکت آمدن کشت‌های غله، دانه و سرشدن (آغاز) کشت و کار و دیگر حاصلات زمینی است که انسان را سیر کرده و سبب بقای حیات او می‌شود.»^۳

در بخارا نیز «نوروز» را که عید ملی عمومی فارسی‌زبانان است بسیار حرمت می‌کردند. حتی ملای دینی به این عید که پیش از اسلامیت، عادت ملی بوده، بعد از مسلمان شدن هم مردم این عید را ترک نکرده بودند، رنگ دینی، اسلامی داده، از آن فایده می‌بردند.

ولی برگزاری پرشکوه و باورمند و همگانی این جشن در دستگاه‌های حکومتی و سازمان‌های دولتی و غیردولتی و در بین همه قشرها و گروه‌های اجتماعی، بدون شک، از ویژگی‌های ایران زمین است؛ که با وجود جنگ و ستیزها، شکست‌ها و دگرگونی‌های سیاسی، اجتماعی، اعتقادی، علمی و فنی، از روزگاران کهن پابرجا مانده، و افزون بر آن به جامعه‌ها و فرهنگ‌های دیگر نیز راه یافته است؛ و در مقام مقایسه، امروز جامعه و کشوری را با جشن و آیین چندین روزه‌ای، که چنین همگانی و مورد احترام و باور خاص و عام، فقیر و غنی، کوچک و بزرگ، و بالاخره شهری و روستایی و عشایری باشد، سراغ نداریم.

۱- نوروزنامه، منسوب به عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوری، نشر طهوری، ۱۳۵۷، ص ۱۴.

۲- آثارالباقیه، ص ۳۲۷.

۳- یادداشت‌ها، تألیف صدرالدین عینی، ترجمه علی اکبر سعیدی سیرجانی، انتشارات آگاه، تهران سال ۱۳۶۲، ص ۶۹۸.

بزرگ داشت و برگزاری نوروز و چیدن سفره هفت سین آن امروزه بدون قرآن و تحویل سال نو بدون گفتن: «یا محول الحول و الاحوال، حوّل حالنا الی احسن الحال» نیست.

جشن نوروز، دست کم دو هفته ادامه می‌یابد. یعنی از چهارشنبه آخر سال «آغاز» و در «سیزده بدر» پایان می‌یابد. و نمونه کامل مشارکت و همکاری ملی را به نمایش می‌گذارد. چه بسا ارتباط‌های قطع شده خویشاوندی و دوستی که به مدد و به بهانه این جشنها مجدداً برقرار می‌گردد و قهرها و دشمنی‌ها به دوستی مبدل می‌شود.

از آداب و رسوم پیش از نوروز بایستی از پنجه (خمسه مسترقه)، چهارشنبه سوری خانه تکانی یاد کرد که در واقع پیش درآمد جشنهای نوروزی است.

پنجه (خمسه مسترقه)

(بنابر سال‌نمای کهن ایران، هر یک از دوازده ماه سال سی روز است و پنج روز باقی مانده سال را پنجه، پنجک، خمسه مسترقه^۱، پیتک (در زیان و تقویم مازندرانی) یا بهیزک (در روزشمار زردشتیان) گویند. ابوریحان درباره پنجه می‌نویسد:

«... هر یک از ماههای فارسی سی روز است و از آنجا که سال حقیقی سیصد و شصت و پنج روز است، پارسیان پنج روز دیگر سال را «پنجی» و «اندرگاه» گویند. سپس این نام تعریب شده و «اندرجاه» گفته شد و نیز این پنج روز دیگر روزهای مسترقه نامند، زیرا که در شمار هیچ یک از ماهها حساب نمی‌شود...»^۲

این پنج روز را، که همزمان با یکی از شش «گهنبار»^۳ است، جشن می‌گرفتند. مراسم پنجه تا سال ۱۳۰۴، که تقویم رسمی شش ماه اول سال را سی و یک روز قرار داد، برگزار می‌شد.

برگزاری جشن خمسه در بین همه قشرهای اجتماعی رواج داشت. به طوری که در ۱۳۱۱ هجری قمری مردی نیک‌اندیش در هزینه کردن درآمد موقوفه خود، در استرک کاشان، سفارش می‌کند که: «... بقیه منافع وقف را هر ساله برنج ابتیاع نموده از آخر خمسه مسترقه به تمام اهالی استرک وضع و شریف ذکور و اناث، صغیر و کبیر بالسویه برسانند».

۱- به معنی پنجه دزدیده، وجه تسمیه آن به دزدیده آن است که گویا وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک به حساب نمی‌آورده (لغت نامه دهخدا).

۲- آثارالباقیه ص ۶۹

۳- ایرانیان باستان را شش جشن بود، به ترتیب به مناسبت آفرینش آسمان، آب، زمین، رویدنی‌ها، جانوران و ششمین جشن که پنج روز پایانی سال است به مناسبت آفرینش مردمان، این جشن‌ها را گهنبار یا «گاهان‌بار» نامند.

میر نوروزی

از جمله آیین‌های این جشن پنج روزه، که در شمار روزهای سال و ماه و کار نبود، برای شوخی و سرگرمی، حاکم و امیری انتخاب می‌کردند که رفتار و دستورهایش خنده‌آور بود، و در پایان جشن از ترس آزار مردمان فرار می‌کرد. ابوریحان از مردی کوسه یاد می‌کند که با جامه و آرایشی شگفت‌انگیز و خنده‌آور، در نخستین روز بهار مردم را سرگرم می‌کرد و چیزی می‌گرفت. و هم اوست که حافظ به عنوان «میرنوروزی»، دوران حکومتش را «بیش از پنج روز» نمی‌داند.

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی

چهارشنبه سوری

برگزاری چهارشنبه سوری، که در همه شهرها و روستاهای ایران سراغ داریم، بدین صورت است که شب آخرین چهارشنبه سال (یعنی نزدیک غروب آفتاب روز سه‌شنبه)، بیرون از خانه، جلوی در، در فضایی مناسب، آتشی می‌افروزند، و اهل خانه، زن و مرد و کودک از روی آتش می‌پرند و با گفتن: «زردی من از تو، سرخی تو از من»، بیماری‌ها و ناراحتی‌ها و نگرانی‌های سال کهنه را به آتش می‌سپارند، تا سال نو را با آسودگی و شادی آغاز کنند. تا زمانی که از ظرفهای سفالین چون، کاسه و بشقاب و کوزه، در خانه استفاده می‌شد، پس از خانه تکانی، کوزه کهنه‌ای از پشت بام خانه به کوچه می‌انداختند؛ کوزه‌ای که در آن آب و چند سکه ریخته بودند. اسفند دود کردن و آجیل خوردن، فال گرفتن، «فال گوش» و «قاشق‌زنی» نیز از باورها و رسم‌هایی است که به ویژه در بین نوجوانان، هنوز به کلی فراموش نشده است؛ و این رسمها و باورها در شهرهای مختلف با یکدیگر متفاوتند.

در برخی از شهرهای آذربایجان چون ارومیه، اردبیل و زنجان، همه چهارشنبه‌های ماه اسفند هر یک نقش و نام معینی دارند، که از جمله در منطقه زنجان بدین شرح است:

نخستین چهارشنبه را موله گویند و به شستن و تمیز کردن فرش‌های خانه اختصاص دارد.

دومین چهارشنبه را سوله گویند، در این روز به خرید وسیله‌ها و نیازمندی‌های عید می‌روند.

سومین چهارشنبه را گوله گویند و به خیس کردن و کاشتن گندم و عدس و ... برای سبزه‌های

نوروزی اختصاص دارد.

چهارمین و آخری چهارشنبه سال (چهارشنبه سوری) را کوله گویند؛ (کوله در ترکی به معنی

کهنه و فرسوده است).

در برخی از شهرهای ایران، از جمله ایلام (نوروزآباد)، تویسرکان، کاشان، زاهدان (قصبه مود) و ... «مراسم چهارشنبه‌سوری» را در آخرین چهارشنبه ماه صفر برگزار می‌کنند.^۱

امروز، با رسمیت یافتن تقویم مصوب ۱۳۰۴، دیگر از جشن‌های پنجه (که در خوارزم، آغاز سال، و در پارس پایان سال بود) کمتر نشانی می‌توان یافت. چهارشنبه‌سوری پایان ماه صفر نیز-تا آنجا که آگاهی در دست است-فراموش شده، و تنها با برگزاری مراسم چهارشنبه آخر سال یا چهارشنبه‌سوری، که دربردارنده رسم‌هایی از فرهنگ عامه است، مردم به پیشواز نوروز می‌روند.

روزهای مردگان و (پنج‌شنبه آخر سال)

یکی از آیین‌های کهن پیش از نوروز یاد کردن از مردگان است که به این مناسبت به گورستان می‌روند و خوراک می‌برند و به دیگران «خیرات» می‌دهند.

رفتن به زیارتگاه‌ها و «زیارت اهل قبور»، در پنج‌شنبه- و نیز، روز پیش از نوروز و بامداد نخستین روز سال- رسمی عام است. در این روز، خانواده‌ها خوراک (پلو خورش)، نان، حلو و خرما و میوه بر مزار نزدیکان می‌گذارند و بر مزار تازه گذشتگان شمع، یا چراغ روشن می‌کنند و گل می‌گذارند. در برخی از شهرهای ایران، روز پیش از نوروز، خانواده‌های عزادار، از خویشان و نزدیکان با غذا و حلوا پذیرایی می‌کنند و در سر مزار جمع می‌شوند. و نیز رسم است که ایرانیان شیعه، در موقع سال تحویل، به زیارت قبر امامان و امام‌زادگان می‌روند. و نمونه بارز آن زیارت امام رضا (ع) می‌باشد که در ایام عید مخصوصاً هنگام تحویل سال از شلوغ‌ترین و پر رفت و آمدترین مناطق محشور می‌باشد.

خانه‌تکانی

اصطلاح «خانه‌تکانی» را بیشتر در مورد شستن، تمیز کردن، نو خریدن، تعمیر کردن ابزارها، فرش‌ها، لباس‌ها، به مناسبت فرا رسیدن نوروز، به کار می‌برند. در این خانه‌تکانی، که سه تا چهار هفته طول می‌کشد، بایستی تمامی ابزارها و وسیله‌هایی که در خانه است، جابه‌جا، تمیز، تعمیر و معاینه شده و دوباره به جای خود قرار گیرد. برخی از ابزارهای سنگین وزن، یا فرش‌ها، تابلوها، پرده‌ها و وسیله‌های دیگر، فقط سالی یکبار، آن هم در خانه‌تکانی نوروزی، جابه‌جا می‌شود. و چه بسا دست و پا شکستن‌ها

۱- از سال ۱۳۴۴، زنده یاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، در برنامه‌های رادیویی «مرکز فرهنگ مردم»، از شنوندگان درخواست کرده که برگزاری جشن‌ها، آیین‌ها و رسم‌های شهر خود را برای این مرکز بفرستند. پاسخ‌ها و نامه‌ها گنجینه‌ای است ارزشمند و شامل ۹۶ پرونده موضوعی، از جمله نحوه برگزاری چهارشنبه‌سوری در شهرهای مختلف ایران است. مأخذ چهارشنبه‌سوری آخر ماه صفر این گفتار، سندهای آن گنجینه است که توسط آقای محمود روح‌الامینی تدوین یافته است.

هم در همین ایام اتفاق می‌افتد، چون «خانه تکانی» را از آن رسومی است که کسی را نمی‌توان یافت که این آیین را اجرا نکند....

کاشتن سبزه

اسفند ماه، ماه پایانی زمستان، هنگام کاشتن دانه و غله است. کاشتن «سبزه عید» به صورت نمادین و شگون، از روزگاران کهن، در همه خانه‌ها و در بین همه خانواده‌ها مرسوم است.

در ایران کهن، «بیست و پنج روز پیش از نوروز، در میدان شهر، دوازده ستون از خشت خام برپا می‌شد، بر ستونی گندم، بر ستونی جو و به ترتیب، برنج، باقلا، کاجيله^۱، ارزن، ذرت، لوبیا، نخود، کنجد، عدس و ماش می‌کاشتند؛ و در ششمین روز فروردین، با سرود و ترنم و شادی، این سبزه‌ها را می‌کنند و برای فرخندگی به هر سو می‌پراکندند و ابوریحان نقل می‌کند که: «این رسم در ایرانیان پایدار ماند که روز نوروز در کنار خانه هفت صنف از غلات در هفت استوانه بکارند و از روییدن این غلات، به خوبی و بدی زراعت و حاصل سالیانه حدس بزنند»^۲.

امروز، در همه خانه‌ها رسم است که ده روز یا دو هفته پیش از نوروز، در ظرفهای کوچک و بزرگ؛ کاسه، بشقاب، پشت کوزه و ... دانه‌هایی چون گندم، عدس، ماش، و ... می‌کارند. موقع «سال تحویل» و روی سفره «هفت سین» بایستی سبزه بگذارند. این سبزه‌ها را خانواده‌ها تا روز سیزده نگه داشته، و در این روز زمانی که برای «سیزده بدر» از خانه بیرون می‌روند، در آب روان می‌اندازند.

سفره هفت‌سین

رسم و باوری کهن است که همه اعضای خانواده در موقع سال تحویل (لحظه ورود خورشید به برج حمل) در خانه و کاشانه خود درکنار سفره هفت سین گرد آیند.

در سفره سفید رنگ هفت‌سین، از جمله، هفت رویدنی خوراکی است که با حرف «س» آغاز می‌شود، و نماد و شگونی بر فراوانی رویدنی‌ها و فراآورده‌های کشاورزی است - چون سیب، سبزه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سمنو و مانند اینها - می‌گذارند. افزون بر آن؛ آینه، شمع، ظرفی شیر، ظرفی آب که نارنج یا برگ گل در آن است، تخم‌مرغ رنگ کرده، تخم‌مرغی روی آینه، ماهی (ماهی قرمز)، نان، سبزی، گلاب، گل سنبل، سکه و کتاب دینی (مسلمانان قرآن و زردشتیان اوستا و ...) نیز زینت‌بخش سفره هفت‌سین است. این سفره در بیشتر خانه‌ها تا روز سیزده گسترده است.

۱- گیاهی است از تیره مرکبات که ساقه آن ۵۰ سانتی‌متر است.

۲- آثارالباقیه ص ۳۳۰.

لباس نو

پوشیدن لباس نو، در آیین‌های نوروزی، رسمی عام است. تهیه لباس، برای سال تحویل، همه را به خود مشغول می‌دارد. در خرید لباس نو و برخی وسیله‌های فرسوده‌ای که به مناسبت نوروز نیاز به «نو» ساختن دارد، رقم عمده هزینه‌های فصلی - و گاه سالانه - خانواده‌ها را تشکیل می‌دهد.

بسیاری از خانواده‌ها که در سوگ یکی از نزدیکان لباس سیاه بر تن دارند، به مناسبت نوروز، به ویژه هنگام سال تحویل، لباسی دیگر می‌پوشند. کسانی که به هر علت لباس نو ندارند، می‌کوشند هر قدر هم اندک - جوراب، پیراهن - در هنگام سال تحویل، نو بپوشند و خلاصه این که عمو نوروز، آن‌ها را با لباس کهنه نبیند.

در گذشته که فروشگاه‌ها و بازارهای فروش لباس دوخته‌شده و آماده نبود و مردم دوختن لباس خود را به خیاط‌ها سفارش می‌دادند، نوبت‌های دوخت و کار شبانه‌روزی خیاطان یکی از دشواری‌های خانواده‌ها بود.

در سالهای اخیر برای جمع‌آوری لباس و اقلام مورد نیاز مستمندان، جشن‌هایی عمومی برگزار می‌گردد و مردم با شرکت در این جشن‌ها که به جشن «نیکوکاری» شهرت یافته تعاون و همکاری را به نمایش گذاشته و به یاری دیگر هموطنان خود می‌شتابند تا در شادی همدیگر سهیم باشند.

غذای عید

امروز، در تهران و برخی شهرهای مرکزی ایران، سبزی پلو ماهی خوردن در شب نوروز و رشته‌پلو در روز نوروز رسم است، و شاید بتوان گفت که غذای خاص نوروز در این منطقه است. «پلو» در شهرهای مرکزی و شهرهای کویری ایران (می‌توان گفت غیر از گیلان و مازندران در همه شهرهای ایران) تا چندی پیش غذای جشن‌ها، غذای مهمانی و نشانه رفاه و ثروتمندی بود. و این «بهترین» غذا، خوراک خاص همه مردم - فقیر و غنی - در شب نوروز بود.

دید و بازدید نوروزی یا «عید دیدنی»

از جمله آیین‌های نوروزی، دید و بازدید، یا «عید دیدنی» است. رسم است که روز نوروز، نخست به دیدن بزرگان فامیل، طایفه و شخصیت‌های علمی و اجتماعی و منزلتی می‌روند. در بسیاری از این عید دیدنی‌ها، همه کسان خانواده شرکت دارند.

«دیدن»‌های نوروزی که ناگزیر «بازدید»‌ها را به دنبال دارد، و همراه با دست‌بوسی و روبوسی است، در روزهای نخست فروردین، که تعطیل رسمی است، و گاه تا سیزده فروردین (و می‌گویند تا آخر فروردین) بین خویشاوندان و دوستان و آشنایان دور و نزدیک، ادامه دارد. رفت و آمد

گروهی خانواده‌ها، در کوی و محله- به ویژه در شهرهای کوچک- هنوز از میان نرفته است. این دید و بازدیدها، تا پاسی از شب گذشته، به ویژه برای کسانی که نمی‌توانند کار روزانه را تعطیل کنند، ادامه دارد.

نوروزِ اول

در دید و بازدیدهای نوروزی، رسم است که نخست به خانه کسانی بروند که «نوروزِ اول» درگذشت عضوی از آن خانواده است. خانواده‌های سوگوار افزون بر سومین، هفتمین و چهلمین روز، که بیشتر در مسجد برگزار می‌شود، نخستین نوروز که ممکن است بیش از یازده ماه از مرگ متوفا بگذرد، در خانه می‌نشینند. و در این روز است که خانواده‌های خویشاوند لباس سیاه را از تن سوگواران درمی‌آورند. جلسه‌های «نوروز اول» که جنبه نمادین دارد، در عین حال از فضای دید و بازدیدهای نوروزی برخوردار است. و دیدارکنندگان، در نوروز اول، به خانواده سوگوار «تسلیت» نمی‌گویند، بلکه برای آنان «آرزوی شادمانی» می‌کنند، تا در آغاز سال نو فال بد نزنند. رسم نوروزِ اول بیشتر در شهرهایی برگزار می‌شود که آخرین روز اسفند را به عنوان یادبود درگذشتگان سال سوگواری نکنند.

هدیه نوروزی؛ «عیدی»

«هدیه» و «عیدی» دادن به مناسبت نوروز رسمی کهن است، کتابهای تاریخی از پیشکش‌ها و بخشش‌های نوروزی- پیش از اسلام و بعد از اسلام- خبر می‌دهند، از رعیت به پادشاهان و حکمرانان، از پادشاهان و حکمرانان به وزیران، دبیران، کارگزاران و شاعران؛ از بزرگتران خاندان به کوچکتران، به ویژه به کودکان

رسم هدیه دادن نوروزی را، ابوریحان بیرونی از گفته آذرباد، مؤید بغداد چنین آورده:

نیشکر در ایران، روز نوروز یافت شد، پیش از آن کسی آن را نمی‌شناخت. جمشید روزی نی‌ای دید که از آن کمی به بیرون تراوش کرده، چون دید که شیرین است، امر کرد، این نی را بیرون آورند و از آن شکر ساختند. و مردم از راه تبرک به یکدیگر شکر هدیه کردند، و در مهرگان نیز تکرار کردند، و هدیه دادن رسم شد.^۱

پیشکشی رعیت (تاجر، صنعتگر، کشاورز) و حاکمان ولایت، به پادشاهان و خلفا، در واقع بخشی از باج و خراج و مالیات سالانه بود که-گفته یا نگفته-به آن متعهد بودند. و «خزانه» کشور از آن آبادان بود.

امروز رسم عیدی دادن در بین همه قشرها و خانواده‌ها و سازمان‌ها-دولتی و خصوصی- پابرجاست، و در سازمان‌های دولتی رسمیت یافته است.

عیدی دادن به جوانان و کودکان در خانواده، به کسان کم درآمد و خدمتگزاران در محیط کار، به رفتگر، به نامه‌رسان و ... عین حال نوعی جبران زحمت و انتظار خدمت است. عیدی‌های امروز بیشتر به صورت نقد و اسکناس نو است. بانکها پیش‌بینی تهیه «اسکناس نو» کرده، و در اختیار مشتریان می‌گذارند. در جامعه کشاورزی، روستایی و عشایری، در گذشته‌ای نه چندان دور، پیشکش‌های نوروزی فراورده محلی بود و بخشش‌ها، کالا و فراورده غیرمحلی.

سیزده بدر

در کتابهای تاریخی و ادبی سده‌های گذشته، که رسم‌ها، آیین جشن‌های نوروزی کهن را، یاد و یادداشت کرده‌اند؛ چون تجارب‌الامم، آثارالباقیه، التفهیم، تاریخ بیهقی، مروج‌الذهب، زین‌الخبار و نیز در شعر شاعران به ویژه شعران دوره غزنوی-که بیشترین توصیف جشن‌ها را دربردارد-اشاره‌ای به «سیزده بدر» نمی‌یابیم.

پرسش اینجاست که اگر در کتابهای تاریخی و ادبی گذشته اشاره‌ای به سیزده بدر و هفت سین نمی‌یابیم، آیا این رسم‌ها را باید پدیده‌ای جدید دانست و یا اینکه، رسمی کهن است، و به علت عام و عامیانه بودن در خور توجه نبوده و با معیارهای مورخان زمان ارزش و اعتبار ثبت و ضبط نداشته است؟ رسم و آیینی که بدین گونه در همه شهرها و روستاهای ایران همگانی است و در بین همه قشرهای اجتماعی عمومیت دارد، نمی‌تواند عمری در حد دو نسل و سه نسل داشته باشد. همچنین کتابهای تاریخی و شعرهای شاعران، رویدادها و جشن‌های رسمی را که در حضور شاهان و خاصان دستگاه حکومتی بود، بیان و توصیف می‌کرد، ولی سیزده بدر، رسمی خانوادگی و عام، و به بیانی دیگر پیش پا افتاده و همه‌پسند (و نه شاه‌پسند) بود.

از طرفی دیگر، نوشتن رویدادهای روزی که-چنان که خواهد آمد-رفتارها و گفتارهای خنده‌دار و غیرجدی، برای خود جایی باز کرده، تا «نحسی سیزده» آسانتر «در» برود، توجه مورخ و شاعر را به خود جلب نمی‌کرد. و شاید «نحس» بودن هم عاملی برای بیان نکردن بود.

نحس و ناخوشایند بودن عدد ۱۳ و دوری جستن از آن، در بسیاری از کشورها و نزد بسی از ملتها، باوری کهن است؛ مسیحیان هیچ‌گاه سیزده نفر بر سر یک سفره غذا نمی‌خوردند.^۱ در باور تازیان سیزدهمین روز هر ماه ناخوشایند است. ابوریحان بیرونی در جدول «روزهای مختار و مسعود و مکروه» در ایران که، روز سیزدهم ماه تیر را (که تیر نام دارد) منحوس ذکر کرده است.^۲

۱- از آنجا که در آخرین غذای حضرت عیسی ۱۳ نفر سر سفره بودند، و یکی از آنان خیانت کرد و به دشمن خبر داد و منجر به مصلوب شدن حضرت عیسی شد، امروز مسیحیان ۱۳ نفر بر سر سفره نمی‌نشینند.

۲- آثارالباقیه، ص ۳۵۸ و ۳۵۹.

پیشینه و انگیزه برگزاری سیزده بدر، هر چه باشد؛ در همه شهرها و روستاها و عشیره‌های ایران سیزدهمین روز فروردین، رسمی است که بایستی از خانه بیرون آمد و به باغ و کشتزار رو آورد و به اصطلاح نحسی روز سیزده را بدر کرد. خانواده‌ها در این روز به صورت گروهی - و گاه چند خانواده با هم غذای ظهر را آماده کرده و نیز آجیل‌ها و خوردنی‌های سفره هفت‌سین را با خود برداشته، به دامن صحرا و طبیعت می‌روند و سبزه هفت‌سین را، با خود برداشته و به آب روان می‌اندازند. به دامن صحرا رفتن، شوخی‌کردن، بازی کردن، دویدن، تاب خوردن و در هر حال جدی نبودن، از سرگرمی‌ها و ویژگی‌های روز سیزده است. گره زدن سبزه، به نیت باز شدن گره دشواری‌ها و برآورده شدن آرزوها، ازجمله بیرون کردن نحسی است. این باور، معروف است که «سبزه گره زدن» دختران «دم بخت»، شگونی برای ازدواج و همسریابی می‌باشد.

این باور همگانی چنان است که اگر خانواده‌ای نتواند به علتی تمام روز را به باغ و صحرا برود، در بعدازظهر، هر قدر هم مختصر، «برای گره زدن سبزه و بیرون کردن نحسی سیزده» به باغ یا گردشگاه عمومی «بوستان یا همان پارک» می‌رود.

چهاردهم فروردین

در واقع آغاز کار و فعالیت‌های «سال نو» از چهاردهم فروردین است. دبستان‌ها، دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها از این روز آغاز می‌شود. مسافرت رفتن پیش از سیزده را باور عامیانه نحس می‌داند. کوچ بسیاری از عشایر از چهاردهم فروردین است. تقسیم آب کشاورزی، در برخی از روستاها و بسیاری از فعالیت‌های دیگر، از چهاردهم فروردین شکل می‌گیرد.

باورهای عامیانه

رفتارها و گفتارهای هنگام سال تحویل و روز نوروز، به باور عامیانه، می‌تواند اثر خوب یا بد برای تمام روزهای سال داشته باشد. برخی از این باورها را در کتابهای تاریخی نیز می‌یابیم، و بسیاری دیگر باورهای شفاهی است، و در شمار فولکلور جامعه است که در خانواده‌ها به ارث رسیده است:

- کسی که در هنگام سال تحویل و روز نوروز لباس نو بپوشد، تمام سال از کارش خرسند خواهد بود.
- موقع سال تحویل از اندوه و غم فرار کنید، تا تمام سال غم و اندوه از شما دور باشد.
- روز نوروز دوا نخورید، بد یمن است.
- هر کس در بامداد نوروز، پیش از آنکه سخن گوید، شکر بچشد و با روغن زیتون خود را چرب کند، در همه سال از بلاها سالم خواهد ماند.

- هر کس بامداد نوروز، پیش از آنکه سخن گوید، سه مرتبه غسل بچشد و سه پاره موم دود کند از هر دردی شفا یابد.
- کسانی که مرده‌اند، سالی یکبار، هنگام نوروز، «فروهر» آنها به خانه برمی‌گردد. پس باید خانه را تمیز، چراغ را روشن و (با سوزاندن کندر و عود) بوی خوش کرد.
- کسی که روز نوروز گریه کند، تا پایان سال اندوه را رها نمی‌کند
- روز نوروز باید یک نفر «خوش قدم» اول وارد خانه شود.
- اگر قصد سفر دارید پیش از سیزده سفر نکنید. روز چهاردهم سفر کردن خیر است.
- روز سیزده کار کردن نحس است.

یلدا

آیین و جشن شب یلدا یا شب چله بزرگ^۱، تا به امروز در تمامی سرزمین کهنسال ایران و در بین همه قشرها و خانواده‌ها برگزار می‌شود.

یلدا را همچنین می‌توان جشن و گردهمایی خانوادگی دانست. در شب یلدا خویشاوندان نزدیک در خانه بزرگ خانواده گرد می‌آیند. به بیانی دیگر، در سرمای آغازین زمستان، دور کرسی نشستن و تا نیمه شب میوه و آجیل و غذا خوردن و به فال حافظ گوش کردن از ویژگی‌های شب یلدا است. جشن خانواگی: برگزاری مراسم یلدا، اگر بتوان نام جشن بر آن نهاد، آیینی خانوادگی است، و گردهمایی‌ها به خویشاوندان و دوستان نزدیک محدود می‌شود. در کتاب‌ها و سندهای تاریخی به برگزاری مراسم شب یلدا اشاره‌ای نشده است. ابوریحان بیرونی از جشن روز اول دی ماه، که آن را خرم روز^۲ نامند، در دستگاه حکومتی و پادشاهی یاد می‌کند و نامی از شب یلدا در میان نیست، که می‌توان به دلیل خانوادگی و همگانی و غیررسمی بودن آن دانست.

کنار کرسی

بی‌گمان برای جوانان نسل امروز کرسی گذاشتن، کنار یا دور کرسی نشستن نیاز به توضیح و توصیف دارد^۳. ابزارهای گرمای تکنولوژی جدید-و نیز عامل‌های دیگر-کرسی و فرهنگ مربوط به آن را به دست فراموشی سپرده است.

در زمستان‌ها، استفاده از کرسی برای گرم کردن خانه بود و دور کُرسی‌نشینی معمولاً از شب یلدا، نخستین شب زمستان، شروع می‌شد و تا پایان چله بزرگ-و در برخی خانواده‌ها تا پایان چله کوچک-ادامه داشت. اعضای خانواده از کوچک و بزرگ، دور کرسی، که روی آن را میوه و آجیل پوشانده بود، می‌نشستند.

برای شب یلدا، خوراک ویژه‌ای نمی‌شناسیم، و تهیه شام بستگی به وضع اقتصادی و روند تغذیه خانواده دارد. خوردنی‌های ویژه شب یلدا، میوه‌های فصل تابستان چون؛ خربزه، هندوانه، انگور، انار، سیب، خیار، به و مانند آن است. میوه‌هایی که می‌بایستی در این شب تمامی آنها (به جز سیب و به)

۱- در زبان و باور عامه، زمستان به دو چله تقسیم می‌شود: چله بزرگ از اول دی ماه تا دهم بهمن، یعنی تا جشن سده است، که ستاره گرما به زمین می‌رود؛ چله کوچک از دهم بهمن تا بیستم اسفند است، و به این علت کوچک گویند که از سردی هوا کاسته شده است (برخی چله کوچک را بیست روز می‌دانند)

۲- «دی ماه و آن را «خور ماه» نیز می‌گویند، نخستین روز آن «خرم روز» است و این روز و این ماه هر دو به نام خدای تعالیکه هرمزد است نامیده شده. در این روز عادت ایرانیان چنین بود که پادشاه از تخت شاهی بزیمر می‌آمد و جامه سپید می‌پوشید و ...»، آثارالباقیه، ص ۳۴۴.

۳- «چارپایه‌ای از تخته به عرض و طول یک متر و بیشتر که به زمستان‌گاه، زیر آن منقل یا کَلک نهند. یا آن را بر فراز چاله آتش گذارند. و بر روی آن لحاف گسترند و در چهار طرف نهالین گسترند و بالش نهند، نشستن و خفتن زمستان را» (لغت نامه دهخدا).

خورده شود و چیزی برای فردا، یعنی زمستان باقی نماند. میوه‌هایی را که شب یلدا بر آن می‌گذشت نمی‌خوردند.

آجیل و شب‌چره که شامل دانه‌هایی چون گندم و نخود برشته، تخمه هندوانه و کدو، بادام، پسته، فندق، کشمش، انجیر و توت خشک است، در بسیاری از شب‌نشینی‌ها، مهمانی‌ها و گردش‌ها فراموش نمی‌شد. ولی در شب یلدا می‌بایست (و می‌باید) بر سر سفره باشد.

خوردنی‌های شب یلدا، در واقع، میوه و آجیل است نه غذا. برخی از خانواده‌ها، در شب یلدا، پس از خوردن شام، برای شب‌نشینی شب یلدا به خانه خویشان و بزرگتر می‌روند.

فال حافظ: یکی از رسم‌های شب یلدا، فال حافظ گرفتن است. اگر رسم‌ها و آیین‌های دیگر یلدا را میراثی از فرهنگ چند هزار ساله بدانیم (که بایستی چنین باشد)، ولی فال حافظ گرفتن در شب یلدا در سده‌های اخیر به رسم‌های شب یلدا افزوده شده است.

جشن سده‌سوزی در کرمان

از آیین‌های کهن ایرانی از برگزاری آن‌ها در گوشه و کنار کشورمان آثاری باقی مانده است جشن «سده» می‌باشد که در «کرمان» با شرکت عمومی مردم شهر اعم از زرتشتی، مسلمان و ... تاکنون در جریان است. «سده» را روز دهم بهمن ماه نزدیک غروب آفتاب می‌سوزانند و تدارک برگزاری چندین روز قبل از آن آغاز می‌شود. در گذشته که هنوز شیوه^۱ کشاورزی سنتی و استفاده از الاغ در حمل بار و هیزم مرسوم بود از اول بهمن ماه باغداران و مالکان زمین‌های کشاورزی محل به تدریج، هر یک به قدر همت و ثروت چند بار هیزم می‌دادند تا روز نهم بهمن به محل سده بیاورند و دست خروشان نیز تا روز نهم، محل گستردن بساط خود را معین می‌کردند.

در یک فرسنگی شمال شهر کرمان (تقریباً شش کیلومتری). بعد از ویرانه‌های محله^۲ قدیم زردشتیان معروف به محله گبری در زمین‌های وسیع کشاورزی، تنها یک باغ معروف به «باغچه بdaq آباد» بود. مراسم سده سوزی روبروی در باغ در زمین‌های کشاورزی که در این فصل سال بهره‌وری نداشت برگزار می‌شد. در سال‌های اخیر گسترش شهر و خانه‌سازی «باغچه بdaq آباد» را نیز در برگرفت و زمین‌های کشاورزی اطراف آن به مناطق مسکونی تبدیل گردید و تنها قطعه زمینی محصور به وسعت هشت هزار متر مربع که پهنای کوچه‌ای آن را از باغچه بdaq آباد جدا می‌کند، باقی مانده و سده سوزی در این زمین که خیابان نزدیک آن به «خیابان سده» نامیده می‌شود برگزار می‌شود.

زردشتیان کرمان، اعضای اصلی برگزار کنندگان جشن سده سوزی هستند ولی همه^۳ اقشار مردم کرمان در این جشن شرکت می‌کنند و بیشترین تعداد نیز مسلمانان هستند.

روز دهم بهمن از ظهر چهره^۴ شهر کرمان عوض می‌شود. دکان‌ها به تدریج بسته می‌شود. مدارس نوبت ظهر تعطیل می‌شود و همه مهیای برگزاری جشن می‌گردند. علاوه بر درون شهر از حومه و شهرهای نزدیک هم برای شرکت سده سوزی به کرمان می‌آیند و هرکس حتی یک شاخه هم که شده، هیزم با خود می‌آورد.

در اطراف محل «سده سوزی» بساط خورد و خوراک بر پاست و خوردن آجیل و آش و سیرو^۵ از مراسم این روز است.

سده، خرمن بزرگی از هیزم، به قطر ۱۲ تا ۱۴ و به بلندای ۵ تا ۶ متر در جلوی باغچه‌ی بdaq آباد به صورت مخروط از پیش آماده شده است.

نزدیک غروب دو موبد، لاله به دست، با لباس سفید، از باغچه بیرون آمده، زمزمه کنان به سده نزدیک و از سمت راست سه بار گرد آن می‌گردند. پس این خرمن هیزم را با شعله^۶ لاله‌ها _ که روشنی آن‌ها از آتشی است که بامداد از آتشکده آورده شده _ از چهار طرف آتش می‌زنند.

۱- نوعی نان است که در تابه و با روغن کنبج پخته و تا گرم است روی آن شکر یا شیرینی می‌ریزند.

ساعت‌ها طول می‌کشد تا شعله‌ها و حرارت آتش فروکش کند و مردم به خصوص جوانان بتوانند برای پریدن از روی آتش به آن نزدیک شوند. معتقد هستند که در این شب ستاره* گرما به زمین می‌آید. درسه مورد جشن زیر که خلاصه‌ای به آن پرداخته خواهد شد. اساس گردهم‌آیی و مشارکت مذهب می‌باشد. سه آیین از سه کیش و مذهب و زرتشتی، ارمنی و شیعه است. آیین‌های کهن که در پیوند با ویژگی‌های جغرافیایی، تاریخی و مذهبی در سه جای کوهستانی شهرهای یزد، ماکو و کاشان برگزار می‌شود.

زمان برگزاری آیین زرتشتیان در پیرچک چکوی یزد، روزهای پایان خرداد ماه و آیین ارمنیان در قره کلیسای ماکو در روزهای پایانی تیر ماه و مراسم قالی‌شویان مشهد اردیبهشت در دومین جمعه* مهر ماه است.

به حق پیر چک چکو

«پیرسبز» یا «پیر چک چکو» زیارتگاهی است در ۶۲ کیلومتری شمال شرقی یزد، در سینه‌ی کوهی که چشم‌اندازی عریان در دامنه‌های خشک و ریگزار کویری آن را در بر گرفته است و جریان بسیار کمی از قطره‌های آب از شکاف سنگ می‌چکد. این قطره‌ها تنها می‌تواند سرسبزی فضای چند متری و امکان رویش چند سرو و کاج کوهی را بدهد و مهم‌تر آن که زیارت کنندگان را که از راه دور می‌آیند سیراب کند.

نقل است که چوپانی در این حوالی مشغول چراندن گوسفندان بوده که ناگهان گوسفندان رم می‌کنند و فراری می‌شوند. چوپان برای یافتن گوسفندان خسته و گرسنه به این کوه می‌رسد که آب از آن چکه‌چکه می‌ریخت آبی نوشیده و در عالم خواب مزار «پیرسبز» به او نمایانده می‌شود.

در حقیقت جا دارد که وجود سبزه و چند قطره آب در دامنه* کوهستانی خشک و بی‌آب و علف معجزه‌ای الهی تفسیر شود. پیر سبزه از دیرباز زیارتگاه زرتشتیان است که سالی یک بار، در هفته* پایانی خرداد ماه از شهرهای دور و نزدیک به آنجا می‌روند. زردتشتیان هندوستان در روزهای زیارت «پیرسبز» از شرکت کنندگان وفادار این آیین و جشن سالانه‌اند.

در دامنه کوه، زرتشتیان هر شهر، برای بیتوته‌ی چند روزه‌ی خود، بنایی ساخته‌اند که شامل یک مطبخ و خیمه صاف و اتاق است. و به آن مجموعه «خیله» می‌گویند. خیل‌ها در کمرکش کوه پایین‌تر از معبد و محل «چک چکه» ساخته شده است.

علاوه بر اجرای مناسک و مراسم دینی، آنچه به میعادگاه دسته جمعی پیر چک چکو رنگ اجتماعی و عام می‌بخشد برخوردها، دید و بازدیدها، چشم و هم‌چشمی‌ها، مهمانی‌ها، سرگرمی‌ها و آشنایی‌های خانوادگی است.

شمع روشن کردن، دعا خواندن، نذر کردن، سدره‌پوشی^۱ و گستی بتن^۲ از جمله مناسک اعتقادی است که د معبد به جای می‌آورند. بعضی نیز نزد موبد «آیین تازه»^۳ می‌کنند.

خانواده‌هایی که به زیارت می‌آیند برای این سه روز سازه خود کوله‌باری از خوراکی، آشامیدنی‌ها و آجیل و تنقلات که در خور جشن و آیین است، خود می‌آورند. زیارت چند روزه همچنین فرصت و موقعیتی است برای دیدن خویشاوندان و آشنایان دور و نزدیک. آمد و رفت در خیل‌ها به صورت دید و بازدید خانوادگی و گپ زدن‌ها از جمله سرگرمی‌ها روزانه و شب‌نشینی‌هاست. چه بسیار خانواده‌هایی که فقط در هفته^۴ زیارت «پیر سبز» همدیگر را می‌بینند. این دید و بازدیدهای چند روزه خواه ناخواه زمینه و موقعیتی برای آشنایی جوانان با یکدیگر و گاه پیوندهایی (ازدواج) در همین جا شکل می‌گیرد.

آیین‌های سالانه در قره کلیسا

روزهای پایانی تیر ماه هر سال ارمنیان مسافرتی زیارتی به «قره کلیسا» می‌کنند. کلیسای تادئوس (طاطاوس) معروف به «قره کلیسا»، در دهی به همین نام، در دهستان چالدران، از بخش سیه چشمه در شهرستان ماکو، استان آذربایجان می‌باشد. برخی از مورخان این کلیسا را نخستین بنای مسیحی جهان می‌شناسند و در این باره گویند، که تادئوس (طاطاوس)، یکی از حواریون مسیح، در سال چهل میلادی به ارمنستان آمد و به تبلیغ مسیحیت پرداخت. گروه زیادی به آیین مسیح رو آوردند، از جمله ساناتروک پادشاه ارمنستان و دخترش ساندخت بودند. ولی سلطان کمی بعد پشیمان شد و به مخالفت با مذهب جدید پرداخت. و نیز کوشش او برای بازگرداندن دخترش از مذهب تازه بی‌فایده ماند. سرانجام دستور کشتن طاطاوس و دخت خود ساندخت و گروهی دیگر را که به مسیحیت گرویده بودند داد. طاطاوس و پیروان دیگر، کشته و در ناحیه آرتاز (منطقه شمال ساحلی رودخانه ارس تا مجاور وان و شهر کنونی باکو) به خاک سپرده شدند.

در سال ۳۰۲ میلادی، زمان پادشاهی تیرداد (از پادشاهان ارمنستان)، که مسیحیت در ارمنستان دین رسمی و همگانی شد، مسیحیان ارمنی، که خاطره^۵ شهادت طاطاوس و ساندخت را نسل به نسل حفظ کرده بودند، در محل مزار آنان کلیساهایی بنا کردند که قره کلیسا یکی از آنها است. جشن و آیین قره کلیسا از رسم‌های فصلی است که به صورت گروهی و همگانی همراه با مناسک اعتقادی، در روز شنبه^۶ آخرین هفته^۷ تیرماه، یا اولین هفته^۸ مرداد ماه، برگزار می‌شود.

۱- sedra = زیر پیراهن سفید که هر پسر و دختر زرتشتی ه دست موبد بر تن می‌کند.

۲ - گستی (kosti) رشته‌ای است که از ۷۲ نخ پشمی تابیده شده و سه بار به دور کمر می‌بندند. این نیز به دست موبد بسته می‌شود.

۳- در برخی از رسم‌ها و جشن‌ها دوبار سدره و گستی می‌بندند و آن را «آیین تازه کردن» گویند حافظ گوید:

به باغ تازه کن آیین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

جشن‌ها و آیین‌های فصلی را تقریباً در میان همه ملت‌ها و قوم‌ها می‌توان یافت. فولکلورشناسان و مردم‌شناسان، ریشه جشن‌های فصل را با برداشت محصول، آغاز یا پایان فعالیت‌های کشاورزی، یا مناسبت‌های دیگری چون تغییر وضع جوی، فصلی و شغلی همراه می‌دانند، و بر این باورند که این گونه جشن‌ها با گذشت زمان به تدریج، رنگ محلی، قومی، ملی و دینی به خود می‌گیرند.

چوپانان منطقه در روزهای جشن، برای فروش گوسفند، به نزدیکی قره کلیسا می‌آیند. در روزهای اول و دوم، گوسفندان نزدیک و دو برابر بهای معمول به فروش می‌رسد، و در روز سوم (روز آخر) به اصطلاح «قیمت می‌شکند» و به نسبت ارزان می‌شوند.

سرگرمی‌ها: در روزهای جشن و تا پاسی از شب رفته، دسته‌های مختلف، در گروه‌های سنی، یا خویشاوندی، به شادی، بازی، پایکوبی، انجام مسابقه‌های گونه‌گون، سواری، (روستاییان مجاور تعدادی است، قاطر و الاغ آورده و کرایه می‌دهند) ورزش و جمع‌آوری گیاهان دارویی در دامنه‌ی کوه‌های مجاور _ که فراوان و معروف است _ می‌پردازند.

ارمنیان برای چند روز جشن و زیارت از شهرهای تبریز، ارومیه، تهران، اصفهان، قزوین و ... به صورت گروهی و خانوادگی به قره کلیسا می‌آیند.

جشن قره کلیسا، برای ارمنیان مجموعه‌ای از انگیزه‌های اعتقادی، قومی، سستی، خانوادگی، عاطفی، تفریحی و همچنین میل به مسافرت و استفاده از آب و هوای ییلاقی و دیدار دوستان و آشنایان است و به بیانی دیگر، یک تظاهر سستی و فرهنگی و اجتماعی است در چارچوب اعتقاد و زیارت.

بازگشت: جشن سه روزه و آیین‌های زیارتی قره کلیسا با مراسم دعای کلیسا، در بعد از ظهر شنبه، تقریباً پایان می‌پذیرد، و به تدریج چادرها جمع‌آوری شده و عده زیادی غروب یا شب برمی‌گردند. خانواده‌هایی نیز که یک شب دیگر در آنجا می‌مانند، به ناگزیر یکشنبه بخواهند گشت. دعای روز یکشنبه کلیسا به منزله آخرین مرحله اجرای مراسم جشن قره کلیسا است.

آیین‌های قالی‌شویان در مشهد اردهال

هر ساله در مهر ماه، به مناسبت شهادت امامزاده سلطان علی فرزند امام محمد باقر (ع) آیین‌های در اردهال کاشان معروف به «مشهد اردهال» برگزار می‌شود.

در سال‌های پایانی سده اول هجری، شیعه مذهببان چهل حصاران (کاشان سابق) و فین که از جور حاکمان به تنگ آمده بودند، عریضه‌ای به حضور امام پنجم، امام محمد باقر (ع)، نوشته و تقاضا کردند که حضرت یکی از فرزندان خود را برای راهنمایی، تعلیم و پیشوایی مردمان شیعه منطقه بفرستد. امام یکی از فرزندان خود، سلطان علی، را که به روایتی ۳۲ سال داشت، به کاشان فرستاد. پس از آن که وی، به مدت سه سال، در فین، کاشان، جاسب، خاوه و آبادی‌های شیعه‌نشین دیگر به تعلیم و تبلیغ پرداخت،

حاکمان محلی، زرین کفش حاکم کاشان و زیر نراقی، سپاهی فراهم و آن حضرت را در نزدیک آبادی «باریکرسف» کشتند. گروهی از مردم فین و خاوه که برای یاری رساندن دیر رسیده بودند، پیکر وی را در دامنه^{*} کوه، محلی که به «مشهد اردهال» معروف است، به خاک سپردند. (بعضی از مورخان قبر علی بن محمد باقر (ع) را در جعفریه بغداد می‌دانند).

از آن زمان هر ساله، در دومین جمعه^{*} ماه مهر، مردمان زیادی _ با خانواده یا تنها _ از تمامی منطقه^{*} کاشان، قم، نراق، محلات، اصفهان، گلپایگان، اراک، دلیجان و تهران به مشهد اردهال رفته و در «مراسم» مشهور به «قالی‌شوین» شرکت می‌کنند.

مراسم قالی‌شوین علاوه بر زمینه^{*} اعتقادی و مذهبی، شامل رفتارها و کردارهایی است که نمایش دهنده^{*} برخوردهای محلی و قومی و در شمار «فرهنگ عامه» می‌باشد. و در واقع روح مشارکت و تعاون را به نمایش می‌گذارد.

آن چه برگزاری مراسم را شکل می‌بخشد نشان دهنده و یادآور عکس‌العمل مردم آبادی‌های منطقه پس از شنیدن خبر یاری خواستن امامزاده سلطان علی است.

در ۴۲ کیلومتری غرب کاشان درفضای کوهستانی، هفت ده به نام‌های اردهان _ باریکرسف، علوی، غیاث‌آباد، جوشن، خاوه و گل‌جار واقع شده است.

در دامنه^{*} کوه که به «مشهد اردهان» معروف است بنای مقبره^{*} امامزاده سلطان علی واقع شده است.

جمعه قالی

مردمی که صبح زود از راه دور و نزدیک آمده و یا شب را در آن‌جا گذرانده‌اند، به تدریج نزدیک چشمه جمع می‌شوند و منتظر دسته‌ی فینی‌ها می‌مانند. دسته‌ی «فینی‌ها» با چوب‌هایی که از طرف گردانندگان مراسم در اختیار آن‌ها گذاشته شده و یا خود داشته و سال‌ها از آن در جمعه قالی استفاده کرده‌اند، به میان جمعیت می‌آیند. در قدیم فینی‌ها، با سلاح در مراسم شرکت می‌کردند.

نزدیک ظهر چوب بدستان فینی برای گرفتن قالی به سوی آرامگاه سلطان علی به راه می‌افتند. این فاصله^{*} پانصدمتری را فینی‌های هیجان‌زده با به جنبش درآوردن چوب‌ها، به پیرامون خود، که نشان دهنده‌ی رزم‌جویی و تهدید دشمن است، طی می‌کنند. در بین راه اگر کسی از مردم آبادی‌های دیگر بخواهد با دسته فینی‌ها همراهی کند، و با شرکت در قالی‌شویی به ثواب برسد، به ویژه اگر اهل آن محلی باشد که در زمان شهادت آن حضرت مردمش به یاری نیامده باشند، به هیچ روی فینی‌ها اجازه نمی‌دهند وارد جمع شود.

در کنار چشمه با چوب‌هایی که در دست دارند به قالی آب می‌پاشند، یا گوشه قالی را در آب می‌اندازند. این قالی شوین نشانه شستن و غسل دادن جسد نیست و معتقدند که فینی‌ها، وقتی خواستند

بدن را غسل دهند، زخم‌های فراوان و خون‌آلوده آن‌ها را بازداشت. بعد قالی را به همان ترتیب که آورده بودند. بر سر دست بلند کرده و به آرامگاه برمی‌گردانند. در نزدیک آرامگاه خاوه‌ای‌ها قالی را از «فینی»‌ها می‌گیرند و به طرف حرم می‌برند. که یادآور زمان شهادت امامزاده است. معتقدند که در آن روز خاوه‌ایی‌ها دیرتر رسیدند. این مراسم نزدیک ظهر پایان می‌گیرد. و بقیه روز را مردم در بازار سالانه که به همین مناسبت فراهم آمده به سر می‌برند. و ناهار را با خانواده در دامنه کوه صرف می‌کنند.

برادر خواندگی

برگزاری عید غدیر توأم است با مراسم اتحاد و برادری که جهان گردان قدیم بدان اشاره کرده‌اند. این رسم هنوز هم باقی است و به کلی برچیده نشده است. «به افتخار این پیشامد ... هر سال مراسم عید برادری و یگانگی برگزار می‌شود. در همان روز ماه قمری که عید غدیر خم نیز برگزار می‌گردد...» (دلاراله، ج ۳، ص ۹۰).

«اگر در این مجلس کسانی باشند که به علت محبت متقابل و مخصوص بخواهند پیوند دوستی را محکمتر سازند به یکی از افراد مجلس متوسل می‌شوند و دامن لباس او را می‌کشند و می‌گویند که او را به پدری انتخاب کرده‌اند و او بابای ایشان است. این پدر خوانده نمی‌تواند از پذیرفتن پیشنهاد آنان سرباز زند. این سه تن پیش خلیفه می‌روند (زیرا هر خانواده خلیفه‌ئی دارد) دست او را می‌بوسند و از او دعای خیر می‌طلبند. [آنگاه] نخست پدرخوانده و بعد برادر خوانده‌ها زیر پای خلیفه روی شکم دراز می‌کشند. خلیفه با عصای خود به پشت هر کدام سه بار می‌زند: در ضربه اول نام _ الله، در دوم نام محمد، در سوم نام علی را بر زبان می‌آورند. پس از آن، هر سه عصار را می‌بوسند و بدین ترتیب برادری بین این دو برقرار می‌شود و این پیوند دوستی در نظر آنان به حدی مقدس است که می‌گویند هیچ گناهی نیست که بدین وسیله بخشوده نشود. اما هر کس این حقوق برادری را زیر پا بگذارد بدون کیفر نخواهد ماند.

اگر تصادفاً بین این دو برادر شکرآبی باشد باید در نخستین جلسه بعد آشتی صورت گیرد. کسی که به او توهین شده است باید دُم در خانه توهین کننده حضور یابد با سرافکنده و دست‌های آویخته، و در همین حال می‌ماند تا دیگری (توهین کننده) از او بخواهد که وارد خانه بشود. آنگاه هر دو وارد مجلس می‌شوند و در آنجا آشتی کنان انجام می‌گیرد». (اولثاریوس، ج ۱، ص ۵۶۹) / به سال ۱۹۳۲.

من در تهران اطلاعات زیر را از منابع شفاهی کسب کردم و این اطلاعات نشان می‌دهد که این رسم هنوز هم برقرار است:

روز عید غدیر این مراسم برادر خواندگی را می‌توان انجام داد و این پیوند، بین دو تن از یک جنس و یا از جنس مخالف برقرار می‌شود. صیغه برادر خواندگی و یا خواهر خواندگی در حضور یک نفر آخوند جاری می‌شود. یک از آنها می‌گوید: «به حق شاه خیبرگیر» و دیگری پاسخ می‌دهد: «خدایا مطلب ما را برآورده کن و بپذیر!».

شیعیان عقیده دارند کسانی که با هم برادر خوانده و یا خواهر خوانده می‌شوند در روز رستاخیز بی‌درنگ همدیگر را خواهند شناخت (در صورتی که خویشان دیگر همدیگر را نخواهند شناخت). اگر دو برادر خوانده بعداً با هم نزاع کنند هر دو به دوزخ خواهند رفت. ملا دعائی می‌خواند و آنان دست یکدیگر را می‌گیرند ... اگر پیش یکی از دیگری بدگویی شود، برادر خوانده حاضر باید از برادر خوانده

غائب دفاع کند و اگر این کار را نکند گوشه‌هایش را بگیرد تا چیزی نشنود. اما اگر در دفاع برادر خوانده کوتاهی کند به دوزخ خواهد رفت.

این پیوند برادری بین کسانی که ازدواج کرده‌اند نیز مجاز است. برادر خوانده و خواهر خوانده می‌توانند آزادانه همدیگر را ببینند، زیرا به یکدیگر محرم هستند. اما درباره زندگی دنیای دیگر باید گفت که اگر یکی از اینان در این دنیا مرتکب گناه شده و زندگی بدی داشته باشد دیگری در روز رستاخیز از او وساطت خواهد کرد و وی را نجات خواهد داد»

کتاب کوچه، دفتر اول، ص ۹۵۹

آیین‌ها و بازی‌ها

بازی [الک دولک] از بازیهای سنتی بسیار دیرین و کهن ایران زمین است که از دیرباز بنامهای مختلف در شهرها و روستاهای ایران معمول و متداول بوده است و بیشتر در فصل بهار و تعطیلات نوروز بخصوص «روز سیزده بدر» که پیر و جوان و خرد و کلان بخارج از شهر و فضای باز و وسیع میرفته‌اند اکثراً باین بازی شوق و و رغبت وافر نشان می‌داده‌اند چون یک بازی گروهی و پرتحرک بوده ولی در عصر حاضر که انواع و اقسام بازیهای گوناگون بین جوانان رواج پیدا کرده و هر دسته و جمعیت بنوعی خود را مشغول میدارند بازی [الک و دولک] اهمیت و اعتبار اولیه را از دست داده است.

این بازی در اصفهان [پل جفتک] در تهران «الک و دولک» - در سمنان [هلاکوت] - در بروجرد و همدان [اله چو] - در بیرجند «الک بازی» - در تبریز «پیل دسته» - در شیراز [چلک دسته] در قزوین [الچنبش] - در کابل [الکان چوبکان] - در کردستان [الوکان] در کرمان [چفته بازی] در گیلان [پتیمار بازی] - در لار [لگردار] - در مازندران [ارچه خلوف - چلیک مارکا] - در مشهد - [لوچنبه] - در نیشابور [گال چوب] - در هرات [گال چنبه] و بالاخره در ممالکت آسیای مرکزی، تاشگند و بخار و خنجند و سمرقند [چیلی - چالک] [چيله بازی] میگویند و در حال حاضر این بازی بیشتر در روستاهای که فضای باز و زمین‌های وسیع دارند معمول و متداول است.

قواعد و مقررات این بازی با رسوم قدیمی ایران چندان تغییری نکرده تقریباً همان اصول و قواعدی است که در ازمنه گذشته بین بازیکنان و جوانان ورزشکار معمول بوده است. اصول کلی و مقررات و قواعد و رسوم بازی «الک دولک» اجمالاً باین ترتیب است:

اساس این بازی از دو چوب و دو سنگ تشکیل شده است. چوبها یکی بلندتر بطول هفتار و پنج سانتیمتر و دیگری کوچکتر بطول تقریبی دوازده الی پانزده سانتیمتر است که چوب کوچکتر را [الک] و بزرگتر را [دولک] میگویند و نام بازی هم از نام این دو چوب اتخاذ شده است.

بازیکنان قدیم [دولک] را از چوبهای محکم و دیرشکن انتخاب میکردند. و آنرا بسیار قشنگ و ظریف تراشیده رویش را گاهگاهی رنگ و نقاشی میکردند.

چوب کوچکتر [الک] را بصورت مخروطی و نوک دار میتراشیدند تا پرش آن سهل و هوا شکاف باشد. دو عدد سنگ هم که از لحاظ ضخامت و بلندی دو برابر ضخامت و بلندی آجر معمولی را داشت بفاصله ده تا دوازده سانتیمتر روی زمین میگذاشتند و الک را در موقع شروع بازی روی این دو سنگ قرار میدادند. و به سوی دسته رقیب پرتاب می‌کردند. در بازی [الک و دولک] تعداد بازیکنان مهاجم و مدافع باید مساوی باشد.

عبارتند از: [الک و دولک سردستی] - [الک و دولک زوئی] - [الک و دولک سرسنگی] .

۱- الک و دولک سردستی] - : این بازی مخصوص اطفال و کودکان است که تازه ببازی آمده‌اند. و چون از حیث قوه و قدرت جسمانی و تمرین ضعیف هستند و مهارت بازی «سرسنگی» را ندارند با دست [الک] را بهوا پرتاب میکنند و با [دولک] میزنند. بقیه مقررات این بازی همان قواعد و مقررات بازی «الک و دولک سرسنگی است».

۲- [الک و دولک زوئی]: الک و دولک زوئی بسیار شیرین و لذت‌بخش است. در این بازی دو عدد سنگ مورد بحث را بطرف و روبروی مدافعین قرار داده «الک» را روی آن میگذارند و با «دولک» پشت آن گذاشته بازور و بازو بطرف دسته مدافع پرتاب میکنند. این بازی شرح مفصلی دارد که از حوصله این مقال خارج است.

فقط نکته قابل توجه اینست که دسته پایین در پایان بازی نفس‌ها را در سینه حبس کرده در حالیکه بطرف دسته بالا یعنی سنگ سر محل میدوند این ترانه را میخوانند و «زو» میکشند. ترانه متداول در طهران چنین است:

«الکم، دولکم، چرخ و فلکم، نان و نمکم. علی زو...»

بدیهی است هریک از مدافعین در حین دویدن و زوکشیدن اگر نفس بکشد از خواندن و دویدن محروم و حق او تمام میشود و باید جای خود را بدیگری بدهد. ضمناً دسته پائین «زوکشیدن» را چنانچه تا سنگ سر محل بدون نفس کشیدن نتوانند ادامه دهند در آنصورت باید ببازیکنان دسته بالا «کولی» یعنی سواری بدهند.

خلاصه پس از کولی دادن مدافعین و مهاجمین جایشان را عوض میکنند و دسته پائین «مدافعین» در حالیکه بطرف بالا میروند این شعر را میخوانند:

«الک سرباره - دولک چشم انتظار»

۳- الک و دولک سرسنگی]- : این بازی که مورد بحث این مقاله است و ریشه تاریخی ضرب المثل «بل گرفتن» از آن سرچشمه میگیرد باین ترتیب است که همانطوریکه در بالا شرح داده شد دو دسته مهاجم و مدافع انتخاب میشوند و دسته حمله کننده در بالای زمین یعنی کنار دو سنگ سرمحل قرار میگیرد. آنگاه یکی از بازیکنان حمله کننده «الک» را روی آن دو عدد سنگ میگذارد و سر «دولک» را به اندازه یک سوم یا یک چهارم زیر «الک» قرار میدهد و آن را به فاصله‌ای که بازیکن انتخاب میکند با نوک «دولک» بهوا پرتاب کرده پس از پایین آمدن آن با «دولک» هرچه محکمتری بآن میزند و بطرف دسته مقابل میفرستد. اگر «الک» در موقع زدن «دولک» بآن سهو یا خطا شود یعنی به آن اصابت نکند و بر زمین بیفتد آنرا اصطلاحاً «یک سوتی» می‌گویند.

«سوتی» قرارداری بین بازیکنان است که به سهو کننده حق داده میشود یک یا چند بار عمل بازی خود را تکرار کند.

معمولاً با افراد ورزیده ماهر «یک سوتی» و با افراد مبتدی و تازه کار تا «سه سوتی» حق بازی داده میشود. چنانچه بازیکن بیشتر از حق خود «سوتی» شد یعنی خطا کرد از بازی محروم و «مرده» محسوب میگردد و دیگری از همان عده حمله کننده جانشین او می‌شود.

الکی که از سنگ روی هوا پرتاب میشود اگر کج برود و یا بچرخد که مورد پسند بازیکن نباشد میتواند «تیر» کند یعنی دولک را بآن نزد و بدون آنکه «سوتی» و خطا محسوب شود دوباره «الک» را روی سنگ بگذارد و با «دولک» بزند.^۱

وقتی که «الک» بطرف دسته مقابل و مدافع پرتاب شد چنانچه بزمین بیفتد یکی از مدافعين آنرا برمیدارد و بطرف «دولک» که در این هنگام یک سرش روی سنگ بطرف بازیکن بر روی زمین بطور مستقیم قرار دارد طوری با دقت و اندازه گیری پرتاب میکند که درست به «دولک» اصابت نماید. در صورت اصابت آن یکنفر از دسته حمله کننده که «الک» را پرتاب کرده بود باصطلاح «مرده» یا «کشته» محسوب و از حق بازی کردن محروم میشود و دیگری جای او را میگیرد. البته بازیکنی که میمیرد و کشته میشود ممکن است دوباره زنده شود باین طریق که الکی که بتوسط بازیکن بعدی زده میشود و مدافع آنرا بسوی «دولک» روی زمین پرتاب میکند اگر به «دولک» اصابت نکرد بازیکن مدره یا کشته «البته فقط یکنفر» از دسته بالا زنده میشود و بازی ادامه پیدا می کند. چنانچه بازیکنان مهاجم همه کشته و مرده شوند.

۱. «سوتی» و «تیرکردن» از اصطلاحات بازی الک دولک است.

نمایه موضوعی بخش ضرب‌المثل‌ها

الف: مواردی که لزوم تعاون و مشارکت را بیان کرده و به آن دعوت می‌نماید:

۳-۴-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۶-۲۲-۲۵-۲۶-۲۷-۲۹-۳۰-۳۳-۳۴-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۳-۴۴-۵۰-۵۱-۵۲-
۵۳-۵۴-۵۵-۵۷-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۹-۷۱-۷۳-۷۴-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۲-۸۷-۸۸-
۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۱-۱۰۷-۱۰۹-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۴-۱۱۷-۱۱۹-۱۲۱-۱۲۲-
۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۹-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۵-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۳-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۲-۱۶۸-۱۶۹-۱۸۳-
۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۹-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۰۶-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۲-۲۱۵-
۲۱۶-۲۲۳-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۸-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۶-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۵-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۷-
۲۶۸-۲۷۱-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۳-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۶-
۳۰۷-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶-۳۲۸-۳۳۲-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۷-۳۴۵-۳۴۶-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴-
۳۵۶-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۳-۳۶۵-۳۷۰-۳۷۲-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-
۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۱-۴۰۳-۴۰۴

ب: مواردی که عدم مشارکت و تعاون را تبلیغ می‌کند:

۱-۵-۲۱-۲۴-۲۸-۳۱-۳۲-۳۹-۴۷-۴۸-۵۶-۵۸-۵۹-۶۸-۷۰-۷۵-۸۱-۸۳-۸۵-۸۶-۸۹-۹۱-۹۲-۱۰۰-
۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۸-۱۱۰-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۰-۱۳۰-۱۳۴-۱۳۶-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۷-۱۴۹-۱۵۰-
۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۶۱-۱۶۴-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۷۹-
۱۸۲-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲-۱۹۳-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۷-۲۱۱-۲۱۳-۲۱۸-۲۲۰-۲۲۹-۲۳۳-
۲۳۸-۲۳۹-۲۴۳-۲۴۸-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۵-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۶-۲۶۷-۲۶۹-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-
۲۷۶-۲۷۷-۲۸۱-۲۸۲-۲۹۴-۲۹۶-۲۹۸-۳۰۱-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-
۳۱۵-۳۱۶-۳۱۹-۳۲۷-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۲-۳۳۶-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۷-۳۵۷-۳۶۳-
۳۶۶-۳۶۹-۳۷۱-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۷-۴۰۰-۴۰۲-۴۰۸-۴۰۹

ج: مواردی که تعاون و مشارکت با هم جنس را توصیه می‌کند (سنخیت در مشارکت)

۲-۱۲-۱۶-۱۷-۲۳-۲۶-۲۷-۳۸-۴۰-۴۱-۴۲-۴۵-۴۹-۶۵-۶۶-۸۴-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۸-۱۶۳-۱۷۳-۱۸۰-
۲۱۱-۲۱۲-۲۱۷-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۴-۲۳۴-۲۳۷-۲۴۲-۲۴۴-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۹-۲۵۴-۲۵۶-۲۶۵-
۲۷۰-۳۰۲-۳۲۶-۳۳۱-۳۵۵-۳۶۰-۳۶۷-۳۷۳

د: مواردی که حسن تعاون و مشارکت را بیان می‌کند:

۲۰ (باریک بینی شریک)، ۶۰ (نجات از گرفتاری‌ها)، ۶۶ (گشایش سختی‌ها)، ۹۰ و ۷۸ (غلبه بر مشکلات)، ۹۸ و ۸۰ (تحمل سختی‌ها)، ۹۵ (سازش با دوستان)، ۹۵ (همزیستی مسالمت‌آمیز)، ۱۲۷ (تأثیرگذاری مثبت)، ۱۵۸ (همیاری)

و: مواردی که آفات و عیوب مشارکت را (مشارکت در بعد منفی) بیان می‌کند:

۱۴ (خودپسندی)، ۱۸ (قدرت طلبی و خودخواهی)، ۱۹ (مشکلات روزمره)، ۲۰ (باریک‌بینی در جهت منفی)، ۳۱ (عدم هماهنگی)، ۳۲ و ۵۱ (توافق سوری)، ۳۹ و ۴۶ و ۵۱ (تفرقه)، ۱۱۱ و ۷۲ (خودخواهی)، ۱۲۷ و ۱۸۱ و ۲۲۷ و ۴۱۰ (تأثیرگذاری و تأثیرپذیری منفی)، ۱۶۷ (خطاکار جلوه دادن همدیگر)، ۳۰۴ (از بین رفتن زندگی)، ۶۲ برای حذف منافع شخصی با قدرتمندان مشارکت کردن

هـ: مواردی که تعاون و مشارکت را مشروط به شرایطی خاص می‌داند:

۳۴ (زیان نزدن)، ۶۱ (با خردمند و بهتر از خودت باشد)، ۱۱۸ و ۶۹ (یکرنگی)، ۱۳ و ۱۲۸ و ۲۳۰ (برابری منافع)، ۱۳۳ (ظرفیت شریک)، ۱۶۴ (با نزدیکان)، ۲۳۳ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۷ و ۳۲۰ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۴۱۰ (عدم همنشینی با بدان)، ۴۰ و ۳۱۷ و ۴۰۶ (عدم همنشینی با رسوایان)، ۲۹۲ (همدرد باشد)، ۳۰۹ (بدبخت و کمبود چیز نباشد)، ۳۱۰ (عدم همنشینی با بدآموزان)، ۳۱۳ (بی تجربه نباشد)، ۳۱۵ (بد پیشه نباشد)، ۳۱۶ (ابله نباشد)، ۳۵ و ۳۰۴ (جاهل و احمق نباشد)، ۳۱۶ (زیرک نباشد)، ۳۲۱ (بهتر از دیگران باشد)، ۳۲۲ (قدرتمند باشد)، ۶۷ (هم کفو و هم جنس باشد)، ۷۴ (مشارکت در جهت نیکی و تقوا باشد)، ۴۰۵ (ناباب نباشد)، ۴۰۷ (حفظ منافع دو طرف و تجانس آنان)

ی: مواردی که مشارکت و تعاون امری ذاتی و درونی می‌داند:

۲۹-۳۳-۱۰۹-۱۲۹-۱۵۳

ح: مواردی که معتقد است هیچ‌گونه تعاون و مشارکتی از نظر درونی و فطری وجود ندارد:

۸۹-۹۱-۹۲-۱۰۳-۱۰۴-۱۱۶-۱۳۰-۱۳۹-۱۴۱-۲۷۵-۲۸۲-۳۳۰-۳۳۸

«در این موارد معتقد است که بین همکارها، دشمنان و قدرتمندان هیچگاه تعاون بوجود نخواهد آمد»

نمایه موضوعی بخش حکایات

الف: مواردی که لزوم تعاون و مشارکت را بیان کرده و به آن دعوت می‌نماید:

۱-۳-۸-۱۱-۱۲-۱۴-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۲۳-۲۷-۲۹-۳۵-۳۶-۳۹-۴۰-۴۳-۴۴

ب: مواردی که عدم مشارکت و تعاون را تبلیغ می‌کند

۱۳-۱۴-۱۶-۲۴-۲۵-۲۶-۳۲-۳۸-۴۲-۴۵

ج: مواردی که مشارکت با همجنس را توصیه می‌کند (سنخیت و تشابه در مشارکت)

۴۳-۳۳-۲۸-۲۱-۹

ه: مواردی که تعاون و مشارکت را مشروط به شرایطی خاص می‌داند (شرایط مشارکت).

۲ (حدود مشارکت معلوم باشد).

۴ (طرفین احساس مسئولیت کرده و مشارکشان فقط جنبه صوری و ظاهری نداشته باشد).

۵ (طرف قرارداد خودخواه و خودبین نباشد).

۶ و ۳۵ (طرف قرارداد احمق نباشد).

۷ و ۴۱ و ۱۳۷ (با اشخاص زرنگی که فقط منافع خود را در نظر می‌گیرند مشارکت جایز نیست).

۱۰ و ۱۳ (با افراد مزور و شیاد نباید همکاری و مشارکت کرد).

۱۱ (کارها بین افراد به تساوی تقسیم شود).

۱۲ (حتی از فرصت‌های کوتاه نیز برای جلب دوستی و همکاری دیگران استفاده کرد).

۱۴ و ۱۶ و ۲۲ و ۴۵ (بعضی کینه‌های عمیق و دشمنی‌های دیرین و اختلافات فرهنگی باعث جدایی

همیشگی بین افراد می‌شود که به هیچ وجه نمی‌توانند با یکدیگر همکاری عمیق داشته باشند پس اگر

مشارکتی در ظاهر در بین بود باید همیشه مواظب بود).

نمایه موضوعی بخش افسانه‌ها

الف: مواردی که لزوم مشارکت و تعاون و همکاری را بیان کرده و به آن دعوت می‌نماید:

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۳-۱۴-۱۵-۱۷-۱۹-۲۰-۲۱-۲۳-۲۵-۲۶-۲۷-۲۹-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴

ب: مواردی که عدم مشارکت و تعاون و همکاری را تبلیغ می‌کند

۷-۱۲-۱۶-۱۸-۲۲-۲۴-۲۸-۳۰

ج: مواردی که مشارکت و تعاون با همجنس را توصیه می‌کند (سنخیت و تشابه در مشارکت)

۲۲-۲۴-۲۸

د: مواردیکه حسن تعاون و مشارکت را بیان می‌کند

در تمام موارد بند الف (دعوت به تعاون) قهرمانان افسانه به یاری یکدیگر موانع و مشکلات را پشت سر نهاده و به موفقیت و کامیابی رسیده‌اند. رهایی از مشکلات و رسیدن به پایانی خوش شعار همه این افسانه‌هاست.

ه: مواردی که تعاون و مشارکت را مشروط به شرایطی خاص می‌داند (شرایط مشارکت).

۱۰ (با تجربه باشد) مخصوصا پیران با تجربه

۱۲-۲۶-۳۰ (با افراد فریبکار و خودخواه نباید دوستی و همکاری داشت).

۱۸ (با افراد سودجو و فرصت طلب نباید همکاری و مشارکت کرد).

۲۲-۲۴-۲۸ (اگر سنخیت و تجانس بین دو طرف نباشد شراکتشان آخر و عاقبت خوشی نخواهد داشت).

نمایه پدیدآورندگان (شاعران) و (آثار) بخش ضرب المثل‌ها

آ:

آتش ۱۷۵-۱۷۶-۲۲۲

ابن یمین ۵۷

اسدی ۳۰۰-۳۰۹-۳۱۱-۳۱۵

اشرف ۱۷۷

اقبال لاهوری ۲۱۶

امیر خسرو دهلوی ۳۰۱-۳۰۸

امیری فیروز کوهی ۲۰۱

اوحدی ۱۰۱-۲۴۱

اهلی شیرازی ۲۱۸

ایرج میرزا ۷۸-۲۷۵

ب:

باباطاهر ۲۲۷

بابا افضل ۱۸۷

بهای (شیخ بهایی) ۱۰۶-۳۰۵

بدیع الدین ۹۵

بیهقی (ابوالفضل) ۸۸-۲۹۹-۳۰۷

بیدل کرمانشاهی ۲۱۳

پ:

پروین اعتصامی ۲۱۱

ج:

جامی ۱۹۴-۱۹۶

ح:

حافظ ۱۹۸-۲۰۳-۲۰۵-۲۰۶-۳۱۷

حالت (ابوالقاسم) ۱۹۳

خ:

خواجه رستم خوریانی ۱۹۱

س:

سعدی ۵۵-۶۷-۷۰-۸۷-۹۴-۱۱۱-۱۸۵-۱۸۶-۱۸۸-۱۹۷-۲۰۴-۲۰۷-۲۱۲

سنایی ۶۱-۶۹-۷۲-۹۷-۹۹-۱۰۵-۲۲۵-۲۹۷-۲۹۸-۳۱۲

ش:

شهریار ۱۸۲

ص:

صائب ۱۸۰-۱۹۵-۲۱۰

صفایی نراقی ۲۰۹

ط:

طایی شمیرانی ۲۱۴

طرزی قندهاری ۲۱۵

ع:

عنصری ۲۱۹

ف:

فردوسی ۷۱-۷۹-۳۱۶

فخرالدین گرگانی ۱۷۹-۲۲۶

فیروزآبادی ۲۰۰

ق:

قرآن ۷۴-۱۱۴-۱۱۵

ک:

کیمیای سعادت ۹۶

کلیم کاشانی ۱۸۹

م:

مجیر بیلقانی ۱۱۰

مظفر کرمانی ۱۸۴

منوچهری ۲۲۷

مولوی ۵۲-۷۷-۸۲-۱۱۳-۲۰۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۳۷

۲۴۵-۲۴۷-۳۰۲-۳۰۴-۳۱۰-۳۲۲

ن:

نظامی ۶۵-۹۰-۹۸-۱۹۹-۲۰۸-۲۳۱

ناصر خسرو ۶۶-۲۲۰-۲۶۵

نظیری ۲۱۷

و:

ویس و رامین ۸۰-۱۰۴

ه:

همت ۱۸۱

نمایه پدیدآورندگان بخش ضرب‌المثل‌ها (مؤلفین)

۳۸۸ تا ۳۹۱	ابریشمی، احمد
۱۵۲ تا ۱۶۲	آذرلی، غلامرضا
۳۲۳ تا ۳۴۴	امینی، امیرقلی
۴۳ تا ۴۹	پور کاظم، کاظم
۳۷۴ تا ۳۸۷	ثروت، منصور
۳۴۷ تا ۳۷۳	جواهر کلام، مجید
۲۳۱ تا ۲۴۷	چاوش اکبری، رحیم
۳۴۷ تا ۳۷۳	خانچی، وهاب
۱۷۵ تا ۲۲۷	خرمی، حسین
۱۲۰ تا ۱۵۱	سرمد، غلامعلی
۲۷۵ تا ۳۲۲	شاملو، احمد
۲۲۸ تا ۲۳۰	شریعت زاده، سیدعلی اصغر
۳۹۲ تا ۴۱۰	علیرضایی، کرم
۱۶۳ تا ۱۷۴	کیانی هفت‌لنگ، کیانوش
۲۴۸ تا ۲۷۴	ناتل‌خانلری، پرویز
۳۴۵ و ۳۴۶	نیر، حسین
۱ تا ۲۷	هبله‌رودی، محمدعلی

نمایه پدیدآورندگان بخش حکایات

۴۴-۴۱-۳۷-۲۰-۱۷-۱۴-۱۳-۱۲-۱۱-۱۰-۸-۱	پرتوی آملی، مهدی
۹-۴	پورکاظم، کاظم
۳۰-۱۶-۱۵	چاوش اکبری، رحیم
۳	دهخدا، علی اکبر
۷	سرمد، غلامعلی
۲۹-۲۸-۲۷-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲-۲۱-۱۹-۱۸-۶-۵	شیرازی، رضا
۴۵-۴۳-۴۲-۴۰-۳۹-۳۵-۳۴-۳۳-۳۱	
۳۸	علیرضایی، کرم
۲	یوسفی، محمد
۳۶-۳۲	یوسفی، محمدرضا

نمایه پدیدآورندگان بخش افسانه‌ها

- انجوی شیرازی، ابوالقاسم ۵-۶-۱۳-۱۷-۱۹
صبحی مهتدی، فضل‌اله ۸-۲۱-۲۴-۲۵-۲۷-۲۹
لموچی، کتایون ۱۱
امینی، امیرقلی ۱۴
فرخی، باجلان ۱۵
اسدیان، محمد ۱۵
سرمد، غلامعلی ۱۶
دیه‌جی، عبدالرحمن ۲۰-۳۰-۳۱
شمس، محمدرضا ۲۸
کریم‌زاده، منوچهر ۲۹
فرزاد، فرزانه ۳۲
ناطل خانلری، پرویز ۳۳
قادری، سعید ۳۴
میرکاظمی، سیدحسین ۴-۲۳
میرکیانی، محمد ۱۰-۲۶
الول ساتن، ل.ب ۷-۹-۱۸
درویشیان، علی‌اشرف ۱-۲-۳-۵-۸-۱۲-۲۲
خندان، رضا ۱-۲-۳-۵-۸-۱۲-۲۲

نتایج

از حدود ۱۵۰۰۰ ضرب‌المثلی که مورد بررسی قرار گرفته‌اند ۴۱۰ مورد راجع به تعاون سخن می‌گوید یعنی معادل ۲/۷ درصد

از حدود ۹۰۰ افسانه که مورد بررسی قرار گرفته‌اند ۳۴ مورد راجع به تعاون سخن می‌گوید یعنی معادل ۳/۸ درصد

از حدود ۶۵۰ حکایت که مورد بررسی قرار گرفته‌اند ۴۴ مورد راجع به تعاون سخن می‌گوید یعنی معادل ۶/۷ درصد



از مجموعه ضرب‌المثل‌ها ۷۵ مورد متعلق به اعراب خوزستان است یعنی معادل ۱۸/۳ درصد که بیشترین ضرب‌المثل‌ها راجع به تعاون متعلق به این قوم بوده است.

شهر از خود مردم آن (تفرقه) گرفته می‌شود

آن که کفیل وی می‌شدم، کفیل من شد

خانه طلا به خانه نی محتاج می‌شود

از مجموعه ضرب‌المثل‌ها ۱۱ مورد متعلق به بختیاری‌هاست که یعنی معادل ۲/۶ درصد که از این موارد ۷ مورد دعوت به عدم مشارکت و تعاون بوده است.

مانند:

دست خُم، کس خُم

دست خودم خویشاوند خودم است

خر خُم، هور خُم، گلِ ایکشم سی گور خُم

خر خودم، هور خودم، گل می کشم برای گور خودم

مواردی که معتقد است هیچ گونه تعاون و مشارکتی بین بعضی از طبقات اجتماعی وجود ندارد

الف: همکارها، هم شغل‌ها

حامی حامی را نمی‌تواند ببیند.

بود هم پیشه با هم پیشه دشمن

ب: قدرتمندان

دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

ج: دشمنان

دو خصم از پیش قاضی راضی نروند.

دو شمشیر در نیامی نگنجد.

شرایط تعاون و مشارکت

شریک باید:

- در پی زیان رساند به تو نباشد.
- رسوا، بدآموز، بدبخت، کمبوده چیز، ابله، بدپیشه، ناباب، بی تجربه و کم ظرفیت نباشد.
- خردمند، بهتر از دیگران، خویشاوند نزدیک، با تجربه، قدرتمند، هم کفو و یکرنگ باشد.
- شراکت در جهت نیکی و تقوا و حفظ منافع دو طرف باشد.

محاسن تعاون و مشارکت

شراکت باعث باریک بینی افراد، نجات از گرفتاری‌ها، گشایش سختی‌ها، غلبه بر مشکلات، تحمل بهتر سختی‌ها، سازش با دوستان، همزیستی مسالمت آمیز، همیاری و تاثیرگذاری مثبت افراد با یکدیگر می‌شود.

فهرست منابع

- ۱- آذری، غلامرضا؛ ضرب‌المثل‌های مشهور ایرانی، انتشارات ارغوان، سال ۱۳۷۰.
- ۲- آذرافشار، احمد؛ افسانه‌های آذربایجان، انتشارات ابجد، پائیز ۱۳۷۶.
- ۳- امینی، امیرقلی؛ فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی، چاپ سوم، تهران، شرکت چاپ و انتشارات علمی، ۱۳۷۱.
- ۴- امینی، امیرقلی؛ سی افسانه از افسانه‌های محلی اصفهان، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۹.
- ۵- اشرف درویشیان (علی) و خندان (رضا)؛ فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، نشر آنزان، ۴ جلد، سال ۷۹-۱۳۷۷.
- ۶- اشرف درویشیان، علی؛ افسانه‌ها و مثل‌های کردی، چاپ سوم، نشر چشمه، ۱۳۷۵.
- ۷- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم؛ قصه‌های ایرانی، جلد دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳.
- ۸- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم؛ عروسک سنگ صبور، چاپ اول، تهران، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۵.
- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم؛ عروسک سنگ صبور، چاپ اول، تهران، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۵.
- ۹- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم؛ گل به صنوبر چه گفت، انتشارات امیرکبیر.
- ۱۰- الوال ساتن، ل.پ؛ قصه‌های مشدی گلین خانم، ویرایش اولریش مارتسولف، آذر امین حسینی نیت‌هامر، سیداحمد وکیلان، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.
- ۱۱- بیهقی، حسینعلی؛ پژوهش و بررسی فرهنگ عامه ایران، انتشارات آستان قدس، ۱۳۶۵.
- ۱۲- برقی، سیدیحیی؛ چکیده اندیشه‌ها، قم، انتشارات حکمت، چاپ پنجم، ۱۳۶۳.
- ۱۳- پرتو، ابوالقاسم؛ واژه‌یاب فرهنگ، چاپ اول، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۳.
- ۱۴- پورکاظم، کاظم؛ امثال و حکم عرب خوزستان، ۲ جلد، انتشارات آمه، ۷۷-۱۳۷۶.
- ۱۵- پرتوی آملی، مهدی؛ ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، ۲ جلد، چاپ دوم، انتشارات سنایی، ۱۳۶۵.
- ۱۶- ثروت، منصور؛ فرهنگ کنایات، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۶۴.
- ۱۷- حسین‌زاده، ش؛ ادبیات تاجیک برای صنف هشتم، دوشنبه، ۱۹۷۹ م.
- ۱۸- خرمی، حسین؛ ضرب‌المثل‌های منظوم، مقدمه دکتر باستانی پاریزی، نشر خرم، سال ۱۳۷۶.
- ۱۹- خانچی، وهاب و جواهرکلام، مجید؛ فرهنگ ضرب‌المثل‌های عربی خوزستان، چاپ اول، نشر شادگان، سال ۱۳۷۵.

- ۲۰- دهخدا، علی اکبر؛ امثال و حکم (۴ جلد)؛ تهران، انتشارات امیرکبیر: سال ۳۹-۱۳۳۸.
- ۲۱- دهخدا، علی اکبر؛ لغت نامه (جلد چهارم)، چاپ اول، تهران، موسسه انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۳.
- ۲۲- درویشی، احمد؛ مثل های فارسی، چاپ اول، انتشارات زیور، ۱۳۷۶.
- ۲۳- دیه جی، عبدالرحمان؛ افسانه های ترکمن، چاپ دوم، تهران، چاپ پژمان، ۱۳۷۵.
- ۲۴- روح الامینی، محمود؛ زمینه فرهنگ شناسی، تهران، انتشارات عطار، ۱۳۶۵.
- ۲۵- روح الامینی، محمود؛ مبانی انسان شناسی، تهران، انتشارات عطار، ۱۳۶۸.
- ۲۶- روح الامینی، محمود؛ آیین ها و جشن های کهن در ایران امروز، چاپ دوم، تهران، موسسه انتشارات آگاه، پاییز ۱۳۷۸.
- ۲۷- رحمانی، روشن؛ افسانه های دری، تهران، انتشارات سروش، سال ۱۳۷۴.
- ۲۸- سرمد، غلامعلی؛ سخن پیرقدیم یا ضرب المثل های بیرجندی، چاپ اول، ناشر: سازمان میراث فرهنگی کشور، ۱۳۷۶.
- ۲۹- سرمد، غلامعلی؛ کلاغ و سیب، افسانه های محلی قانیات، چاپ اول، انتشارات نیل، ۱۳۵۲.
- ۳۰- سروش، عبدالکریم؛ تصحیح مثنوی معنوی، دفتر دوم، انتشارات علمی فرهنگی، تهران ۱۳۷۸.
- ۳۱- سلیم، غلامرضا؛ تعاون در متون ادب فارسی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
- ۳۲- شریعت زاده، سیدعلی اصغر؛ فرهنگ مردم شاهرود، ناشر: مولف، سال ۱۳۷۱.
- ۳۳- شرف الدین رامپوری، غیاث الدین محمد بن جلال الدین؛ غیاث اللغات، به کوشش منصور ثروت، چاپ دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۵.
- ۳۴- شاملو، احمد؛ با همکاری سرکیسیان (آیدا)، کتاب کوچه (۱۱ جلد)، تهران، انتشارات مازیار، سال ۱۳۷۷.
- ۳۵- شیرازی، رضا؛ مثل آباد (۶ جلد)، چاپ اول، تهران، انتشارات پیام آزادی، ۱۳۷۳.
- ۳۶- شمس، محمدرضا؛ حسنی و دیو، چاپ اول، تهران، انتشارات شفق، ۱۳۷۵.
- ۳۷- صدری افشار، غلامحسین و حاکمی، نسرين و نسترن؛ فرهنگ فارسی امروز، چاپ دوم، تهران، نشر کلمه، ۱۳۷۵.
- ۳۸- صبحی مهتدی، فضل الله؛ افسانه های کهن، جلد اول و دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر، سال ۲۶-۱۳۲۵ (چاپ دهم ۱۳۲۸).
- ۳۹- صبحی مهتدی، فضل الله؛ عمو نوروز، چاپ دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۴۱. (همچنین چاپخانه پیروز ۱۳۴۷)
- ۴۰- طباطبایی، سید محمدحسین؛ تفسیرالمیزان، جلد پنجم، نشر بنیاد فکری و علمی علامه طباطبایی، ۱۳۶۳.

- ۴۱- عیسی بن حسن الحسینی، علی اکبر بن ابی القاسم (نوه شادروان ابوالقاسم قائم مقام فراهانی) نامه داستان، تصحیح و تحشیه دکتر رحیم چاوش اکبری «سینای» تبریزی، چاپ اول، انتشارات مستوفی و بهزاد، سال ۱۳۷۸.
- ۴۲- علیرضایی، محرم؛ مثل های ایلامی، تهران، نشر شیداسب، ۱۳۷۷.
- ۴۳- فرخی (باجلان) و اسدیان (محمد)؛ افسانه های مردم ایران «لرستان»، چاپ اول، انتشارات پاویره، ۱۳۶۱.
- ۴۴- فرزاد، فرزانه؛ افسانه های ایرانی، ۲ جلد، تهران، نشر دنیای نو، ۱۳۷۵.
- ۴۵- کیانی هفت لنگ، کیانوش؛ ضرب المثل های بختیاری، چاپ دوم، ناشر مولف، سال ۱۳۷۸.
- ۴۶- کریم زاده، منوچهر؛ چهل قصه، تهران، طرح نو، ۱۳۷۶.
- ۴۷- لریمر، د.ل؛ فرهنگ عامه مردم کرمان به کوشش فریدون وهمن، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- ۴۸- میرکاظمی، سیدحسین؛ افسانه های دیار همیشه بهار، چاپ اول، تهران، انتشارات سروش، سال ۱۳۷۴.
- ۴۹- میرکیانی، محمد؛ قصه ی ما همین بود، چاپ هشتم، تهران، انتشارات پیام آزادی، ۱۳۷۶.
- ۵۰- نیر، حسین؛ فرهنگ واژه ها و اصطلاحات رایج در شیراز، چاپ اول، تهران، انتشارات قلم، ۱۳۷۰.
- ۵۱- ناتل خانلری، پرویز؛ شهر سمک، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۴.
- ۵۲- نقیب الممالک، محمدعلی؛ امیرارسلان نامدار، به کوشش قانع (سعید)، چاپ دوم، تهران، انتشارات مژگان، سال ۱۳۷۸.
- ۵۳- هبله رودی، محمدعلی؛ مجمع الامثال، ویراسته: صادق کیان، تهران، انتشارات اداره فرهنگ عامه، سال ۱۳۴۴.
- ۵۴- هدایت، صادق؛ نوشته های پراکنده، چاپ دوم، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۴.
- ۵۵- هدایت، صادق؛ نیرنگستان، چاپ چهارم، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۴.
- ۵۳- یوسفی، محمدرضا؛ حسنی به مکتب نمی رفت، چاپ چهارم، تهران، چاپ شفق، ۱۳۷۴.

تعاون در ادب عامه



01XF000000000440

پژوهشگاه علوم و فناوری اطلاعات ایران